



میزبانی که ز جان سیر کند بهما را  
بهر که بید شود از حد نگر پروا  
بسکه در لقمه دین سنگ نهفت فلک  
بشاه راه تو کن بود سفر مارا  
چون خم سوخته کز آذر ناز شد و غش  
چنان بگر تو در خویش فرو فرم  
طاقت کجاست می عرفا ک دیده را  
یا هیچ بد که نشود چرخ سینه صاف  
چون شک کزیده که نیار و باب دید  
می میکند خیال شک طرف آب را  
عشق است تهمجان نفسهای سوخته  
دل مرده که سر بگریبان خواب برد  
از بختی است عاشق اگر گریه کم کند  
از بخودی نماند است پروای جسم را  
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیاید  
مستغرق فدا از نیستی خطریت  
تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما

وله

وله

وله

وله

وله

وله

چه ضرورت که آراسته سازد خوان را  
چشمم از محبت شهر بود مستان را  
بے تامل ننگ از دم بگر و ندان را  
یکی است توشه ناز و در کمر مارا  
ز باد شده غم و اندیشه بیشتر مارا  
که خشک شد چو بویست بی سر مارا  
آرام نیست کشته طوفان سیده را  
خونست شیر کوک پستان کزیده را  
آینه سیمه کز دم آمد کسزیده را  
ویرانه سین مشرد و اهتباب را  
آتش کند ترغم مرغ کباب را  
کافور ساخت یا سمن ماهتاب را  
خونابه است شاهد حامی کباب را  
سسته زیاده بس برداشت میازا  
پیش نشانه خیزد از دل فغان کمازا  
کشته درشت باشد دریای بیکرازا  
چند باشد چو زره زیر قبا جو هر ما

که بر حال کسان بیشتر از خود دارم  
دشمن از صحبت ما کام و اینخیزد  
آرزو در دل غم دیده ما آه شود  
منکه خواهیم محو از عالم نشان خویش را  
کاش وقت آمدن واقف نرفتن میشد  
تج توند شدن انگشت پیش من  
ز خاک کی تو پرواز شکست مرا  
هزار پله سبکبار تر بود قارون  
عجب که پای ترا در کار نکند  
باده در لب یار غاید خود را  
بوشنند یک بشکامه مستان افتد  
دیو بی سمه کس میشود انگشت نما  
ز روی آتش حیرت رود آتش را  
کینار ترا از تنگ و نوح بهم غیسو زد  
میکشد خاطر بجا و سوز دل دیگر را  
بشد در گوشه عالم صرف یار و ز کار  
چون که هر چند مدغم درین دریانظر

وله

وله

وله

وله

وله

نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما  
بر مراد دگران سیر کند اختر ما  
رک خامی برد از خود برون مجر ما  
چون تیر سازم استخوان خویش را  
تا چون در خاک می بستم میان خویش را  
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را  
که از کرانی جان کوه بردست مرا  
ز تخمهای امید یک در گشت مرا  
ز انتظار تو خونی که در دست مرا  
آب در کوهر شهوار غاید خود را  
مصلحت نیست که بشیار غاید خود را  
هر کلی بر سر دستار غاید خود را  
که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را  
مرا از کف بهم سوزن کند بجای آتش را  
چرخ کو یا ساخت از آب گل دیگر را  
میکند ساز از برای محفل دیگر را  
نیست جز کردی سیاهی ساحل دیگر را

فارعست از سیر گل مجنون سرگردان	وله	نفسش پای ناله ییست گل ریزان
فیض ما دیوانگان کم نیست از ادبیار		خوشه بند دانه زنجیر در زندان
آه می باشد بسبب خاطر افکار را	وله	در رازی نیست کوتاهی شبت بیاد را
عشق می آرد دل افسرده مال بسوز		مطرب از طوفان سزد دریای لشکر را
چنانچه از نعل فرون شود جراح تنها	وله	یکی هزار زیرشش شود مصیبتها
پوشش چشم ز نظاره غبار طالع		کپش خیز نشاطت کرد و کشتها
مه ز جمل مرگش نام تن چو عمیق		که هست لازم تحصیل نام ظلمتها
زاشت یک فریده رنگین نیست		فسرده است دین عهد خون غیرتها
کران شدن سبکی را در استین دارد		که هست لازم ثقل ثقیل خفتها

جریده شو که ندارد عهد ما صایب

بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

برگزینی ز خون جگر نیست جام ما	وله	داغست آفتاب ز ماه تمام ما
خامی و پختگی و دگر بستن بود		ما سوختیم و پخته نکردید خام ما
از بادیه چون کند عرق آلود ماه	وله	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحه عذار تو از نقطه مانی حال		کرده است ملک صنع نشان بویگاه را
پرده دارد و حاجب دربان نبیاشد مرا	وله	چون آمیزد بی همان نمی باشد مرا
کعبه و تاجانیت پیش چشم من		سلک کرد در پله میزان غیباشد مرا



فہم تو ان زمینیں ساتھیں چھوڑیں

و

چنان ز سر دی عالم مسروده دل شد و ام

ول

دل شود شاد و آساست آرزو آزادده را

سرواز قلیا عاریت اسوده

1911

چنین کہ عقل شیدایی

عنان بہت فرومایگان بہ درہ

ایسی کہ عالم تنہی سرے سے

15

الزبیدی

ابو بکری

کشتہ وار دیئے گئے ہیں

انچه است آن بن همجو

ریز و ریدہ شش کبرف

از صفائی آن نباشد حاصل

از صاحب هزاران چش

افلا مشكوت است از ان

مفتی اعظم برصغیر

\_\_\_\_\_

کہ چون صدف نہ دہشت رزق کوشما

کہ روی کرم غنی اور دیکھو شمس مرا

این جوان خود بر آرد و در سستین بادیه

جامعه از پیش بر وی دم دم اراده

حجبت عشق بر ما داریں

که در مصالح خود هیچ نیست

اش آسم و در کج و کوفه سفر و نه

باز در راه ناسازگرمی

۱. که عشا از خدا خواهند تقرب

نکر و بیچاره یارب بد فتنه

ولہ این موربر و چاشنی تو

کے دیدن شرمای

ولہ نان بخون تر میشود صبح صفت

میکنند ایجا و دریا تا به پیر

یاتیہ لیت کر اور

اوله	ماتر بادو بر لاله کن بر
------	-------------------------

\_\_\_\_\_

١٠

ساقی چنان خوششت که گرمی کمی کند  
چون خم از کوی مخان پای سفریت مرا  
سنگ طفلان چکند بادل دیوانه من  
منم آن خنجر زنده که کز اسبها جهان  
میکشد هر لحظه بزمی تازه بر روی ما  
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه  
شدن صفای خاک سیه کاسه آب ما  
در کام شعله دم شمارا افتاده است  
نکاهدار سر رشته حساب اینجا  
سرازیر چو کوهر بر آه ری سردا  
ز سبیل ماه صحرای کوه دروغ است  
توان بسایه تلال آب کوثر خورده  
در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد  
اگر حجاب کنی از خدا شتر شوی

وله

وله

وله

پرمی کند برون چشمی سپال را  
گر شوم آب ازین خاک کذ نیست مرا  
لبیک ستم غمی از کوه کفریت مرا  
پیچ در بار بجز ترک سفریت مرا  
دلغ دار و جامم را گم زانوی ما  
خنده کل میکند چاک نفس روی ما  
آخر بر ناک ظرف بر آید شراب ما  
پرمیزد هنوز ز خامی کباب ما  
که دم شمرده ز نذبح از حساب اینجا  
اگر چو رشته بسازی پیچ و تاب اینجا  
چه گوشتی و ای خان مان غراب اینجا  
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا  
اگر بسایه کریمی ز آفتاب اینجا  
چنین که میکنی از آدمی حجاب اینجا

تراز محنی اگر است بهره صایب  
ز پوست حله خود ساز چون کتاب اینجا

وله

جسان بنیم که کیرد بگری آنمه کاش را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آتش را

بست غیر چون بدیم عنان طفل خود را

تشنه خون کردستی چشمتان ترا

ای لطافت نیست هرگز میوه فرد را

حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکند

بهر خستی نماند ناله شبخیز را

خاشی بر باد گفت گو خوششال اوست

عشق خوشخوار از دل بر خون فزون کرد خیر

در قیامت کشته ناز تو میخلطه خون

کجروی بال و پرستیر بد کردار را

میکند از طوق قمری و ابرها در خاک سرو

یا خط عبرتشان یا زلف مشکین میشود

نوامه ساز رشته آمال خویش را

پرواز پیل و پرست زینهار

این سنگدل که آینه با سنگ زو

میکند پامال تن آخر دل آسوده را

دل چون غافل شد ز حق فرمان بدیر شود

از خیسان چاره نبود مردم بگریده را

وله

وله

وله

وله

وله

که وقت فی سواری میکردم ترکان ترا

خواب سنگین شد فسانی تیغ ترکان ترا

میتوان خوردن بلایب ز بخندان ترا

گر بکاشن فتنه سرو و خرامان ترا

خسروی باید که داند قدر این شبید ترا

پاک کن از خار و خس این بحر کوهر خیز را

بیش در پاس قی ساعز لبریز را

بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

راستی که ره رفتار باشد مار را

تا بدام آرد مکر آن سرو خوش رفتار را

پای فستق نیست و دواتش رخسار را

میسند در شکنجه پروبال خویش را

مشک مرا که می شکنی بال خویش را

میدید کاش صورت احوال خویش را

میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

پیر و پیر جاکه خواب اسپ خواب آلوده را

میشود گهی بیک گاه حاجت دیده را

نیک پیش از بد حجاب را به پنهان شود

سرخ روی کرد و از ریشش حسان را

که چه طوفان از جگر و از نیست پاسبان

از غبار خط فزون شد و روشنا دیده را

نیست جز انسان کسی شایسته او صاحب

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا

اشک تا که ز می پرستی غمزه خوانست

تا دل از روی تو شد مطمح انوار مرا

از کف دست اگر موی برون می آید

ز راستی نبود خجسته کشاده چین را

ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند

در سنه صحراست که قافله ما

ما از تو جدائیم بصورت نم معنی

در آتش است لعل نسیم بهار را

مگذر تنگ که در گوشه شمال دل

چشم ز آب سر که کشیدن چه حاجت

ابروی او زلفت زده نظاره

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ز حمت کل شتر غار باشد دیده را

چون خندان در برک ریزانت گلستان

دست پاکم میکند در بحر زین پایان

تو تپای چشم باشد خاک طوفان بود

شاه می تخت بجا صانع جامه پوشیده را

بخودی تاج افلاک میسازد مرا

این که بر از کنان پاک میسازد مرا

چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

میرسد دست بموی کمر یار مرا

که نقش است نسا در سیاه روی نجین را

ز مادر بیغ ندارد خدا بهشت برین را

خوابیده تر از راه بود راحله ما

چون فاصله بیت بود فاصله ما

رنک ثبات نیست کل اعتبار را

دستی در بود که بر سله دار را

کوته کن این بهانه در بنال دار را

از زیر تیغ زده کی آمد بسر مرا

دارم بچشم کردن از موم نرم تر  
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت  
یکس نکرده در روی کتاب را  
عمده باره سلت آنها که میکند  
روی سیر با شکند امت نشود سپید  
اینست چشم نرم ترا پردای نوا  
ای سبکباری ز بحرمان کند غافل مرا  
افزکان غار خارا ز سینه میرویا نداشت  
بهمواری ادب کن خصم کشتی که خاکستر  
تکلف نیست و گفتار ز لایو باله را  
خمار آلوده یوسف به پیرایین نمیزارد  
بکجای عشق مهر زاهد ریاضی را  
بلاک غیرت آن رهروم که میدارد  
عالم خلق شد از قلم مشک سودا  
ازمان آدیت تا قدسیان بند  
افغان زبان پر کل اگر خواهی دامنش را  
و جشی ز دست چهره است بیرونش را

وله

وله

وله

وله

وله

وله

تبع بر سینه است نسیم سحر مرا  
افتاد چون دو قطره اشک نظر مرا  
نکفته هست از کل کاغذ کلاب را  
گویند پیده اند جهان خراب را  
بار لیل بر آور در سیما بی سحاب را  
اگر تحمل و خواب کنی رخت خواب را  
باد هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا  
بیا قوت لب ز رنگ میگرداند آتش را  
به نرمی بر پوست خویش میگرداند آتش را  
چنانست دوستمیدارم که عاشق شعله را  
ز چشمش من و اراین مینمای خالی را  
مکن بشهر بد آموز و روستای را  
ز چشم آینه پنهان بر سینه پاشی را  
جای ترحم است بزخم حسود ما  
کوشه زاده نماید سجو ما  
برده قفل خموشی کن زبان خویش را  
تا توزه میسازد ای غافل کمان خویش را

ز در و دواغ محبت شسته اند مرا	وله	در آفتاب قیامت پرشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز		ازین چه سود که هموار رشته اند مرا
افتادگی بر آور و از خاک دانه را	وله	گر کشتی بخاک نشاند نشانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای غلظت		یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
ز سخیتهای دوران قانعزاست لذتها	وله	بهار استخوان در لقمه باشد مغز فقرتها
چه دریای نامی خون میشد روان از چشم مظلومان		مکافات عمل را خصم اگر می بست شبنمان
نیست تاب در دروغبت جان فکار مرا	وله	باقفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا
وار و از ناز نفس ز ناز نفس کافر مرا		تا دم آخر کس تن نیست ز ناز مرا
نوشل آن آرازه کردم نهان از فقیر ترا	وله	نسازد گوشه چشم توقع کوشکیر را
خوب آرا بچنان بر جامه ابریشمین نازد	وله	که پنداری ز بردار مقامات حریر را
نغمه در جوشش آرد چون من دیوانه را	وله	میرساند ناخن مطرب بآب بخانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرایکند		نیست مالفظ آشنائی معنی بیکانه را
بزمیگرد دور و آن خون آب ز ماندن مرا	وله	خضر نتواند بآب زندگی زاندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی		از مر و مت نیست که و سر نکرده اندن مرا
زار باب تجر نیست بر دل بار عالم را	وله	سبکرونی فزون از حمل عیشتی میم را
بانگ فرصتی از سفله رو کرد و آن شود و دست		که باشد نعل آئین من دست دیو حاکم را
طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا	وله	ساخت وحشی جهان آن ترک جلد و مرا

میتوانستم بستر کرد و پهلوا شتا  
کمن بی بهره یارب از قبول ل بیام را  
تو یابن نازنا در خلوت آغوش می آبی  
بوشن بگذشت بسران لب میوش را  
کرده ای چقدر تشنه دیدار تو ام  
یکبار بجز نبشتان من در آ  
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است  
گریه خنکان اشک بکاست ترا  
چو تیسین تو چون بود برادر و بال  
دشنام یار جان کرمید بد را  
خبرک چرخ چون گل رعنا در بخشن  
بر زبان حرف طب هرگز نمی آیم ما  
بهر که باج میکند اردو ما دل خود میخوریم  
بهر تر دامن منهای آن آینه رو را  
بما در چشمش کز دجلت بر چنین دارد  
نمیکشد دل غمگین صبحگاه مرا  
زیر زه خند می کن کشیدم از کار

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

جای دل بجان اگر بسید و در پهلوم را  
بر زهر چشم خوابان آب ده تیغ زبانم را  
طییدن کند از من خالی استخوانم را  
با چنان بوشن بانی چکند بوش مرا  
خواهی آمد عشق آلود در آغوش مرا  
چون بوی گل نهفته در این انجمن در آ  
بند قبا کشوده باغوش من در آ  
خون این بی گنهان با ده ناست ترا  
بسکه در عشق شتابت ترا  
این زهر پرورش بشکرید بد را  
خون ل از پیل زرمید بد را  
میهان بی طب دوستمیداریم ما  
شیشه ناموس لم در غل داریم ما  
مبادا نه نخلت سبزه حرف بد کور  
اگر در سر من خوابانند صد شب چشم آه را  
که دل ز چهره خندان شود سیاه مرا  
در کشاده نهد پیشش راه مرا

<p>حمایت کرد و روز برق آفت خرم را حصار عافیت باد و سنی خرم را</p>	<p>ولی با صد شش ز کجین یک عشرت گلشن را</p>
<p>خوبی وقت بود و خوبی فرزند مرا نیست چون بخران حاجت مند مرا</p>	<p>ولی وقت خوش میکند از عمر و مند مرا</p>
<p>که کوری گشته در بوزه میکرد و کدائی را بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را</p>	<p>ولی خزانی باعث تعمیر شد مینوائی را</p>
<p>نسیم تخم میکند لای مرا که مید بد سل من گان سزای مرا</p>	<p>ولی شکست نقش مراد است بوریای مرا</p>
<p>آه بی هیچ کاش که کند نان کدائی را که در فصل خزان برک از هوا گیرد جوائی را</p>	<p>ولی ز بیم و درخ اگر فارغم غفلت نیست نباشد ز اقیانوس چشم ماه را سیر شود آسان دل از جان گرفتن در کسب سالی</p>

از ان پهلوی نزد دستاران میکند صایب  
که نتوانم بجا آورده حق آشنائی را

<p>آتش بود این آب جگر تشنه خور را حاجت محرم نبود مشق جنور را</p>	<p>تسکین ند بد خوردن می سوزد و ز را عقلت که موقوف بکسبت گلشن</p>
<p>که بر آرد ز کدورت می کمرنگ مرا بچه امید بر آید شر از سنگ مرا</p>	<p>ولی ز جهان تنگ گرفت دل تنگ مرا</p>
<p>میشود ز ابریه آینه رخشان برق را</p>	<p>ولی نیست در عالم افسرده جگر سوخته از سینه نخی نرود دیده کریان برق را</p>



ای که پرستی حال ترا چنگ ترو

حسن پروای عاجزان عشاق نیست

خاموشی نکند زردارغوان ترا

چه حاجت که شمشیر بگر بند

نهال قدر آناه جهان بود در سر

نه بچشم و دل تنها نگرانیم ترا

نیست نظاره خسار تو مخصوص چشم

دیده از خواب غافلیده روان میگردی

چون فی زمانه نیست تهی بند بند ما

چو پست در رمائی ماست پازون

موی غنچه سر بر و چو یک

کی میرود بخون غزالان بگناه

ببین بدو لبش خط غنچه افشا ترا

به بادوت کلید خزان را سپار

بران گروه خلاست دعوی هست

اگر تو را این خو را بدست مانندی

ز زریه یک بود خار خار شو گوئی

گوی موی چون بود در پیش تو کان برق

دل نمیدوزد بفرمانیستان برق را

خزان سیم بهار است گلستان ترا

کی بچ و تاب بود تیغ کج میان ترا

که ناز سرو قد است باغبان ترا

پنج و ام از همه اعضا نگرانیم ترا

کز سر پا بر پا نگرانیم ترا

کر بدانی خجسته را نگرانیم ترا

آه از نفس زیاده کش در دهن ما

چون بند دست و پای جدا نیست ما

حاجت به نازیانه ندارد سم ما

جائی که چین نخوش نگرانیم ما

که چون شراب برون داده را زین ما

مه بدست صبا زلف غنچه ترا

که چین چهره کارند مداح ترا

ز دست ما گرفتت کس کی باز ترا

چو کرد باد و بیک پای طنی باز ترا

<p>غلط بگذازی کنند دیده روان جدانمیشود از هم دودل بچی چو شود</p>	<p>فشر بک فلک بر مای احسا را نمی توان زد دل با کشید پیکارا</p>
	<p>سخن نمیردم نمیده عرض کن صیاب شوره زار کن صرف انجیو را</p>
<p>نیست ممکن گرفتن دیده از رویش را میشود صد آه چون بمرکز آبی کشم بخنده بنواز این دل خراب مرا دل ز شکوه خونین پرت میترسم ترا که دست و دل دست قطره بفتند سیاه در دو جهان باد روی سوسن رویت ز ناله حلقه کند بام ماه را بر جلوه ز قد قیامت خرام تو ستغنی از دلیل بود دل چو گشت شیراز قلم و کثرت ز وحدت</p>	<p>وله آره که بر سر گذارد تیغ ابرویش مرا رخنه کرد از بسین لثر کان لثیر را وله بشور شره فکود کن کباب مرا که زور می شکنند شیشه شراب مرا که چون کهر بکوه بسته اند آب مرا که بچو صبح کران سنگ خواب مرا وله دل سر در آفتاب کند صبحگاه را از دل فکسنته برون آرد آه را نموده نقش بدنه ناقصه کاه را دارد علم باز ستادن سپاه را</p>
<p>بهین بد و برش خط غبش را کباب حسن کلو سوزشکی کردم ز ناقصان بصیرت بلند پروازی</p>	<p>وله که چون شراب برون داده را پنهان را که سر در دل من کرد انجیو را سرا ز دیر بچ برون کردنت کو را را</p>

ول	کم نیست جگر داری پیران ز جوانان	ول	کار دم شیر کند پشت کمان
ول	چون آب گیسو تاب بسیار شود بند	ول	از مهلت ایام شود تیره روانان
ول	دل سیاه زدور و دیوار سوداگرده را	ول	شهر زندانت روی ن بصر کرده را
ول	طبل غنیمت دایمی آرد بکوشش	ول	پشتر از کوچ زاده مهیا کرده را
ول	زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگه	ول	میشود باطل تنم آید اگر کرده را
ول	انگه سحر جگر و دیده تر داد مرا	ول	همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا
ول	قطع پیوند این سهر چمن شکل بود	ول	نخلت به سفری برک سفر داد مرا
ول	کود ماغی که بر آرم ز کربان سرخویش	ول	من کفرم که فلک فسر زد او مرا
ول	از خلق خست ز خود بخبر از ا	ول	باقافه کاری نبود سرد روا ترا
ول	مارا سر رخا شش فلک نیست و کره	ول	سهیل است رساندن زمین پشت کمان را
ول	فقر بقدر کند سلطنت عالم را	ول	هوس ملک نباشد پسر آدم را
ول	میکند کار خرد نفسی که دید مطیع	ول	دزد چون شحه شود امن کند عالم را
ول	غنیمت دان در من و حشمت مداخلت کنی	ول	که از پوشیدن حشمت او بینی را
ول	مجال از سیر میخرسد و آرا بر آرون	ول	که نتوان از خمیر آورد بیرون موی صنی را
ول	یک نظر باز است ز کس چشم عازرا	ول	کلن کی از سینه چاکست ستار ترا
ول	خشت بی یخ نیست چو آبجیات	ول	هر که درستی تاشا کرده رفت ر ترا
ول	بسکه می چسبیدیم کام دولت از تشریش	ول	نقل نتوان کرد گفتارش که بار ترا

<p>از تماشای تو خورشید گیت چشم پر آب  سبز میکرد و ز حیرت حرف در مقامشان  میکند شبنم کرانه بر مدار غار گشت  تا چه در پیر این کلبه های بخار شبنم  دست کچین از چرت های خواب گدازد  آب میگردید در چشم تر از و کوهرش</p>	<p>چون تواند سیر دیدن دیده رخسار ترا  طوطیان آینه کر سازند رخسار ترا  ابری شود زمین از دور کار ترا  ناز تر کانت در سر خار دیوار ترا  احتیاج دور باشی نیست کار ترا  یوسف مصری اگر میدید بازار ترا</p>
---	--

<p>کردی از دور از بکدان قیامت دیدت  هر که صایب تو شنیدت گفتار ترا</p>	
---	--

<p>ز خون نکتة شود چون شراب شیشه ما  رنگ بداند کش رسد آسب  لب شکایت ما را که میتواند لب  ز خشک لعلی گردد آب کوهر کم  بمی کشان محرو تاج لعل می نشد  سپاه عقل که انسک را بهم شکند  بخم نمیکند از احتیاج کردن کج  ز وصل سیمبرن میرین حجاب بود</p>	<p>شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما  بر روی خویش نیارد چو آب شیشه ما  شکسته ز زور شراب شیشه ما  شود چو آبله پراز شراب شیشه ما  بهر پیال ز موج و حباب شیشه ما  نهند ز جام چو پاد و رکاب شیشه ما  مگر ز خویش بر آرد شراب شیشه ما  مگر ز کرمی می گردد آب شیشه ما</p>
---	---

<p>اگر چه در سر می گرد سر خود صایب</p>	
--	--

نشتر شامی کامیاب شیشه ما

<p>شمع چندانی که سوزد بال و پر روانه را  حسن نیکین دل کجا دسوزی عاشق کجا  عشق سازد و نظر محسن را صاحب کوه  در قبابی آل عالم سوز میگردد جمال  بیقرار بیهای دل افزود در ایام خط  بی کنایم که میسوزد بایش دوم کنیت</p>	<p>بیقراری میدهد بال و پر روانه را  شمع میراند بآب چشم تر پر روانه را  ذوالفقار شمع باشد بال و پر پر روانه را  شمع در فانوس سوزد بیشتر پر روانه را  کرد شمع صبحگاهی که مقرر پر روانه را  غیر بای شمع ما و آئی دگر پر روانه را</p>
---	---

گره دل صیاب نکود سیر باغ جهنمش

آتشین روی چو باشد در نظر پر روانه را

<p>فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را  دلهم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد  خدر ز ناخن الماسیت داغ مرا  چو لاله در چمن از کاسه سر نکوتیا  و لغیر می چون بچولان آور دآن ماه را  خافان از آکوشن را و از طبل حلت  چون شود هموار دشمن احتیاط از کف  خود نمائی پرده بر سیدار و از بالای چهل</p>	<p>پر پر روانه کرد چشم شوخت خواب نیکین را  چو بیماری که کرد اند ز تاب در دبالین را  که برگریز بود برک عیش باغ مرا  تی ز باد نه ندید کتس باغ مرا  مرد میباید نگهدار و عنان آه را  هر طبعیدن قاصدی باشد دل آگاه را  مگر نادیده پرده باشد آب زیر گاه را  نیست عیبی در نشتر جاده کوتاه را</p>
---	---

بر تپنی آغوشی خود کرده صایب میکنم  
چون پسینم ناله در آغوش کبر و ماه را

زیر شمشیر جلاوت پای بر جاییم ما	وله	رو نیتاییم از سیلا در یائیم ما
وشت ما کم نکرد و اجتماع دوستان		چون الف با پر چه پیوندیم تنهاییم ما
نیست چون بال و پر نی کرد سرگردم ترا	وله	از تله دل کرد سر در هر نظر کردم ترا
میکند بے دست پانظار که راهلوه است		چون بین بے دست پایام سفر کردم ترا
کاش چون ریکار پای آهین میداشتم		تا بحکم دل چو مرکز گرد سرگردم ترا
در زمین خاکساری نقشش پاک دیده ام		بر امید آنکه شاید پیس سرگردم ترا
چون تو بر کز زیر پای خود نمی بینی ناز		من بامید چه خاک رها کردم ترا
آفتاب و مه ترا از دور میبوی زمین		من که امین ذره ام تا گرد سرگردم ترا
چون بی قدری نیم شبایسته بر حضور		چشم دارم حلقه بیرون کردم ترا
یک کمر بسته در ملک سلیمان کوه قاف		من چه مورم تا سرافراز کردم ترا
سرمه واری از وجود خالی من مانده است		بخت سبزی کو که منظور نظر کردم ترا

حلقه کشتیگی افتد از پر کار خویش  
ورنه صایب میتوانم را بهر کردم ترا

نیست سنگ کم اگر در پله میزان ترا	وله	کعبه و تجمانه باشد در نظر یکسان ترا
و آرا مانرا که دستغنی ز احسان اهل	وله	هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش ترا

پرده حیرت جہاز چشم بندی کرده است  
 فی زیر دست خود بکند بوشند را <sup>وله</sup>  
 زان لب پر شکش می شود که میشود  
 ایمن ز شکوہ لب خاموشش باشد  
 سپکان مان خندہ سو فارزان بست  
 چون دید پیغام کین بقرار بوسه <sup>وله</sup>  
 آنچنان کہ سرخار می غمی بیرون رود  
 چون برافروزد ز صہبائے عقیق آباد  
 کھنم از خط شوق آن لبهای می آن  
 افکنند بیم تمامی در شمار من غلط  
 از سستی کند کہ خوشش را چشم  
 رحم کن ز تنگدگان رحم ناکرفته است  
 منکہ بودم بالبلعش خط کستار  
 آنکہ در آینه دار بوسه را از خود دریغ  
 تنہ را امید شیرینی کو را میکند

از کہ میدار می تمان یارب جمال خویش را  
 پروای سبب نیست زمین بلند را  
 از چین دراز دست تقدی کھند را  
 کاین سبب تند میکشد رود بند را  
 فکر دل غمین نبود ہرزہ خند را  
 حرف صوت از دل بردگی خار بوسه  
 نیست غیر از بوسه در مانی خار بوسه را  
 فعل آتش کد ارد می کسار بوسه را  
 خط یکی صد ساخت دل خار خار بوسه را  
 کرد و صد نوبت ز سر کمر شمار بوسه را  
 زان لب خط شرب نشہ وار بوسه را  
 پرده زنبوری خط ربکندار بوسه را  
 چون کھنم بر خود کو ارا انتظار بوسه را  
 کے بعاشق واکندارد اختیار بوسه را  
 نیست از دشنام غم میدوار بوسه را

شت صاب مذاقم تلح آب زند کے

تاپشیدم من شراب خوشکوار بوسه را

<p>اگر چه چو صله وصل با نیت مرا  همان چو موج ز غم دست یاز بخت  بوی عالم بالا ز من بوده قرار  ز خوش طبع گریسته دام من بوند  کست شنبه و آدینه پیش مشرب  کره برشته یل و نهار نیت مرا</p>	<p>قرار در دل امید و نیت مرا  ز بحر اگر چه امید کنار نیت مرا  بچار باش عنصر و نیت مرا  بجز کز فتن غیث شکار نیت مرا  کره برشته یل و نهار نیت مرا</p>
---	---

زیر بال سرخوشیده ام صایب  
خبر ز آمد و رفت بهار نیت مرا

<p>بخود سازی لکن ای سیه دل خان  بافت تیر باران سینه پر خنده دارد  مرا با حسن و زلف و نوا و عیشی پیاپی  پرده ظلمت پوشد چشم حیران مرا  دیدم شیران نیتان زادهای بخت  بچینه انجم اگر بند و مان صبح را  هر جبابی مهره کل کرد از کرد گناه  از سوزی نیم غمگین که چون موج سرب</p>	<p>که جز کرد که ورت نیت حاصل غالب  خطر بسیار باشد در کمین دن فراز را  که در هر دیدنی میگیرم از سر عشق با نیت  شمع کافور نیت پذیرای شبتان مرا  نیت پروانی زاشک مژگان  میتوان کردن فوج پاک کربان مرا  بحر رحمت از گرم شوید چو دامن  شکست شیرازه و اوراق پریشان مرا</p>
---	--

صایب آندیشه سامان لمرغ غمت  
آنکه سردادست نخواهد او سامان مرا



<p>بجیتم که چرا بقدر که اخت مرا          بجوی سوختی میتوانی شست مرا          که از شکنجه سے خلاص ساخت مرا          زب که دور می آنسند که اخت مرا          چو میتوان بجای کباب ساخت مرا</p>	<p>چو تاجیک فلک چن نمی بوخت مرا          اگر چه سوز محبت از زمین نکذاشت          کم چگونه اد اشکر بخو دیها را          مرا چو رسته بکتوب میتوانی بچید          چرا با آتش بحران حواله باید کرد</p>
<p>نه یار و دوست شام نه خویش را صا          که آشنائی او کردناشت مرا</p>	
<p>چون سمندر دور می آتش کرسوزد مرا          تا بهر لفظ راه رنلی و کرسوزد مرا          بے پرو بانی ز آتش بیشتر سوزد مرا          تا چراغ از آب بجون کهر سوزد مرا          مرک پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا</p>	<p>نیست مکان سیر آتش ببال و پرسوزد مرا          از طافت میشود بهر دم برنگی عافش          شمع را هر گاه کرد در کسر روانه          بهر دوغن آبروی خود چرا بریزد بخاک          فیض صبح زنده دل من است لپاسی</p>
<p>شمع محفل کز نیر و از دهن از سر کشی          گرمی پرو از صایب ببال و پرسوزد مرا</p>	
<p>عشق را فرزانه میدانیم ما          شیشه و پیمان میدانیم ما          لعلش مستانه میدانیم ما</p>	<p>عقل را دیوانه میدانیم ما          دست و تیغ قاتل خونریز را          استقامت را درین شیشه</p>

<p>سربسته افشانه میدانیم ما از قناعت دانه میدانیم ما باز محی طفلهانه میدانیم ما کوه سربیکدانه میدانیم ما خلوت جانانه میدانیم ما معنی بیگانه میدانیم ما</p>	<p>آفت مملکتی دولت بیدار را در کلوچون کر میگرد و در که در قمار عشق جازا با خستن این حسیط پر حجاب و موج را هر دلی که آرزو و پاک شد هر که با ما میگذرد بیکانه</p>
--	---

پنج صایب سپهر توفیق را

همت پروانه میدانیم ما

<p>تخله جواله در قید لکن باشد چرا یوسف بیدین در پیراهن باشد چرا زنده چون کرم بر شیم در کفن باشد چرا پنج ماهه مصر در جاده وطن باشد چرا چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد چرا مشک در ناف غزالان باشد چرا پنج خون مرده در زندان تن باشد چرا مخفف در کوشه بیت الحزن باشد چرا همت مردانه در فرمان زن باشد چرا</p>	<p>جان عرشی فرش در زندان تن باشد چرا لفظ امیساز جهان بر معنی روشن باشد تا تواند ترک تن کرد آدمی تا این جور میتواند تا شدن فرمان و جان عزیز تا دل بر خون تواند شد ز غریبت مدار میتواند تا محطرت مغر عالمی و این همست میته اند چون و ن آید ز پوست باد لبلی پنج بوی پیرهن عقیوب ما خضر نگینت تا ساز و تازی اختیار</p>
--	--

شد بلبل کردنی کجینه کوهر صدف سرفتی بچد تیرک سرتیغ آبدار	در طاشی ق آدم بی باشد چرا ایقدر که چون سلم عاشق سخن باشد چرا
	چون رستم کوش کل صیاد سیمابست بلبل خوش نغمه مادر پسر باشد چرا
<p>بخرم صید پس از چو زلف صید بندش را <b>وله</b></p> <p>شود هر طلقه انشتر پای نگارش</p> <p>که دار دهم سوار می بختنچ با داز پر و بال</p> <p>نمان که دست یویت بر تقاب خشریت <b>وله</b></p> <p>غی ندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد</p> <p>بروز بازوی اقبال کاری برنی آید</p> <p>برون افتد چو تخت از خاک کرد در دوزی</p> <p>نباشد چون تن آسمان ز خورد و خواب <b>وله</b></p> <p>شود در حلقه ذکر خدا دوران ماکل</p> <p>تو که خلوت نداید بهره خرج انجمنها شود</p> <p>بسیراه از مغل مخوان پروانه مارا</p> <p>اگرچه شتهای کوه زریج و تاب میگرد</p> <p>سبب خجند بپوشان اجباب زیر غافل</p>	<p>رم آهوا با استقبال می آید کمندش را</p> <p>به بچد بر کمر آن شوخ اگر زلف بلندش را</p> <p>که از شادی نمیباشد نشان سمنش را</p> <p>فروردین که مصرع قدت قیامت را</p> <p>بدندان صبح کیر تیغ خورشید قیامت را</p> <p>نگهدار و مکر دست عا دامن دولت را</p> <p>نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را</p> <p>زاشک و آه میگرد و باب تاب عیش را</p> <p>یکی صدمیشود چون سحر در محراب عیش را</p> <p>که باشد در صدف چون کج هر سبز عیش را</p> <p>که میگرد و بختک پر تو جنتاب عیش را</p> <p>دو بالا می شود و دایم زریج و تاب عیش را</p> <p>که می باشد برون از عالم اسباب عیش را</p>

اگر فیض یار است در نهانشینیا  
بای صد کرد و از جمعیت سبب عیش ما

صفای خاطر از ما و طلبکار مجرب صبا  
که باشد در وصول بحج چون سیلا عیش ما

کشته چند فکر پشان کند ترا  
در خانه کرد با و بیابان کند ترا  
از بستر مسج بود خوشکوار ترا  
در دیکه بی نیازند و زمان کند ترا  
تا قطره ز آب بگر و تیج هست  
آب بقا محو که کرا بخان کند ترا  
دیوار در میان تو و بحر میشد  
چون قطره هر که کوهر غلطان کند ترا  
بر کردن تو طوق کلو کیزند که  
بهنر ز خاکی که سلیمان کند ترا  
ریزد بچاک پیرهن ماه مصر خار  
آنسندل که کل بگریبان کند ترا  
چشم در خمار جهان کباب کرد  
خوش بگردنت که مستان کند ترا

صایت حباب طبعان بر عیش  
در داغ غوطه زن که مستان کند ترا

صبح جهان بود غم زادی ما  
جان تازه میشود ز دم جان فزای ما  
بیدار شد ز خواب کان جان ملی غمی  
بهر شنید ناله در دشتنای ما  
نه جرعه بود که بجا کشش نده اند  
دریا نظر بساغر مرد آزما می ما  
از جوشش مکر موج پر زادی سوزند  
چون کوه قاف کوشه خلوت سرای ما  
انصافیت باز شدن بر شکران  
پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

<p>بالین سر کرانے مایست در غدا  فارغ ز کاسب دہو ایم چون جباب  چاہ سود و ررہ ما چشم حسرت  دین خلکاری اگر تندی کنیم  مارا اگر چه چون در آن نیست خور</p>	<p>از دست خود بود چو شبنم گای  از اشک آہ خود بود آب ہوای  ناکشست رستی معصای ما  با چشم ز کار بود نوتیای ما  کان ز رست از رخ زین سری ما</p>
---	--

ہر عقدہ کہ زلف سخن داشت بازگو  
صائب بان خامہ شکل کشای ما

<p>نیست سطل قد و جم جان این خانه را  شد جہان چشم من رفتن جانان سیاہ  بے سخن در کو زہ لب بستہ دار و خاموش  میرد خاشاک از طبع آتش سرکش  آب استاد کے از سرو باید فیض بخش  عاشق از وصل در شکر تکی باشد کہ شمع  دل ندارد یک نفس سینه گرم و آ  ایک آدمی در نہ جان صرف این مجاہدان  بچہ مشعل سدا مر از نی فتنہ را</p>	<p>سین رو آورد و از خاک بج برانہ  برد یا خود بہان من سپر باغ غانہ را  گر شراب پیما ہی مست این خانه را  چہ کل ہم میکند عاقل من یوانہ را  چشم حیران قدر داند جلوه ستارہ را  مرکز پر کار بال و پر شود پروانہ را  تا بے نفییدہ از خود و ہر سادہ را  می فشاندم در زمین شور و کارزار را  ہر دین خشکی کش این شش شیانہ را</p>
--	---

نہیں ہاں سدا مر از نی فتنہ را  
بچہ مشعل سدا مر از نی فتنہ را

هر که در یک پله دارد کعبه و تخته را

<p>بلند آه از سه سازه شور عاشق عشق کشترا          از سرود و حبس نو عشق عالم سوگند          ترا و شمعین خون درون کعبه سنج          اگر چه کربش سر من ترک در دیار</p>	<p>ول          بفریاد آورده شسته تک میای تشر          که ساز و شعله جواله خوش تم کار آتش را          سفالت شنه کبر و بیرون و بد بهیابی بخش را          غنی بی منت نسیان ز کوهر کرد در یار</p>
<p>ز خسر پوچ ناصح سورش سودا فکر در کم          چه صورت دارد از انشا یعنی کم شود          نمیدانم چه بیرون می نویسد از دل زخ          اگر در یاز همان چند روزی است</p>	<p>ول          کف میخیز نتواند بلند کرد در یار          بغواصی بی توان ز کوهر کرد در یار          که چشم من تا ز شک مسطر کرد در یار          ز فلس خویش هم بای تو فکر کرد در یار          بای می توان صحرائی محشر کرد در یار</p>

فرورد و وجود خویش صایب تا شود روشن  
 که قدرت در دل هر قطره مضمر کرد در یار

<p>کل صد و یک شبم نکر است اورا          چه غم خسته آن سر و زمان دارد          نیرت حاجت بقاب آن رخ چون آینه را          میکند چهل کوشش میان جهان</p>	<p>ول          لاله از جمله خونین بکر است اورا          رستن دل نظر آب روان است اورا          پرده شرم و حیا آئینه دشت اورا          خال مشکین در آن کج و دانت اورا</p>
<p>میتوان بخواند پشت لب چون خط بن          سخن چندی که در زیر زبانت اورا</p>	<p>سختی چندی که در زیر زبانت اورا</p>

بدان نازک و بس لطیف افتاده است	خار و پرپس از رشته مجاست اورا
دل عاشق را از بنده نوازی گیرد	ورنه یوسف بزر قلب گرانست اورا
میشود رنگ نیک آن گل رخسار شرم	تا که از دوز بحجرات نگرانست اورا
تبخش از شش عشاق کجا کند شود	انگه از سختی دل سنگ فسانست اورا
میکند خون دل جو بر تیغ از غیرت	بیج و تاب که در آن موی میانست اورا
از شفق بهره خورشید بخون میشود	چه غم دیده خوانا به فشانست اورا
چشمه آب حیات لب سیرابش	چه خبر از جگر تشنه لبانست اورا
از عقیقت مراد پسته توقع که بسبیل	یکی از جمله خوانا به کشانست اورا

چون صاحب نظران را ربانیه صبا  
که قدی حلقه ربانیه رسنا اورا

آشنائی گیتی درین خانه مرا	نظر از جمع شمع است چو پروانه مرا
خاک این خانه ویران شده دامن گیر است	ورنه دامن ستی نیست باین خانه مرا
آب نه است بخشش تو کن شفیقت	مانع توبه بود کریمه ستان مرا
مت ای زمین میخشم از رشک	که رسایند بان کو هر یکدانه مرا
زبت چو ناله ساز دشت کن بت خانه مرا	که میروید بت از دیواره در کاشانه مرا
گر آنجا به رناره بود محفل جبر و بیرون	آهی بیج کافر نشود فسانه مرا
گر از غمت ناز و سرکشی بیرون فنی	بسنگی یاد کن ای سنگدل به انه مرا

که غمی افتد بفکر ما درین خاک فراموشان  
عشق فیض صبح بخشد سینه های پاک را  
از بلند می مانع کردش شود افلاک را  
ناقوا ناز اسبکباری بود و بلو مراد  
بجوهر تمسک تغنی ز آرایش کفایت  
شمع بهیاست پای خمیش از روشن کند  
تا توان کل در کربان بختن از ذکر خیر  
خیرکی دارد و ترا محروم ورنه کلر خان  
اشک امی باشد الوان فرد چاشنی

وله

کلر ز کار سیان بجز ساز و دانه مارا  
چون صدف رنگ از کهر باشد و مالک را  
کز زمین بیرون بد آسودگان خاک را  
گشته نوحست هر موجی خوشنما را  
منت پاکی بدندان کو هر سوک را  
هست لازم تیو بختی شعله ادراک را  
خار میر این شود آسودگان خاک را  
بچو شبم از هوا گیرند چشم پاک را  
کریمه بیانیت در فصل بهار تاناک را

هر زمین دار و از دیر پاک ابری نصیب  
کلاک صایب در سبزه زین میدان پاک را

در دمنی سبر گردون سپر نده را  
قطع صحرای عدم را عمر جاویدان است  
از کدوبوی شراب دید بشواری پرو  
در بروی طالب حتی می شود و از ذکر  
باعث فریش روشن ضمیران کاشت

وله

میفرایید بچ و تاب این رشته کوتاه را  
من بجان بی نفس چون طغی کنم این راه را  
از سیر میختر توان بروی جبهه را  
نیت جبر این حلقه دیگر حلقه درگاه را  
که شکست نخوریش باشد مویانی ماه را



<p>بر که در آتشک دیدت سیر را از تپه چشمی اگر یوسف بر آرد چاه را</p>	<p>برندار و وقت خط چشم از غدار کفر خانه میشود چشم من این هم از دید امیر</p>
	<p>مرغ بزرگ در نفس صیاب دل خود میخورد پیش باشد و حشمت از دنیا آت کاه را</p>
<p>از جوانی حسرت یار میماند بجای آنچه از ما برد و دیوار میماند بجای چون سلم از ما همین کفتر میماند بجای از شمار در هم و دینار میماند بجای در دل عاشق کجا اسرار میماند بجای</p>	<p>ول آنچنان که ز رفتن گل خار میماند بجای آه افسوس و شکست تلخ و غم حسرت نیست از که دار ما پیاصلان را بهره زینک فسوس هستی خواه بهنگام وصل میکشد حرف از لب غمغری پرده و زشت</p>
	<p>عیش شیرین بود و چاشنی صد چشم برک صلیب بیشتر از بار میماند بجای</p>
<p>روشن غم غم از سوز نهان شد مرا چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا زندگانی کوتاه از آتش زبانی شد مرا حمد آسایش از فیض زبانی شد مرا زندگانی در رکاب خوشی غمنا شد مرا اندوه جوئی شراب غمنا شد مرا</p>	<p>ول عشق نهان باعث روشن شدن شد مرا چون دوزخ ز چشم باز بودم در عذاب در ملبدی عمر من آتش کوهانی شد تا شدم خاموشی من بی محط پر خطر پای دامن خاکش که چون جگر سزا ریخت خون که چرخ منگدل در سلوم</p>

حاصلش چون خنده برت اشک بپایا  
خورده جان که در غم صرف کن ظلم بود  
گفته جسمی که ز امید حاصل داشتم  
عرض طلبت کرد کوتاه طول عمر را  
بر کمال لطف خسارت نایدن دلیل

آنچه صرف عیش زایم جوانی شدم را  
چون کل بید روز خج شادمانی شدم را  
در دل دریا زمین گیر از کانی شدم را  
آبرو و حفظ حیات جاودانی شدم را  
رغبت دیدار پیش ازین ترانی شدم را

کرد صاحب شعر ترا بخضم بی نیاز  
فرع امید سبز از تر زبانی شدم را

فسوز دل آه کرم من چرخ بد اختر را  
منم که تیره بختیانه دارم صبح میدی  
بحرف و صوت مهر خاموشی ابرو دارا  
پوشیده که بر زلف کنی روی خویش را  
جوهر بیست سبز شمشیر آیدار  
بی اختیار بوسه باینده می زنی  
بچرخ رفت حیاتم زهره کوشیها  
بسوداشتم امید مادرین بازار  
نفس بیاد فناشت خاک من میداد  
خواب غلغله کران از بس زخو می

وله  
وله  
وله  
وله  
وله  
وله  
وله

زد و تلخ پروانه چشم سخت مجسم را  
و کرد در سواد دل بهاری هست غم را  
سپرداری کن از تاراج موارث شک را  
آخر چنان نهفته کنی بوی خویش را  
رحمت ده بوسه دو ابرو می خویش را  
که بگری بدیده من روی خویش را  
بخاک بچخت شلرم ز خام خویشها  
نماند مایه بستم ز خود فرو شویشها  
نیمه رسید بغریا اگر خموشیها  
سیل تواند زجا کند ز سنگینی مرا

<p>تخته شش شکن کن در نیکی مرا          غوطه در زنگ صفت داد خود بینی مرا          کرد دل سرد این خیال از کاسه چینی مرا</p>	<p>بو ویرانی ز آفت جوشن دادیم          تاپیرو با لم در کین شش جوطوطی بنفشه          بکس کشیدند تحیا از خاکساری خوشگوار</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بزرگسایه پل موسم بهار مخپ          بزرگسایه شمشیر آبدار مخپ          میان چار مخالف با اختیار مخپ          توبه ادب خود نکاهدار مخپ          بزده خت ازین ورطه در کنار مخپ          دو شا به است که در بحر به کنار مخپ          اگر تو یافته لذت شکار مخپ          ز یکد که بکش چشم اعتبار مخپ          شود چو سوزن اگر بیکت زار مخپ          نصیحت من بخون بیاور مخپ          شبی که مرده جنست زینهار مخپ          ترجمی کن و بهر دل فکار مخپ          دلی چو آینه داری بزنگار مخپ</p>	<p>در کون کسب کردون فتنه یا مخپ          فلک کاکشان تیغ برف استاده است          ز چار طاق عناصر شکست می یارد          اگر چه ظلمت پرده پوشش ادبیت          مباد شرط طوفان درست ننشید          دو چشم روشن بای درون برده آب          بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت          صفای چهره مشبم کل سحر خیز است          باینمید که سر رشته بدست افتد          ز مام ناقه لیل بلال شب دارد          بسایه علم آه خویش را برسان          حلال نیست بهر یار و خواب کران          شب ز حلقه ابل گناه کن شبگیر</p>
--	--

بجنبش نفس خود بدین عبت گیر  
 رک فسرده خود را به شتر برسان  
 کل سبد عمر چشم بیدارست  
 رسول گفت که با خواب مرکبم پد پست  
 زمین آب تو کمتر ز هیچ دهنقان نیست  
 کمین و بود خواب اگر تو اهل دله  
 نه بسته لب سخن آرمید که مطلب  
 گرفت انس کل شبم از سحر خیزی  
 از صرف تلخ و ریخا زبان خویش مگر  
 حصار تو از چشم و گوش بر رخه است  
 به نیم چشم زدن پر ز آب میگرد  
 ترا که دولت بیدار شمع بالین است  
 فدا ده است زمین شین پای صحر مرک  
 ز فیض صدق طلب پر یرون آورد  
 بدوق رنگ کو دکان نمی خسند  
 ترا که هر دل کرده اند امانت دار  
 ز غم بهار بر قصص زوره زوره خاک

رنسیق بر سر کو چست زینهار مخپ  
 چون مرده به شیب و از مخپ  
 بر غم دیده کلچین روز کار مخپ  
 با اختیار مکن مرک اختیار مخپ  
 ز تخم اشک هم دانه بکار مخپ  
 درین کمین پر آشوب زینهار مخپ  
 نکرده رخه دیوار استوار مخپ  
 تو هم شبی رخ از اشکانه دار مخپ  
 بخواهگاه لحد در دمان دار مخپ  
 نصیحت دل آگاه گوش دار مخپ  
 درین سفیر پر رخه زینهار مخپ  
 چو نقش صورت دیبا بیک و از مخپ  
 چو کرد بر سیران فرشتعار مخپ  
 تو نیز از کلی تن بای خود برار مخپ  
 چه میشود تو هم از بهر آن کار مخپ  
 ز دزد امانت حق را نگاه دار مخپ  
 تو نیز جز وز نسینی درین بهار مخپ

شدت دهنه و لبهای مرده مرکز خاک | درین خطره پر مرده ز بهار محسب

جواب آن غزل مولویست این صباب

ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار محسب

عرق فشان آن کخدار را در یاب | و لستاره ریزی صبح بهار را در یاب  
غبار خط بزبان شکسته میکوید | که فیض صبح بناکوشن را در یاب  
درون خانه بهار و خزان یکز یکی است | ز خویش خیمه برون بن بهار را در یاب  
سواد جوهر تیغ تضاید است آور | در کشاره ابروی یار را در یاب  
ز کا هواره تسلیم کن سفینه خوش | میان بحر حضور کنار را در یاب  
غبار قافله عمر چون نمایان نیست | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب  
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون | صفای این نفس بی غبار را در یاب

درین ماضی جوصایب غنچه چپان شو

کره کشائی با و بهار را در یاب

ز لطافت چهره او بسکه دارد آفتاب | و لستاره ریزی صبح بهار را در یاب  
چون کوی شبنم موج باده کلنگ | که فیض صبح بناکوشن را در یاب  
از نگاه کرم چون نمی که بر آتش نیست | ز خویش خیمه برون بن بهار را در یاب  
سعی بی لفظ را در اک که در شکست | میان بحر حضور کنار را در یاب  
عذر بیدار رخ او را خط از عشاق خوا | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب  
آفتابی میشود و نکش سیر ما سنا | صفای این نفس بی غبار را در یاب  
میتوان دید از بیاض کردن او بیجا | در کشاره ابروی یار را در یاب  
میشود اقرون میان زکش را بیجا | میان بحر حضور کنار را در یاب  
بر میفکن ز بهار از چهره نازک نقاب | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب  
راه خود را پاک سازد خون چو کره و | صفای این نفس بی غبار را در یاب

در زمان خط ملا چشم او بر مرد می است	کردن عامل شود باریک پای حساب
کرچه از ترکان کج بالین او دایم بخت	نیست سیری چشم بهار تر از هر که توانا
نیست جز دلهای نین مهربانی عشق	روی آتش که می شود بجزر شکاب

در بلند می ناله صایب ندا رو کو تپتی

کوه تملک تو می سازد صداری بحجاب

در شب وصل تو می لرزد درم چون آفتاب	وله	تا مباد از رخنه آتش بن آفتاب
از رخت آینه را خوش دولت ز داده است		در درون خانه آتش است و بیرون آفتاب
ای چشم چمن سبیل زلف شکاب	وله	شبنم کدای کشتن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند		در آتش تو کریمه شادی کند کباب
پیوسته از هوا می آزار می کشم		در خانه است و شمن من شمع چون جلاب
شد غلظتم ز غم یک سیریشتر		سنگین نمود خواب این صدای آب
از جبهه کریم کرده زود و آشو د		یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
دیوانه قلم و صحرای وحشیم		مار اسوا د شهر بود آینه عذاب

صایب مکن توقع آسایش از جهان

دلهای آب کرده بود موج این سراسر

سوز عاشق کم نکرد و از فروز سن	وله	این شهر چون دیده های بود در شوق آب
کوشش جان بر نیاید با که اینها چشم		آب آهس کران سیرت چون آبدن آب

زهی ز عارض کلنک خوبی نمی تاب  
 بیامی آبله ریز آفتد ر ترا جستم  
 بوی خانه بهماریش کمر بند  
 بهنگای دل فتنه شده مار اوریاب  
 نیست یک چشم زدن آن خم ابرو کار  
 بخت شوزد و عالم خبر یار طلب  
 از هدف کم توان بود بهمت ز بهار  
 چنان ز ساده دیهار میدهد ام ز کباب  
 تمام شبحیال تو عشق می باز م  
 چون چراغ روز باین شنائی آفتاب  
 از خجالت مشرق وین شود خساره  
 آب مانع ز گردیدن شود در دیده ما  
 چون زرقاب روح حسن افزون او  
 کیست از زلف ساسی او کند کز نکشی  
 اگر چه در در و شکری او دید بیضار صبح  
 روز خاکی نهاده از تنک چشم افتاده  
 غافسان را هجرت کامل عیاران کمی است

وله

وله

وله

وله

عرق بر وی تو جام شراب بهمتاب  
 که غوطه زد بهکهر شتهای موج شراب  
 کسی که خانه زد و ریاضه کند چو حباب  
 بچراغی سر خاک شهیدار اوریاب  
 قبله شو ختر از قبله غار اوریاب  
 دست بردار ز خود و امن دل اطلب  
 کرد بین باز کنی کو شهر شهوار طلب  
 که بوی نغمه شام رسد ز شیر حجاب  
 ز سادگی بکتمان صاف میکنم بهتاب  
 هست بار ویش نخل از خود نمائی آفتاب  
 چهره کر با او شود از بے حیائی آفتاب  
 داغ روی اوست حیرت زائی آفتاب  
 زرد روی میکشد از نار وائی آفتاب  
 از کند انیس یا بد رانی آفتاب  
 بر غی آید شبهای جدائی آفتاب  
 ورنه در احسان ندارد زار سائی آفتاب  
 خاک از رسا سازد از رنگائی آفتاب

دست گرفته و از جوان سپهر کن است	کاسه در پوزه شبنم گداخته افتاب
نور از آن بیدار و از دیشب که در خاک راه	میکند با سر طبعی جبهه سانی افتاب
حسن را با خاکسار و از خفاقی دیگر است	میکند در چشم وزن تو تانی افتاب
نرگس عوی که با پندین بان نشین	همه دارد و بردمان خود دستانی افتاب

می رباید و دیده مار احسن علم سوزا و  
میکند صایب آب شبنم ربانی افتاب

جای صاف بود ز کانی زمین آب	باشد حباب آب سبک خوش نشین آب
در راه سالی که چون خاشاک شد سبک	هر موج بی است خدا آفرین در آب
دارم بیابان تو کل میب	هر چند شد سفینه من کاغذین در آب
نخلی نشد دل نوزاد لالی من	هر چند کرد آب که مرا کجین در آب
از حاشی خط بود شور عشق را	خوش میکشد نفس تشنین در آب
از سر کشی سخن نباید بدید ما	افند اگر مثال توانی نازنین در آب
چشم از لبها سیم پروبال داشتم	خاف که بند دست و آستین در آب
در خون با ده چند روم چون غیر و	اگر دیتی از رخ در زمین در آب
نه در سبزه و نه در رنگ نو	انوشهر نوزد عکس کل تشنین در آب

باز دست بیدار زین

باز دست بیدار زین

باز دست بیدار زین

باز دست بیدار زین



<p>بر حلم زینهار کن سندی اختیار از عمر رق سیر بودیچ و تاب من کفتار سر و کچما نژاد و دل کند</p>	<p>تا هست پل بجان رود و درین آب باشد بقدر رعیت رفاه چین در آب سازد ز موم خانه جدا انکین در آب</p>
	<p>پستی زین که کف ز بلند می غیره تصاویر به صدف تشبیه در آب</p>
	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>هر کس بیاض کردن اورانیده است آفاق محو قیامت خرام است خز صبر تلخ بخت بر او در خط سعد آرمیدگی مجلسی ششم خونی که مشک گشت نرسد و سیاه</p>	<p>افسانه ز جیح قیامت شنیده است این مصرع بلعالم و دور است سیخ سیاه تاب بگوهر که دیده است مال بجاست وضع چنان رسیده است زان سفله کی خدر که بدایت رسیده است</p>
	<p>صایب بر کیز برده بیض نو بهار چون غنچه هر که سر بکریا بکستیده است</p>
<p>نه خنده از چهره آن آئینه سیاه خاست شب که صمت محدث سر زلف لعل هر کس بزم بسند بیتابی با بسیج قریب رقص نخل از جامی</p>	<p>که در بر آینه جوهر تپش بر خاست هر که ریخته ز جام سلسله بر چرخ خاست هر سبزه که در این من از جاد خاست به نشاطی که دلم از سر و نیار خاست</p>

دل رفته زفته رنگ لب لعل او گرفت	ول	زین باده رنگ کوه بخشان سو گرفت
کوهر حدیث پاک و امان او شنید		از شرم هر دو دست صدف بر گرفت
دست از جهان شسته مکن از زوای عشق		کین نیست دامن که توان به وضو گرفت
چشم پر خون صدف کوهر کدانه اوست	ول	دل هر کس که شود زیر وزیر خانه اوست
لیلی حشمتی را ز بود خلوت خاص		روز هر کس که گشت سیه سیاه اوست
حرف آن سلسله زلف سلسله باد		که شب تویی مازنده با فسانه اوست
دیوانه خموش بجای قن بر ابر است	ول	دریای آرمیده بساحل بر ابر است
دست طلب که دارد طریق عشق		از پا افتادنی که بمنزل بر ابر است
میز صحن نشاط می نایب غلبا فلی		کین رقص با طعین بسمل بر ابر است
عنان نقش کشیدن جبار مر دست	ول	نفس شمرده زدن اگر اهل عرفانست
نهاد سخت تو سومان بخود نمی گیرد		و گرنه پست بلند زمانه سوانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را فرم		ترا چه حاصل ازین آسای دندانست
ولی که نقش تعلق بخود می گیرد		اگر دست فدا خاتم سلیمانست
همان مسخر من میشود چو مست شوم		پایاله در کف من خاتم سلیمانست
بلا است نفس چون دست عقل		عصا چو از کف موسی قنار ثعبانست

مریاب رخ خود برای نان صایب  
که آبر چو شو و جمع آب چو است

<p>که کشتای دل تنگ نغمه چیست          مکر زمین که از زنبار دل سازیم          که نام زهره حبیبین نقاب که دیده است          نفس سینه مجروح مادر بیغ مدار          اگر ز دل کشم نیست بید روی          زیر خانه آینه چون بسزم آید          نعل تو در روشن گهری جان جهانست          پیدا است که در زیر فلک مهلت نیست          بر خاطر ازاده دوست کهر مار          بس خون که کند در جگر چشمه حیوان          با صدق ز دوری کن اندیشه دیش</p>	<p>سبیل سینه بخندان شرب کز گشت          و کر نه روی زینتی جوی (بانه) گشت          که آتش از عرق شرم آب که دیده است          ترا که خون جگر شکنج دیده است          که رشته ام گره از بوی و تار دیده است          کمان بر نده که در آفتاب دیده است          بتحاله بران حل سر برده جانست          یک چشم زدن تیر در آغوشش          چون دست تپی بر دل محتاج گراست          از صبر عقیقی که مازیر بر بالست          بتریکه بود راست از من شناست</p>
---	---

صاحب دلش از صحبت سخن و آب	ششم که بخور شپه در خندان
---------------------------	--------------------------

<p>زلفه معنی بیکاه را چه ایست          شکر خیزد از پاستنی میس          شکر که در دهان است          ترک که در دهان است</p>	<p>زلفه معنی بیکاه را چه ایست          شکر خیزد از پاستنی میس          شکر که در دهان است          ترک که در دهان است</p>
---	---

در مقام حرف لب نه خاموشی دل	تیغ زازیر در چپک پنهان دلت
بنفشه نم هر چه یکم چو ایره نو بهار	بام حسن با تمام خلق احسان
مرک سبک روان طلب میدنست	پهون نبض زندگانی ماه و طپید نیست
بر سینه گشاده مادست رد خلق	بر روی محو بچه خونین کشید نیست
روزی طمع ز ملک تپی مغر و شستن	انگشت خود بوقت ضرورت بکشد نیست
نومیدی که مرده امید میدهد	از روی ناز نامه عاشق درید نیست
چون شیر مادرست هیا اگر چه رزق	این جبهه و کوشش تو بجای بکشد نیست

صایب اهل عقل شنیدن حدیث عشق

او صایبوسف از لب انوشیروان شنید نیست

شکوه از گردش دهن بصیرت دورا	کوی چکان قضا در حرکت مجبور است
ساحت هر زخم تو لب نشسته زخم در کم	آب تیغ تو هم ای گمان طاعت شور است
خشم بجای زبردستی خود مینازد	زود تر یاره کند زه چو گمان بر زور است
از دیدن آینه نمکبر و دوسیر	آب آینه چشمه بهمانا شور است
به شیر که سینه نایم از موی سفید	حرص را که می شکامه از این کافور است

موسی بر نشو و نشو شد کن یک چمن

فکر صایب نتران گفت جزا شهرت

دل خوشه تجان روشن عالم اینست	باد جان و لکتر شیدا در می خند نیست
------------------------------	------------------------------------

باعث تحریرم قرابت مانند حجاب از فروغ عاریت پاکست حلاوت بویار خوشک معجزی خواب دم ند ازو	عین یار پرده چشم که انجواب منست ز روی رخساره من شمع محراب منست موج دریای حلاوت از شکر خواب منست
--	---

آلتی که شوق او صایب مراد زیر پاست  
خار صحرای ملامت فروش سنجاب منست

ز سادگیست بفرزند هر که خورستند بیرغبال غنی را بمردم درویش هر بخلقه صحبت بخوان تنهائی حفظ دولت در پیشان کردن سیم و زر غم نفهمید سر سده لوح افتاده است از سینه است بزم عشق را نه کلامه میکند جولان عشق شوخیهای از رباعی بیت اخیر من نه ناخن بدل از غلداران بقدر ظلم میماند اثر نیست پروانی اجل فرما دشیرین کار را	وله که مادر و پدر و چشم فرزند است اگر زیاده قیاست حسرتی چند است که نخل خوشش غمی پیوند است وله مدحسان رشته شیرازه این فرست هر که این آئینه دار و در بغل سکنده است ناله مادر کرد آن بانس رهبر است شمع بی پروانه چون که دید تیر به پرت خط پشت لب بچشم ماز ابر و خوشتر است عالمی که روی نیماند اثر عادل تر است موشه افتاده را مرگ شکر شیرین تر است
--	---

که چطور بی از جهان منشور رعنائی گرفت  
رتبه افکار صایب را مقامی دیگر است

از غیرت رکابت ز دیده خون روت سرخوش نو بهار است رنگ شکفته از شکوه عاشقان ز در خاک خون کشید عشق از حرف راست کرد در پر خون <sup>سوفار</sup> بن چو تا میزیم از جمل مردم بد امنی دست و نبال ماند کار ابر کس که دست کرد باقامت خم از عمر ستاد کی تجوئید	اما چمی توان کرد با تو در میانست زنگ شکسته مرغ جره خیز نیست کرد و دیس صیاد زخمی که خون کجاست و ایم ز تیر شیون در خانه کجاست هر چند روزی دارد دست آسمانست در منزلت هر چند دنبال کاروانست پاد در رکاب با تیر که در کجاست
---	--

گوریت پر زمرده صایب قلم و خاک  
گردون پرستاره یک چشم خون فشانست

درفغ لب خشک پر غمیت با خبر باشی از خم رلفت جبر و هر خار این گستان مفتاح دلکشایت بر غنچه خموشی مکتوب سر بهریت اینکه خانه دل ز رنگ اگر بر آید هرخت دل شهیدیت است از حیات آواره طلب حضرت هر سپاس دل چون پائیند جان من قرار کرد	ول ول ول ول ول ول ول ول	عالمی است دین کوشه در عالم نیست در کوش تو دین می است که در عالم نیست هر شبی درین باغ جام جهان نیست هر بابا عندی او از بی شناست هر برگ سبز این باغ طوطی خوش است و امن اشک زان صحرای کربلاست کشته شکستگار بر موج ناخداست در هر کج زلفش نگاه جد است
--	--	---



<p>غنچه هرگز عندیسی را دهن بر زرد کرد هر که زیر زلف آن خسار افور را ندید پیش بلین جای گل هرگز نیکو نگلاب</p>	<p>گر می صحرای محشر را نمیداند که هست آفتاب سایه پرور را نمیداند که هست تشنه ویدار کوثر را نمیداند که هست</p>
<p>هر که مصائب مصرعی در غم خور زون کرد ورود جانگاه سخن و راجه نمیداند که هست</p>	
<p>بی تو آتش بزم سوخیم جدا فریاد داشت منکه دارم سنگ از در پیش راه من تا پسندان آتشین خسار را و بزم دید خون دلم ز غیرت آن گوشواره است بر من چنین سخت گرفتست روزگار بر نقش پای نور با تشنگی خرام تیغ و دودم ندیده چه بید او میکند</p>	<p>وله هر رگم در آستین صد نشتر فرو داد داشت یار غاری کو کوهن تنی شعله داد داشت آنجنان حبت از سر آتش کم صد فریاد داشت عالم سیاه در نظرم زان ستاره است آزاده آن شرار که در سنگ غاصت زنجیر فیل مست مکافات باره است آن ساد دل کم طالب عدو بشماره است</p>
<p>صایب کی که عاقبت اندیش افق و هر چند در رهست بمنزل سواره است</p>	
<p>عشقست که کسیر بقا خاک و راوست هر چند ندارد محمد فانی که هزار باب سپهر مانده کوتاهی دیوار هست</p>	<p>وله از هر دو جهان سیر شدن با حشر است هر دل که شود آب محیط گهر است بی هر بنجامی من جان نه بکند ارغست</p>



<p>خامشی گرچه بظا هر که کا منست من خراج نام و چشم تو بیا منست عرق شرم تو مهر لب اهل منست</p>	<p>میکند کاسیم سحری بادل من دوستان آینه صورت احوال من میتوانم هر طواری سخایت و اگر د</p>
<p>در خرابات این بادیه پرستم صایه که رگ تلخی همه رشته زنا منست</p>	
<p>یوسف خجالت تو در چاه است خالی که بر آن جلی جلی کاه است از درد سخن کسی که آگاه است هم لب خساق کشتن پرده دار است این شرور و ما پیر وانه ز کرم صحبت است پشت روی عین من به خردن صحبت است پانچ و اوس کشیدن گل به مکتوب است راه نزدیکش دل مردم بدست است با کمال قربت آن جگر افشردن است انگاری نه خاکستر این کلین است خانه آینه را روشنی از روزن است گاه در دیده چو افتاد کم از نور است</p>	<p>از حسن تو حبیب خاک پیراه است بگذارد جلی جلی بنویسم من انگشت بیسج حرف نگذار و عارفان ادر لباس فقر بودن است حسن عشق از یک بیان بهر رون آورده اند عشق هر کس را که میخواهد کند زیر و زبر در بیابانی که خار تشنه خون روست راه بسیارست مردم اقرب حق و لے رزق چون شبنم از گلین ابل جن در سیاه افلاک دل روشن نیست دل جوینا است غم دیده اگر بینا نیست اولانک بنگاه کجی از پرده شود</p>

<p>کباب آتش نیرنگ مینماید ت همین گروه که یزنگ مینماید ت بهشت نفس تنگ مینماید ت هزار آئینه در زنگ مینماید ت خوشا کسی که ازین فو یار بر و رست ز بحر قطره آبی وظیفه کهر است درین بساط چوسوزن کمی حق است سک نشسته نه استاده سرفراز است</p>	<p>وله</p>	<p>بتان که صید بنیرنگ مینماید ت کر از لباس بی نیش نماند ت اگر برون کنی از دل هوای آزادی ز زنگ آئینه دل اگر بر داند بهار غنیمت شبها سفیده شحر است چه سود نعمت بسیار تنگ زیرا دور از تر بود از رشتن پنج باریکش شود ز گوشه نشینی فروزون بخونش</p>
		<p>خبر ز در ندارند بی غم اصایب و کر نه منت صندل تیر ز در و سر است</p>
<p>حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر است پله دست قضا سر خه تدبیر است هر کرامی نکر دم در رخ او حیرانست سخنی چند که در زیر بشین نهانست دو جهان یرو ز بر چون دو صف مژگانست اگر چه کوی سر ماد زخم نه چو کانست حال درون خانه نمایان روز نیست</p>	<p>وله</p>	<p>دامن صحرائی حشمتی انگیز است بست در بست کشا و خوشی اختیار است گرچه رویش ز لطافت نظر نهانست میستوان خجاند ز پشت لب و کفزار است چرخ یک حلقه چشمست زمین مودکش سوادگی بین همان کرامت ارم احوال از دیده خونبار روشت</p>

<p>روشن شدن همیشه سفر در وطن کنند در تظلم کجا جهان است تمام خلق دست و پهن اگر چه ناید نور رزق ظالم هر یک سیر کند و در خون خلق</p>	<p>استاده است شمع همان کرم فشت مشق حسن و کجانه فلاد کردنت نسبت بدست کوته ما چاه پرست در خوابگاه رتبه لبان آنچو رتنت</p>
	<p>صایب خود برای که شرط طریق عشق کام تخت از خودی نمی گذشت</p>
<p>حق پرستی قطره ادرکار دیر است بر خوشی گفتگوی پوچ کردن اختیار محل جازا بمنزل بیقراری میرود نیست ناقص کمالی بهتر از اظهار عجز</p>	<p>خود شکنی بحر را در قطره پیدا کردنت بهر کاغذ باد مصحف اعجز اگر دنت باد بانگ شتی دل دست بالا کردنت دستگیر نشناور دست بالا کردنت</p>
	<p>استین گو به خیریت ندان مسکنت ورنه صیاب را به پروای تشاکر دنت</p>
<p>در موج پریشانی ما فاصله نیست بی دیده بینا چه کل از خار توان چید بوی گل باد سحر بر سر پرستند شمع فانوس خیال آتشیان بدست دین یوسف نلسان خوار گشت در نه یوسف میان کج و ان بدست</p>	<p>امروز جمعیت ما سلسله نیست رحم است بیانی که در و ابلیه نیست کر میروی از خود به ازین قافله نیست شعله جوان این دو مان پیدا است کبریت در نه یوسف میان کج و ان بدست</p>

خضر اگر تیری تبار یکی کند از ره مرو	آنکه می بخشد حیات جاودان پدید است
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورت گریست	چهره پرواز خط سبز تبار پدید است
آفاق روشن و مهتابان بدید	پیشو عالمی و مملکتان بدید نیست
در موج خیر کل حیران انبان شده است	آب از هجوم سبیل و ریحان بدید نیست
آورده است چشم جهان بین غبار	یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست
رومی عالم گردان کرد قلمی بایست	بکسل از کونین اگر زلف نامی بایست
روشنی چشم از جواهر سر سر مردم مدار	خویش را در هشتم کن تو تیامی بایست
فقر را نقشبندان تحقق کافریت	هستی از تن پروران بوریا می بایست
شمع را از زوای مخالف پاس دار	وقت فتن که چراغی پیشانی می بایست
این ریشان اختلاطی کل بیگانه گشت	آشنای دونه تا آشنای می بایست
نی درین لیستان تا بر کنار دینی نداشت	بر کس از خود و بغضشان که نوا می بایست
خانه در بسته می جویند همانان غیب	غنیچه نبش کن نسیم آشنای بایست

میرغی بر و چو بال و پر شاید در جهان  
صبا از گردون دین و کفر فضا می بایست

کلی که طرح و طرح بنو چهار نیست	لحمی می شکند دینش خوار نیست
بلند بخت نسالی که از خجاست	الف کشد برین سر و جویار نیست
بچه ششم برده در آن قفس است	جایزه است بین گیر اگر سوار نیست

<p>گند ز نشو و نما منخ سبزه خطرا          جهان بدین خورشید میسازد          ز رنگ آینه آفتاب در خطراست          ز زه خشک نژد در جهان نخواهد ماند</p>	<p>اگر حلاوت آن لعل آبدار نیست          اگر ترقی آن خطا مشکبار نیست          اگر غبار زریه های وز کار نیست          اگر طراوت ایام نو بهار نیست</p>
<p>قدم ز گوشه عزت بکون صبا          که چاره دل آشفته روزگار نیست</p>	
<p>آسوی کج قناعت نشستن اوله          کفاره شراب خوریهای حساب          شوخی با کمال نبوده است بیچکا          طفل است راه خانه خود کرده است گم          غافل شود ز مرکب در چشم بل بوش</p>	<p>سیر زینت که چشم تن است          هشیار در میان ستان نشستن          خال چون سپید انداز چشم تن است          هر ناقصی در صد و عیب چشم تن است          موی سفید رشته ناکشت چشم تن است</p>
<p>صبا بر چرخ فکندن بساطش          در رگزار سیل فرغت نشستن</p>	
<p>چهره صفا تو آینه اندیشه ناست          دین نیست مشغول تا شایو نیست          ناله سینه مجروح اثر ندارد          نفس مرغان دور احوال کمر و دان</p>	<p>جان سیاه چون آب کوه برید است          قامت چو سنان تو عجب جلوه زباست          زخم چندانکه نیم نامه محراب است          اثر دمار چو گلگون بکمر ندعاست</p>

بیش ازانی که بجرم کم من پروازی / کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

نیست از جانب معشوق حجابی صایب  
برده دیده ما دیده بی برده هست

لبخانش نمودار دل پر سخن است / و لہ جببہ باکرہ آئینہ خلق حسن است  
چون خندنگی که کند دست در آغوش کمان / بیان فرستن بر بھر کنار آمد نیست  
پنبه از گوشه کنینا گوش سفید / و صبحی است که صبح نیم آن کفن است  
فلک نیلوفر دریا کے عشقت / و لہ زمین درو تہ میس کا عشق است  
نخون ہر دو عالم دست شستہ / نہ از ظلم است از تقوی عشق است  
بوسہ جان با آغوش پیمانہ است / و لہ خاک ما چون درومی در گوشہ میخانہ است  
ذوق سوا مرا از خانہ بیرون میکشد / سنگ طفلان کہربای مردم دیوانہ است  
پامنہ بیرون جہ خود سعادتمند باش / نیست کمتر از ہا تا بخند درو بر آید است  
حسن عالمی میریزد از بالای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پروانہ است  
بادہ غفلت میاں دایم بند یکس / و قہقہس سمرغ ماورق کرب است  
عالمی اویدن حال لبش ہوش کرد / نقل آن مجلس بعد کیفیت پیمانہ است

اشعلہ توانست پچیدن بیاوشن غلمان  
شیر توفیق صایب بہت مردانہ است

آب حیات بنم آردی چون گلست / و لہ غنبر خمیر مایہ آنزلف کا گلست

خود ہم چند شعر کائنات است پاکف با خبری از دیباہی شش است

یک چشم پر خمار باز صد قبح شراب	یک چهره شکفته باز صد حین گلست
استاد کیست صقیل آئینه آب	روشنگر جمال معانی تاملست
با کمال احتیاج از خلق استغاثت و له	با دامن تشنه مردن برب یا شخت
نیست پرو تلخ کامان از تنیهای عشق	آب ریاد و مذاق ماهی ریاخت
برق اور خرم مردم تا شا کرده است	آنکه پندار و کمال مردم دنیا شخت
فکر شنید تلخ دارد و جمعه اطفال را	عشرت امروز با ندیشه فردا شخت
هر چه رفت از عمر با دوان بیکی میکنند	چهره امروز و آئینه فردا شخت

هیچ کاری بی تامل گریه صبا خوبست  
بی تامل استینافشاندن از دنیا شخت

قد تو کجا و قدر عنای قیامت و له	این خانه بلند است ببالای قیامت
درو این کسار کرم از خنده کبک است	در پله نمکین تو غوغای قیامت
از شرم گشته بسکه کشیدم بزمین خط	سطر زده شد و امن صحرائی قیامت
در سایه کجود گشته باز بلند	آسوده بود خلق ز کرمای قیامت

در سینه آتش نفسان و بر آید  
چون تامله میسب کند انشای قیامت

یوسف از قافله حیرت غار زده است	و زوی پوریشیرتی است چشم چسبست
کسی از روز بخوابد به انجام نکند	کسی از روز بخوابد به انجام نکند

قمریان با غلط کرده خود میدارند  
 خود مکر از در انصاف آتی دارند  
 همچو برق از عالم بسبای بیدگشت **وله**  
 نیست بی کشمکش مکن خلاصی بن محیط  
 از آن نیم شکافشان بگوئند است **وله**  
 قوت گیرائی تنها زور سر نخه است  
 در طلب ابلیز بانان است پروانه ایم  
 جام شراب هم دلهای خسته است  
 از صد هزار خانه خراب است یاوگار  
 بر چهره تو خال زین گیرش ابد است  
 دار و بهر ابرو و فلک بیا و عشق  
 دل از مشاهد آن خط سیاه گشت **وله**  
 زان چون برق انتخاب از صد فرد  
 جان در جسم تن پروری بجاست **وله**  
 دل شد خراب مگر تو از دل نمیرود  
 خط بگرد عارض لود و دیدن شکست **وله**  
 نیست ازستی نمی کشیده خالی است

ورنه یک سر و دین بل غایب است  
 جذبه شوق حریف دل خود کام است  
 زین خراب آباد چون سیلابی بیدگشت **وله**  
 تا بساحل از دو صد کد اب جی بیدگشت  
 از صد آغچه سیراب شدن دین است  
 زو میچسپید بدن چتیکه خوش مگر است  
 سوختن از عرض مطلبش با است  
 خورشید و میا ماه شکست **وله**  
 که و یکم بر عذار تو از خط شکست  
 کز آتش تو هیچ پسندی نیست  
 آن سیل صد هزار چنین بل شکست  
 فغان که پشت هر اگر دین پای شکست  
 ترا ز جمع تیان گوشه کلاه شکست  
 این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست **وله**  
 این شیشه تو تیا شد و در وی پی بجاست  
 دامن کلاه بدست خار دیدن شکست **وله**  
 جلوه گاه یار برانی یار دیدن شکست

است و شوق است با غافل از دکان  
 با وجودی که از آب می کشد



<p>از مروتی که ز ناد را تکلیف اگر آینه دل نور و صفائی میداشت و در سر کو به غوغای قیامت بجز بنگیزد و غم گر اعمی افسوس بجفا دل تو شد قانع و دشمن گشت</p>	<p>و دشمنان خنیش را بشیار و بدین شکست وله در نظر چهره خورشید لقای میداشت گر شکست دل عشاق صد امید داشت کاش این قافله آواز و آرائی میداشت آه اگر از تو تمنای فانی میداشت</p>
<p>دل بناد فتن جسم نمیشد صایب دل هر کشته اگر راه بجای میداشت</p>	
<p>در انتقام که حیرت دل و انایت بخون خنیش انجام میداد محضر ز خط و زلف کند حلقهای چشم بجاد در بختان حج و وزخ اگر بهشتی است جوهر شمشیر غیرت و تاب من گرفت خواب من صید پرده از دولت بود بیدار میکند روز قیامت کوتهی اگر کردگار مردم هموار را از خاک باید گرفت آه از کوک مزاجهای بنای نمان چشم مست و لعل میگردان کانی لاوت</p>	<p>وله نفس شمرده زون نیز باد پناهیست سینه لی که چو طاقس خود را رقت ز بسکه عارض و تشنه تماشا نیست که میتوان نفسی است کرد تنه نیست وله موج این دریای کن اضطراب من گرفت خواب در خواب بیند آنکه خواب من گرفت در دو داغ عشق را خواب حس از من گرفت وله رشتهای بی کره را در گهر باید گرفت بجهد ایام طفلی را ز سر باید گرفت از خارا کوکان گاهی خبر باید گرفت</p>

در کمان تیر فکر خانه آرائی خطاست	کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
با جگر خردون نکرد و قطع حیا راه عشق	تو شسته این راه از لخت کبر باید گرفت
دل میدو مارا صدائی پست گشت	وله بر آئینه نقش است پست گشت
چنان شده است ز سوام اودماغ ضعیف	که دل غر بر سر بی مغز است پست گشت
شکستگی است بان سوال ایر و بال	و کر نه کاسه در یوزه را سر است گشت
باین نشان طکه دل بر تیغ یار گذاشت	وله کدام تشنه لب خود بجوئیا رکذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت	مصوریکه شبیه تو نیم کار گذاشت
اصل دولت دنیا همه غفلت بوده است	وله پرده خواب سر پرده دولت بوده است
این بان تیغ تغافل همه مخصوص است	در نه زین بیشتر این آب بونوب است
تا کشیدم ز جهان دست فدا هم بهشت	دست کوتاه کلید در جنت بوده است
کباب شد و لرم از پوش این شراب کباب است	وله سنگت جگرم شیشه این کباب کباب است
ز بسکه حسن تو سر تا بپا کلو سوز است	نیافتم که دل خونچکان کباب کباب است
در بختان سر انجام خانه پرور است	وله عمارتیکه بجای خود است خود سار است
دل تو تارک خامی زار زود آرد	چو عجبکوت ترا کار لیسان باز است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست	نفس کشیدن با چون جبار است
آن وی که رنگ در نقاب سوخت	وله در پرده سیاه مرا آفتاب سوخت

شد زرد و خط سبز از از روی آتشین  
 چون لاف عشق سیاهی زد دور  
 بسکه شد تلخ و چشم آلودان بدو نشست  
 رو بدو را آورد هر کس این آورد و  
 صحبت زد امنان با حسن کدیمش  
 و دعوی بیجا زبان تیغ میسازد و راز  
 میشود روشن گهر دل سیاه از عتاب  
 زود از دین سبکو جان کانی میرند  
 بیان شوق استیخ زبان نیست  
 چنین که قافله میرود و شتاب  
 بغیر گر سنگی در میان نمیشد  
 از شر خنده ات آتش بجان افتاده است  
 غفلت میریم از عهد جوانی نیست  
 ما حجاب جسم کی جان روشن شمنست  
 بر تو تلخ از تن پستی شده باریک کر  
 در نگه محبت آینه وزنگی جسم  
 آفتاب از غرت می نهد و در زلال

وله

وله

وله

وله

چون سبزه ضعیف در افتاد سوخت  
 از بس نفس در آن پرستش تاب خست  
 همین جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست  
 بسکه کرد کلفت آن مراد رو نشست  
 در گلستان کید و ست دشمنش بنشینست  
 مرغ بی هنگام را آوازه کید هم نشینست  
 از حکومت روسیای رزق خام نشینست  
 یکدوست بار روح الله هم نشینست  
 محیط را کذر از نادان نشینست  
 خبر گرفتن از آن کاروان نشینست  
 چه نعمتی است که سیری از آن نشینست  
 آنچه شورش است که در عالم جان افتاد است  
 خواب ایام بهارم بجز آن افتاد است  
 مغر چون کردید کامل پوست بر تن نشینست  
 رشته فریب چشم تنگ بوزن نشینست  
 آسمان نیلگون با جان روشن نشینست  
 ساده لوح است آنکه با اقبال دشمن نشینست

آفت قاتل بانیان معلوم نیست  
 طفل اندواید را حوریت جویش  
 تا ز خود بیرونیت گزینش را توانی  
 مشکلت چه جز آزادگان یافتن  
 از سران خاکدان چون گدایان گشت  
 نلخی مرگ نسبت به بیدردان کن  
 کرم بکند ز هجوم دران زمان زندگی  
 در گذر زین فلکدان کرد سیاهی پیش  
 که ز کوه قاف باشد گفتگو سنجید تر  
 چون قلم هر چند دست از زمانت ببرد  
 عکسار دل سودا زده من شبهاست  
 در سیاه لیلی بود مجنون  
 کار دنیا بود کرد که افتد خوش باش  
 ما را ز بان شکوه ز جور زمانه نیست  
 خاری که در و لم نخلد چون زبان مار  
 با قه خم گمی شود غافل از خدا  
 افغان که ناله من کشته تر بخت را  
 نغمه چون افتاد فریه استخوان معلوم نیست  
 زشتی زان جهان ناقص معلوم نیست  
 عیب سرج در آغوش کمان معلوم نیست  
 از سبکباری بی این کاروان معلوم نیست  
 تا نکردی فرد باطل فرد میباید گذشت  
 غیر را از جهان مرا از درد میباید گذشت  
 چون زین بنگامه آخر سر در میباید گذشت  
 بر شکن افلاک را طوفانی پیش نیست  
 پیش بخیم خیم شستی گاهی پیش نیست  
 حاصل ما از ترو و مداهی پیش نیست  
 هر بانی که مرا هست همین باریا است  
 با خیال تو حضور یکم را در شبهاست  
 چه بجز زهر فنا در کره عقر بها است  
 با فوت و آتش ما را زبانه نیست  
 در شیان من بی آب دانه نیست  
 در خانه کمان نظرش بر نشانه نیست  
 در گوش خوانا که تره چون فیه نیست

آفت قاتل بانیان معلوم نیست  
 طفل اندواید را حوریت جویش  
 تا ز خود بیرونیت گزینش را توانی  
 مشکلت چه جز آزادگان یافتن  
 از سران خاکدان چون گدایان گشت  
 نلخی مرگ نسبت به بیدردان کن  
 کرم بکند ز هجوم دران زمان زندگی  
 در گذر زین فلکدان کرد سیاهی پیش  
 که ز کوه قاف باشد گفتگو سنجید تر  
 چون قلم هر چند دست از زمانت ببرد  
 عکسار دل سودا زده من شبهاست  
 در سیاه لیلی بود مجنون  
 کار دنیا بود کرد که افتد خوش باش  
 ما را ز بان شکوه ز جور زمانه نیست  
 خاری که در و لم نخلد چون زبان مار  
 با قه خم گمی شود غافل از خدا  
 افغان که ناله من کشته تر بخت را

ره که نمازیانه کند پاپ را هموار از هر خط و زیر می ثبات را اتفاده تو در غلط از کثرت مثال	در بزم با دوه حاجت خاک و حقانیت بهر نرودت و امن سال خزانیت یک عکس شش و سه همه آئینه خانیت
---	---

قانع بجاک ربم از اوج عتبا صایب بصد چشم من از استنایت	
---	--

بنم نشاط من خاکسار نزدیکست ز با این قوی بنفشه می شنوم چشم که منکر جفاک را مرا دور چشم کردش چشم یانه نیست حسن بسته که که را کند کباب هر ذره از جمال تو فرو نیست مثال رخت دل در سینه من کرا نیست دخارستی از ما چون نمیکرد خبر چون علم که پانوی کرد قایم در مصفا صورت احوال خود از چشم کیم بین پدید از بخت سیه ابل سخن را کزیر نیست آوازه خط تو چنانگیر گشته است	وله خران من چنان با پیر نزدیکست مگر و میدن خط زان عذار نزدیکست که این غبار بدامان یار نزدیکست با کودکی نشاط شراب سال نیست امروز در بساط چمن غیر لاله نیست در مصحف تو نام خدا جز جلالت نیست من شد مستان خار هر کرا صبا نیست توبه ما را چرا آن چشم در شکست لشکر را معیتوانی باتن تنها شکست آنکه از سنگین آئینه بار نیست روی عقیق ساده سیاهی پذیر نیست حرفیست این که خانه مور اصرار نیست
--	---

<p>در ملک فقر حاجت تاج و سریریت بر هر چه پیشاپازنی دستگیریت بالنگسته مانع پرواز تیر نیست هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست ای چرخ در بساط تو یک چشم نیست بی پشت روی آئینه صورت پذیریت</p>	<p>افتادگی سر بر سر افکند گیت تاج بر هر چه استین نقشانی رو و زوت در آه اختیار نذر اندید لان در چشم بزرگی و دومان بود حقیر از خون شنمی بگذشت آفتاب تو از لفظ تیره معنی روش کنین ظهور</p>
	<p>صایب کجاست آینه تابرسید لان روشن شود که طوطی مارا نظیر نیست</p>
<p>جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت وانه بود که مور از سر خمین برداشت چکندر رشته بان تیغ که سوزن برداشت سی شب ماه عید سرائش منور است کرد آوری کنند به از عقد گوهر است در یای بی کنار چه جای شناور است ناله برق در نیستا نیست بانگ اسلام و کافر ستا نیست بد را زنی مداحا نیست</p>	<p>تامن دل شده اوست ز گردن برداشت حاصل داشت اگر مزرع بی حاصل من شد سیحان بحر و زعلاق از آوا و آنرا که در وطن بانی میسر است از باب احتیاج اگر آبروی خیش در کینه ذات فکر بجائی نمیرسد ظلم فیرادی از ضعیفا نیست ناله غمز پیش سنگلاخ رشته غم سوز آریان</p>

جز در حق بجزیر که روی	مداغام خوب و ربانست
قفس من بود شهر بود	بال من پره بسیار با ناست
از حیا حسن جا و دان ماند	عرق شرم آبجو انست
کل بنیار این حسن صایب	
در گریبان عشق حیا ناست	
شیطان لیر بر تو ز حال خرابست	ولم وز نیست این که برده کلیم خواست
چشم سفید کرده خود را عریزدار	کان یوسفی که میطبعی در نقابت
شب که مجلس روشنی از ظلمت جانانه داشت	ولم شمع پیش چشم دست از بهر پروانه داشت
صرف تن کردید اوقات شریف تمام	کعبه دامن به میان رخصت بجان داشت
خاکساری پشت بان برانده مارابست	ولم بی سرانجامی نخبان خانه مارابست
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست	آمد و رفت نفس و برانده مارابست
نقش در سیاه نتواند گرفتنش را	بقراری بست کن بجانده مارابست
همین جانب نیست آنچه محترم است	ولم بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
هر که از سببی میکند سفیدی فرق	دلش و نیم درین وزگار چون قلم است
ز دطلبهای کراست پشت من برکوه	ز محبت کین اندیشه سنگ هر که کم است
اکاسه سر را خط از مخر بر چوشت نیست	ولم عالمی نین داده سر چوشت مدوش نیست
شمارشش طور صحیح اگر شد	سایه باشد تا نهان ز زیر سر پوش نیست

<p>موج من لعل و از خون من نریز و تاب میگذارد و ناف از خورشید تابان بر زمین پشت بر کوه بدخشان مست مورا سیر دور مانده من از فلکها برتر است</p>	<p>در نه آن بحر گر آن گداز خوش گر فلکها را رو این بار یکبار خوش ما سپیده باوه کلر یک خوش گر رو در بر آسمان آن به در خوش</p>
	<p>صایب از طبع روان بجایست لم تیره بختیهای من نیل بنا گوش نیست</p>
<p>دل شکسته بقرب خدای ابر است صفای آب آن بیش تر نشسته گرا ز دست کوته خود نا امید چون باشم تو آن که بدورنی دین دور شوی شوق آینه دار هزار تفرقه است شراب لب اندازد صرف کن رخسار</p>	<p>وله که شیشه چون شکند در و کان نشسته گرا چه نعمتی است که عسر عزیز گذرد که جای بهله کوتاه دست در گمراست که روزگار جوانی همیشه در نظر است خوشا کسی که ز وضع زمانه بهیچ نیست که خون یاوه چو گردید رزق شیر است</p>
	<p>ز خارتنه جگر گذرند صایب خشک که پامی آبله پایان عشق دیده در است</p>
<p>غم از دل می داید چون صبح رخسار تو با آن قامت عبا بهر گلشن کجرا می مگرد و در تماشای تو چون نظارگی حیران</p>	<p>وله نماز عید و هب میکند بر خلق خیرات خیابان میکشد چون هر قدر از شوق رفت که میدارد و عرق را از چکیده باز خیرات</p>



<p>کباب با کمر انجمن هرگز پدید نشود و طبل کز نظر رگ افشانی می شود سرخ نمائند و تا زمان لبان زدن آن</p>	<p>که می چسبند خون گرمی لبها علی غایت ز بس شسته چون بوج شراب و غایت ز خون خلق سیراب اندیش لب غایت</p>
<p>که دانه اشک و توشه ای مرآت کمر از موه خون بست مرآت و یا پیشانی بشین و هر که مرآت و</p>	<p>زنگار تو مرغ جان صیا چون هوا گیرد که دانه اشک کرد و بوی کل از خار دیوارت</p>
<p>که از موه خون بست مرآت و یا پیشانی بشین و هر که مرآت و باز قناعت بر پرگاه چشم می شود و کشیدن خیال است که گاه بی ناله نشینش بی ل توروشن نشود بحر و شکر آینه سیلاب بود</p>	<p>دل آسوده بود قافله گاهی مرآت چون جبابه سر تو چنگ می مرآت خونی برق بود مشت کیا می مرآت پر برآرد و به آبر کاهی مرآت تا بگوهر ز سر رشته آبی که مرآت که شب بود روز سیاهی که مرآت پیش حمت بود و گدگناهی مرآت</p>
<p>چکنم صایب اگر سر بر بیان کشم غیر ناله در خویش پناهی که مرآت</p>	<p>که از دست ل عمان عبور می شده است از بار و ر و قامت هر کس که شده است ز خاک کمال تیغ ختم تو میا شده است</p>
<p>تا زلف او بر باد صبا نشسته است چون باد و در و بهمنه شود کار و تمام چون کرد باد و تا نفسی است که دایم</p>	<p>که از دست ل عمان عبور می شده است از بار و ر و قامت هر کس که شده است ز خاک کمال تیغ ختم تو میا شده است</p>

در کلین نام رو بدیوار است	در وطن جوهر سخن خوار است
دینش بر دل جهان بار است	برندار و کسی که بار از دل
غنم عالم بقدر غم است	بی کار غمی نباشد
بر کل کاغذ بومی عالم آتش است	پرده شرم و حیا را باده آتش است
آتش شعله جوار آتش است	آسمان را عشق آلوده است و جد سماع
خانه کعبه است و دود آن که محراب است	ز پرستان تنها از غفلت ملول
روز و شب دین شب نیست	رومی کار دیگران نیست کار نیست
در دل آلوده کوه و قار نیست	خنده کبک صدای شمشاد و خوش
آر شود عالم نگارستان کار نیست	جوش گل غافل نمیزد و مرزا گلزار
بهشت خط سبز تو دکنار گرفت	زمانه را گل و بوته در جبار گرفت
ترا کسی که سر راه انتظار گرفت	گفتین چشم بست و چشم اندیش
که جان سخت مرا بسته و غبار گرفت	مرا ز سنگ طاعت و کوهن غنیمت
ز بس که آینه ام خوی باغبان گرفت	بخت و حشمت در صیقل است نه خنجر
چون آینه در خور غم از دست	گرچه فی زرد و صوفی و لایق و بیست
تا دوان کعبه دل کوه دار بقا است	چون رگ بر چرخان میخیزد بار بار
چرخ زرین او آهنگ را زاکیمیا است	صورت آینه باشد مرده در آینه بشر
نک یوسف غیر کنعان چنین جامی است	یوسفی را چاه می آید سر و پا بر تر

چتر بر سر دار و از بال پر پرواز نفس  
 استین میم است و چاه یوسف نیست  
 و کند دل شکار شمشیر چو کتی  
 دست نیز که رسم نیست در و لهای تنگ  
 گرچه بر تاپای او یک صرع بر بسته است  
 نیست در هر دل که غم نمی سپرد و  
 کشتی تن است طوفان با هم مراد  
 بسته پرده آن جا و نفس جلوه  
 تر جان نه معشوق و نیاز عاشقت  
 در حرم می کشان ستانه میگوید سخن  
 هر چه هر کس بود و در دل مصکیند  
 بی توانی لازم بی برکی افتاده است او  
 بسته و در و در دل بر میان جا کر  
 میکنند سیر مقامات و منجذب زجا  
 خانه زرین و در دیده کوتاه بین  
 چون بیاید بی زبانی نامه بر بسته است  
 شست بر هر که بند و میکشد در خاک و

چون بیاخت او را پای بر دوش است  
 نغمه های لعل بر شمشیر و جان فزا  
 با غریبی نغمه های و بحر کشتن است  
 این بدو لیکه او را در کشت و عقد است  
 هر سری اند او ترجیع بند ناله است  
 چون صد او که سبزش بیشتر نشوفا  
 در بیابان طلب کشته گمان پناه است  
 صاحبان شمع را شمع است و کور از اعضا  
 با و مان بی زبان با هر زبانی آشت است  
 چون بابل حق رسد کویامی سر رخت  
 انجین نقاش آتش دست در عالم کجاست  
 با وجود آنکه بی برکت ایم بی نوا است  
 بند مانی لکشی او بر نیغی کوا است  
 کوچه کردی میکند پیوسته و دایم بجا است  
 مینمایه خشک ماده احسان بجا است  
 هم نفس حق یافت بر ناله شطون است  
 با وجود بی رویا بی خدش خطا

<p>در شکست که عشقم روی شکست است عاشق نا کام ز دلدار دور افتاده است با تهنی دستی ایند گشت بچشم وصل تا لبهایش که ییستانه را سنگ است پیکر زینش از داغ و درشبنم شار هست با دریای حمت جو یار متصل همچو آب ندگی از ان نغمایش جانفزا دعوی نمکین دین پیش او بار است از نهاد سنگ خارا چشمه ز حکمت است چون نقش این دل عاشق فراتش رود میرد از بسیر لامکان از راه رست</p>	<p>در شکست که عشقم روی شکست است عاشق نا کام ز دلدار دور افتاده است با تهنی دستی ایند گشت بچشم وصل تا لبهایش که ییستانه را سنگ است پیکر زینش از داغ و درشبنم شار هست با دریای حمت جو یار متصل همچو آب ندگی از ان نغمایش جانفزا دعوی نمکین دین پیش او بار است از نهاد سنگ خارا چشمه ز حکمت است چون نقش این دل عاشق فراتش رود میرد از بسیر لامکان از راه رست</p>
<p>این دل صایب از فیض مولای و م از زبان خاند شکر نشان بخوابست</p>	<p>این دل صایب از فیض مولای و م از زبان خاند شکر نشان بخوابست</p>
<p>دل من تیره ز بسیاری گشتار شده است چون سیه روی نباشم ز بیمغیرها هست آگاه ز محرومی من و دیدار همچو رهن بد بشویدین منزلان است نیست از دوزخ اندیشه که از شرم گنا</p>	<p>دل من تیره ز بسیاری گشتار شده است چون سیه روی نباشم ز بیمغیرها هست آگاه ز محرومی من و دیدار همچو رهن بد بشویدین منزلان است نیست از دوزخ اندیشه که از شرم گنا</p>

<p>صافیست سنگ طاعت کفایت ترا یکبار بجا آید - تا رنج از کفایت</p>	<p>این چشم دل دیوانه نیست و نه از دین نیست دل من نک کلفنی</p>
<p>سنگ طاعت ایجد طفلانه دست درین چنین راه همه دیوانه من است سنگ طاعت ایجد طفلانه دست پل و پند ریخته من است طالع نامه من است در دل شور پای من است میدان من است</p>	<p>این چشم دل دیوانه نیست و نه از دین نیست دل من نک کلفنی سنگ طاعت ایجد طفلانه دست پل و پند ریخته من است طالع نامه من است در دل شور پای من است میدان من است</p>
<p>نایب روی که قطع ناز و لب یکبار بجا آید - تا رنج از کفایت</p>	<p>نایب روی که قطع ناز و لب یکبار بجا آید - تا رنج از کفایت</p>
<p>رو بگر از قبله آن تیغ گردانند نامه باره کردن اندک از اندک از هزاران شانی غیرت نقش ازین جهان پند است بجای آنکه در این رت پند است از دشمنان خبری اگر در ضمیر است</p>	<p>این چشم دل دیوانه نیست و نه از دین نیست دل من نک کلفنی سنگ طاعت ایجد طفلانه دست پل و پند ریخته من است طالع نامه من است در دل شور پای من است میدان من است</p>



<p>از لب و ز کمر دل کشیده است          در بوش لاله و گل دیوانه راعوست          گدازشت شوخ چون بکفیل و بستان          تیل در بنیاد تقوی ز بهار افتاده است          حال خرم چندان از تیغ او داند که هست          هر صبح از این صبح مال ساز و کر متر          میخوان از هر دو عالم الفیت برید          گوهر از کردیت می ساحل انشا میکند          هرگز از چرخ کجایین دست نکشیدی</p>	<p>روی آتشک و زلف عنبر افشانی کجاست          چون تاب به کرم گرد و این نه راعوست          در خانه عروسی صد خانه راعوست          توبه را آتش کجایین لاله زار افتاده است          موی از بحر رحمت بر کنار افتاده است          آتشی از دست خالی در حصار افتاده است          دل و نیم از درد اگر چون الفقار افتاده است          ورنه آن ریای حمت بی کنار افتاده است          آن کشایش در رکع نام چکار افتاده است</p>
<p>راز دل و عوی و شکایت          تیغ او از بسکه صیاب آید افتاده است</p>	<p>رازد دل و عوی و شکایت          تیغ او از بسکه صیاب آید افتاده است</p>
<p>خط ناز سه زن چهره گلگون پیداست          و فی سبیل ز سر پرده شرم          من که فتم نفس سوخته را ضبط کنم          صد هفتاد و سه بزم از خرد سنجید          که هست از گفتگو لب حبت بر است          و نه</p>	<p>مشک خالص از صافی این پیداست          پیش صبا نظران از رم مجنون پیداست          داغ ما چون جگر لاله ز بیرون پیداست          نقل دیناز فرو فرستق فارون پیداست          میزند چو شبنم را غنچه تاب پیداست          هر که کویا گرد و اینجا نامه پیداست</p>

<p>از حسنه احسان کشیدن مشک است از تیر دیوار آسانست بیرون آمدن و هم برآوردن دیو بی یاقوتی بول کردن نیست محرومی از پاره دوری کردن میتوان از سپیدان باستانی برید آب آهمن میتوان کردن باستانی جدا</p>	<p>و کم</p>	<p>از حسنه احسان کشیدن مشک است از تیر دیوار آسانست بیرون آمدن و هم برآوردن دیو بی یاقوتی بول کردن نیست محرومی از پاره دوری کردن میتوان از سپیدان باستانی برید آب آهمن میتوان کردن باستانی جدا</p>
<p>سیتوان چمن غنچه صیاحون در پرده خورده بادیه گلرنگ را پنهان کشیدن مشک است</p>		
<p>سر چشمه که بسوزد آبم کند گجا است فارغ ز فکر روز حسابم کند گجا است شیرین فسانه که بخوابم کند گجا است دشتی که خوش عنان خورم کند گجا است سوز محبتی که کلامم کند گجا است حسن شسته که گبایم کند گجا است</p>		<p>میخانه که مستم خوابم کند گجا است در یادلی که از قوج بشمار می کرد است تلخ و بد بیدار عیش من چون لاله شد و لم از تنگنای شهر چون گل زهره خنده بجای و ترم لرزان سر و سیر صبار رسید ام</p>
<p>صایب سخن می که درین خط سال پیش کوشش نظر نامی هوا بم کند گجا است</p>		
<p>رنگ این نمینه از تروستی روشنگر است</p>		<p>روز با شب یکی از انقباض است</p>



برول آزادگان ک سفر باشد کن	بادبان بکشتی دریای بی لنگر است
پرده خار است اگر داروگی این بستان	نوش این محنت سحر آهین بای بستر است
همت از اندیشه سیل غمی آید برون	کردن مینا بلند از انتظار سحر است

تلخ شد از هوشیاری تو صیبا زهر چرخ  
ورنه نقل با ده خواران چشم اختر است

خط سبز کبر زشت جانان بخت	ولم رک برست کیم از چشمه حیوان بخت
فتنه را عالم بر شور کرمی بند و	مکر از جای خود آنسر و خزان بخت
برد از سر به چنان گوشت است آرام	که نفس سوخته از خاک سفایان بخت
با عسر خضر قامت جانان بخت	ولم این مصرع بلند بدیوان بخت
غیر از تو ای نگار سیمین بر کن است	در پیرهن تنی که بصید جان بخت
مار از عشق در دو غم بگراند است	ولم دریای بی کنار سر سریان است
غفلت نکشت تلخ تعجیل عمر را	در خواب نیز قافله مار روان است
بر توسن سبکو پا در رکاب عمر	موی سفید کشته ماتا زیانه است
عاقل مشو ز پس نفس تاجیان است	کاین شمع در کینج نیم بهانه است
در گوشه نفس مکر از دل برآورم	این خار پاک در دلم از آتش پنهان است

در خاکساری آنکه چو صایب تمام شد

بر صدر اگر مزار کند آستانه است

<p>رکبانها بدم تیغ عدم پوست استواری طمع از عسکر بگیرد نسبت بوی م کرده و صحرادر آه شیرازه جمعیت اوراق دست شکستگی دل اندیده ترم پیداست</p>	<p>وله زود بر باد رود هر چه بدیم پوست کز دوسر رشته جانها بدیم پوست کز بظا هر تن جان هر دو بهم پوست که صف آرائی کز بعلم پوست بسنگ خردن میان زنا غم پیداست</p>
<p>ستاره سوخته هیچ من ندارد و شش بحکم دوست دلیل خواب غفلت من گر بسوزد ز آتش می شرم جانان است</p>	<p>وله که روز روشن فلک اختر پیداست بهم نخوردن یاز لکرم پیداست کز باشد باغبان در باغ لبستان است هر قدر بند و میان از انگبانان است میشود هر کس از ماروی کردان است میرسد هر کس دولت شنایان است کر شود در پای آتش جانان است هر قدر آید باین برانه همان است</p>

نقد جان نسبت بان که با صبا قلب  
کز فروشد بوسه جانان بصد جانان است

<p>دل از آن نماند غیر خورشید است عبارت فایز کله از وحشت تنهایی است</p>	<p>وله که چهره خوبان که پیوند است نخن چون خوش شرافت غنی از پیوند است</p>
--	--

از عرق پاچه گلرنگ جانان شده است	و این لبش بزمین بشوید
نقد میسازد قیامت با عاشق شور شود	و این صحرای بختون امن محشر شده است
میشود طوار عرشی طلیحاندک جوی	چون سلم هرگز نرسد خرنی با آن دوده شده
از حسن خلق رتبه هست یاد نیست	دست دل کشاده چو روی کشا نیست
چون طفل نی سواد بیدان آید	و این معنیان بدست بدستم ارا نه نیست
از لب خشک صدف یز نشین است	خشکی کج ز سر پیچ مر جان پیدا است
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند	حسن سعی چو این گلستان پیدا نیست
میدید با دگر دل خیر از آزادی	صافی شست بزرگی بیکان پیدا نیست
لبت کرد و خالی از عقد سخن خمیازه است	چون بشا گوهر دندان بن خمیازه است
از دمان تیشه هرز خجی دارد بیستون	از خار سنگلاخ کوکن خمیازه است
دل و نیم است از خار نخته سنجان سلم	در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه است
همچو زنجیر بهم ناله مایوسه است	شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است
بی قناعت نتوان شد ز سعادت	استخوان بندی دولت بپایوسته است
هر که غافل از نصیحت است دیوانه است	خواب غفلت برده را طبل جلی افشار است
نفس خاین ندگی را تلخ بر مرگ است	وای بر آنکس که دزد دوش در درون خانه است
تا دهن باز است روزی میرسد ز خوان	عقد دندان کلید رزق را دندان است
میشناسی هر که بگردین میخانه نیست	در دل پاک صدف چون بر میسازد آن

<p>لاله را در جام اول در دو میخانه بخت بسکه در بزم تو بر بالای هم میخانه بخت همه گهواره جای سنگ بخت یوان بخت بر سر من خانه را آخر هوا میخانه بخت رخت پیش از سیل من بیدرون بخت رخت تا دندان کلید رزق او دانه بخت</p>	<p>آسمان مروز با خونین لالتان صافست در گلو می شمع شک از تنگی جا شده در زمان شرمستی طفل باز کوشش از هوا جوئی دین یای هر چون حباب فرصت خارید سر نیست پایان قفل و زنجی جوانی بستگی هرگز نداشت</p>
<p>صایب از دیوان من هر صفت میخانه است بسکه از کلک میه ستم سخن مستانه بخت</p>	
<p>دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت بی ستون تیغ از کمر گشتو تا فرما رفت حیرتی دارم که چون از خاطر صیادت حلقه دارم تو از چشم تماشای هست علم این صفت اگر هسته رعنا هست نیست بجای اصل اگر جلوه هر جای هست لاف بیکتانی هر قطره ز بیکتانی هست چشم پوشید با حجت مینائی هست بنفش جان همه در پنجه گیرائی هست</p>	<p>گرچه از بیداد خسر زینچان فریاد رفت خون عاشق مدعی از سنگ سید میکند صید کن تا توانی بر زمین بست هر که دارد نظری و اله زیبا هست نیست هر چند ویرین بر و قدان کوتاهی ایکه هر طائفه قبله خاص دارند به احسان محیط تو رسا افتاده است کیست پرده بخورشید نظر باز کند زلف چون سر کشی از نشانه تواند دید</p>

<p>موج بی جنبش یاره خوابیده بود          آنچو آنکه بکند ز تماشایش سوخت          از لطافت آن یافت کجای شوی          گرچه در جمله ناز است رخت پرده شین</p>	<p>هر که او در طلب است ز جویانی تست          در سیاهانه مغربیت سودا می تست          جای رحمت بر آنکس که تماشای تست          شور هر آنچون از آنچون آرا می تست</p>
<p>کیست صایب بتو حیدر گویا گرد          قوت بازوی گلشن ز توانائی تست</p>	
<p>ترا ز جان غم مال خییش تیرا <b>وله</b>          خطر بقدر رفرون نیست مالدارانرا          بقدر پاسد ب حیرت باند فیض          شهیر پروانه ماراجلا در آتش <b>وله</b>          بسکه از خوبی کلو سوز است سر تاپای          وفا طمع زحل یو فاباید داشت <b>وله</b>          ز سادگیست تنای صحبت از پیری          بروی کار زمین بران قناعت کن          هر که پیوند با بل حق زمر در آید <b>وله</b>          اگر چه دست اهل دولت هست ظاهر بند          هر که از درو طلب گو کند نامرد <b>وله</b></p>	<p>علاقه تو بدست تیرا <b>وله</b>          که خون فاسد آهن بای نیست <b>وله</b>          که جامی ببله کوتاه دست بر کمر است          صیقل آئینه تاریک یاد <b>وله</b>          دل خیرانی نمیداند کجا در آتش است          ز رنگ بوی امید و فاباید <b>وله</b>          ز دور و غم توقع صفا بید <b>وله</b>          ز آبگینه نظر بر قفا بید <b>وله</b>          آهن پیوسته با آهن با آهن <b>وله</b>          دست ارباب عا بالا ترین دست <b>وله</b>          عشق در دلیست که دران هزاران <b>وله</b></p>

که علم غوطه بشکر زده است او فردا است	کثرت خلق بوجدت رسا ندفعنا
ولم کیست از فرمان و کردن کش و دران	نقطه خالش که نه پر کار که روان است
از فراکش ششگان گشته زندان است	عیش سلطانیست بی پروا که چندین باهر
ولم جز جهان عشق نبود که جهان غمت	هر زمان شهر بند عقل شور و رهاست
عید نوروز از برای سید ماغان است	و دیدن خلقت بیا روی او نیست
ولم شب نیم بقیابا کل در تپه پاشست	جان روشن جهان چشم بینا شست
عشق در هنگام پیری چون بشرا شست	محض سیر نیست منع ماکه سالان عشق
ولم سختی از دوران بنید دانه تا در سخت	اتفاق دوستان با هم دعا جو شست
تا شود یوسف تراخاری که در پیر است	ساز کاری پیشه کنی مدام ناسازگار
ولم از غبار لشکر موران سلیمانی شکست	زلفی از جلوه خط پریشانی شکست
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست	از جنون گفتم قلم بردار و من و زکار
ولم شکوفه روی بن ابی خیم گرفت	ز نو بار جهان زینت تمام گرفت
حلاوتی که لب قاصد ز پیام گرفت	فعا که گریه شادی نمیتواند شکست
ولم چه وقت توبه حسن کرشمه برداشت	ترا که خط بنا گوش آنجد ناراست
دو شا هدست که انجام به ز غار است	و چشم آنکه قربانان را پس سلیم
دایم دود از عشق چو شایین دواست	چشمی که نظر باز بان طاق دواست
صحبت لبش نذار که صحبت کل شب است	در روز مجلس مطلب خضر رزرا

از تشدد جیات امید نجات نیست	وله	در بند روزگار امید از جیات نیست
چشم از جهان پوشش رخسار نشنا		مشاطه به از عدم التفات نیست
دستی که ریختی کند شاح بی بر او	وله	نخلیکه میوه ندهد خشک به بر است
در زیر پای عشق فدا هست آسمان		عشق این سواد را اهل الله اکبر است
اگر نمیدم دل آر میدان نیست	وله	که تنگنای جهان حاجی لطفیدن نیست
نفسن رای میدان فخره میسازد		و گرنه مشیره آتشوخ آر میدان نیست
آن خال بستانه صبح قیامت	وله	عرو به ریه سایه آن سرو قیامت
این تخم توبه که تو در خاک کرده		موقوف آب باری اشک بند است
خاک بسر که چو عصا در ره طلب		یک کام بیشتر تو در دست نیست
نور شکوه حق بمقابل رسید است	وله	وقت شکست آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ است		بیچاره رهرو یکم بنزل رسیده است
از شنیدن جبهه مقصد بسیل	وله	در هر زمین که جاده نباشد دلیل
در حشر کار تشنه دیدار شکست		ورنه برای تشنه لبان بسیل
سرد و مجلس جوهرش تنی از است	وله	بط شراب راینجا خروشش محلت
بساشکست کنه و کار ما درست شود		کلبه رزق که پای انگشت و شکست
خود بخود چشم تو در گفتار است	وله	بخودی لازم نه بیا ر است
عقل و فطرت بخوی نستانند		دور دور شکم و دستار است

سیر و در فلک ناهموار	چو نوتو هموار شوی هموار است
دوش آن ناهمربان احوال پدیدور	صد سخن سیر کرد اما یک سخن شنیدور
هر که آمد در آنجا چون کرد باد	روز گاری خاکی رد آخر بخود پیور
وقت انگش شکم چون تیغ از گریبان	سر بر دهن رود بر وضع جهان میدور
چشم بینا چون بشر اینجای آید بکار	از شبستان قنای باید نظر پوشیدور
صایب آمد در حریت بادل میدوار	
شد بصدل از امید خویش تو میدور	
تا که بالادست من بخت بطوبی بسته	خوشه عقید اخوت با ثریا بسته
در بحر درشته داری از تعلق نیست	سد آهن زنی در راه عیب بسته
می حرام است آن بزم که همیشگی است	خواب تلخ است از خانه که بیداری
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند	بر جنون میز غم امروز که بازاری
وصل زلف و بدست کوشش بدست	دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ میکنند	کو بکن اقا صدی بهتر ز جوی نیمه نیست
در دل بجز آرزو راه غوثش نیست	در جهان بی نیازی یکچند نیست
ای کند تر با کمی حست خوری حال خضر	غم جاویدان یک آخبر و تن نیست
شد یوسف آنکه رشته حب او طریقت	آمد برون چاه کسی این کس نیست
صد عقده زده خشک کارم بود	خویش بخیر باد که تسبیح من نیست



اولم	بوانه لعلت قح چو چشم که کوزه است	اولم	خنده از رنگ بمانت طه در شکر زده
اولم	پیران کنون بزمی آه در دلمایخت	اولم	رشته از همواری و غوطه در گوهر زده
اولم	چشم غمخیز حاجت می نوشی نیست	اولم	سر در چشم کم از دار و پیوستی نیست
اولم	سخن آتخ اگر میگذرانی مردی	اولم	دعوی حوصله تنها بقیع نوشی نیست
اولم	وقت رندی شکست کلام موسی کز کز	اولم	داسن سجاده با دوا از کف و ساغر کف
اولم	گونیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق	اولم	سر از قمری بگفتن مشت خاک کس کف
اولم	پیران کل پاک بیدار نیست	اولم	از خنده بوقت دل پسته و نیم است
اولم	در بادیه دارد بد را من آن وقت	اولم	بیماری هر شهر بقدر حکم است
اولم	در کاروان با جرس قال و قیاس نیست	اولم	در عالم شاه راه دلیل نیست
اولم	عجسی لعیب خود ترسیدن نمیر	اولم	کر قیقل خود قیقل بداند قیقل نیست
اولم	نیست بزم در آن که بوسن بسیار است	اولم	شر را میزد بود شعله چرخ بسیار است
اولم	از بدان سیف محالست بینکان	اولم	حق بیداری نه در آن نفس بسیار است
اولم	دستگاه بر نه چین استین افتاده است	اولم	ورنه آن زلف از رسا بر زمین افتاده است
اولم	بیتوار نه انداز چین خاک احوال مرا	اولم	بسکه پیش رخ فرم بر زمین افتاده است
اولم	خط سب رنگ و حسن تبار خط است	اولم	چشم عیار ترا پرده کلیم و کرم است
اولم	دولتی را که بود بال سبابه است آن	اولم	پیش از باب بصیرت بچرخ سفر است
اولم	هر که عاشق نیست در پیکرش آفته است	اولم	کفتگو باز بدان تلقین نمرده است

توبیا و ادب که ندانم جگر فروخته است	بوی من می آید امر و زاری لب من بار
کمر رخ و لب خیمه گل را بپوشیده است	زلف کرد عارض او رشته گلدسته است
مینماید باز و رطاب هر و لیکن بسته است	چون آینه روی سخت این آینه لای
پیش این اوراق اشیر زده دل گرفت	عقل جزائی جو خوشی باطل کرد
از کز کجاست استن احسان باطل کرد	همت ذاتی بچو دست از کد محتاج تر
باریک شو که رشته این کار ناکست	ای قیل تصور کمر یار ناز کست
از بس که رنگ آن گل خسارتا کست	در هر نظر رنگ که جل می کند
در کار خانه که نظامش بغفلت	بشمار زیستن ز قانون حکمت است
در چشم بل وین کی گنگاه شهرت	این کج غزلی که گرفته است شیشه
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت	بند از دمان کیسه شون از زبان
پیچ و تاب من این سلسله با هم بسته است	رنگ جان من زلف بهم پیوسته است
چه زنی حلقه بر آن که زیرون بسته است	چشم احسان بخیلان شش می مار
خاطر ما را پریشان تر بسنبل کرده است	آنکه بزم غیر را از خنده پر کل کرده است
آب رنگ صد چین اصراف یک گل	اینچه خسارت گو پاچه پر داز بهار
جگر لاله عذاران چمن سوخته است	تا زخمی چه ز کمرنگ تو افروخته است
می کند آنچه سیاهی نفس سوخته است	و بر بیابان تننا اثر از من زلفت
همچو داغ لاله نان باغون افتاده است	بخت ما چون سید مجنون مهر گون افتاده است

هر چه بگیرم صرف بی تو ایام کنیم	کاشه در یوزه ماسر کون افتاده است
مردمی وطنیت این جهان کم مانده است	صورت بیهی بر جاز آدم مانع است
ای می پرستی صیبتا گریزانی چرا	در باطل وقت ضایع کردنی کم است
در شکر وجود بر اه افشاد است	در جویبار کبر آب ز ستاد است
رو تا فن ز پیکر خاکی پس وصول	بعد از نماز پشت ببحر آب دانست
بر روی فلان جهان خنده سپهر	از رودیل کوچه بغرغون داد است
بینه منستی کند هر که شرافت	کابادی این طایفه موقوف خرد است
از کبریا گشت توان عیش شمرن	در عالم انصاف مردان جنایت
ز چاه پهلوتی زیار کردن شکست	در بهار ان پشت برگزار کردن شکست
هر سدا ز ذوق هر کاری بجز ای کمال	بر امید کار فرما کار کردن شکست
تستباری نیست فریاد از وضع جان	سپیل را خاموشی کسار کردن شکست
بخوان سخن خود کو اراک در مک تنخ را	زندگانی بخود هموار کردن شکست
بچ لب بر فلک باناه جانگاہیت	تا رو پود عالم امکان بغیر از اہیت
رفیقان سجدہ شکر شمع مسجود است	هر سرانی را که چوب سنخ در درگاهیت
بیش بر ناست سہ رویا طلب شکست	ورنه از دامان شہادت ناگاہیت
شکار دشمن لبا ہی باد است	جو هر چشم آئینه مونی یاده است
آن نیست لب بچ خشن او	کز داغ این خضر سیاهی افتاده است

آنکه که تند میرود و ایستاده است	جز تیغ برق سیرگران سگرمیست
خاک نه بزمه میزان قناعت شکریست	سنگ دین باب بصیرت گهریست
خوردنش خون او ماندن در دست	آنچه ماند است نه جرم و سرم با
این بار هر کجا افتاد و شش نهیست	ترک خدی مراد از قطع مرگ است
بگذر ز جرمی که که انجان و کاست	ایستاده رشته برون آوردن
در زیر تیغ بال فشان ز بسبب است	بقامت خمین جوانانه زیستن
چون می بود کج نرو و آب آن رست	و چشم غلط بین نبود وضع جهان است
آمد بخلط تیر کج با به شان رست	شد بخیمری خضره کوی خرابات
از دست نوازشش و پیشکش است	در طینت پیران اثری نیست را
ای می نمود و دردی که نیاید بزبان رست	بلبل می از دور و بفریاد هتی کرد
گشتی بچاره بوجه طوفان رسته است	دل از حریم سینم بفرگان رسیده است
در زیر آسمان بلبلان رسیده است	جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب
رحمت بر سر کیه بسامان رسیده است	شد بونه کداز تا همه بلال را
در عالم حیرت ز تماشای خبری نیست	در چشم و دلیان دنیا خبری نیست
این سر بهوار از نه پان خبری نیست	آسوده بود و بر بطاقی آب
از دین هم سر را بر حجت فدا است	تا چشم من بکوشه عزت فدا است
هر ناز پرور که از عزت فدا است	دانم که روح در تن خاک چه میکند

دیوار گرد بر سرش تیر و توست	بر فرق هر که سایه منت و دست
تاسیدن ام بدایع محبت سیده است	پروانه ام بهر بنویسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام	تاریش ام با لشک زندان سیده است
وزوین ام زنگ گرفتن در استیز	دستم اگر بدامن لیسین است
سیر نمی دیدن تو نذار و نگاه من	چون فحش وین که به نیت سیده است
ز رنگ آل ظهور جلال معلوم است	جلال حسن روی جلال معلوم است
گرفت هر که کم خود شود ز ابل کمال	تام کشتن ماه از بلال معلوم است
عالم صرف محاسن حرام شود	ز خراج و خل حرام و حلال معلوم است
از غبار جسم پیاپی بوی سست است	ورنه آن جان جان با بهیم بوی سست است
سید بیا بان میان از نذرانی نسبتی	کر بظا هر که با صحراییم بوی سست است
چون انفس بدلتهم ز اقبال بلند	جان با آن قدر عنا بچشم سست است
خنده بجا است برق گریه بی اختیار	اشک تلخ و قهقهه میسب بچشم سست است
خانه تن بجان آباد کردن شکست	بر سر یک ان بنیاد کردن شکست
آه که نازک مزاجی پیش این بیدار	بستن بشکل و فریاد کردن شکست
از غبار خط صفا آن پری طلعت است	گرچه شد در دین شراب صافیت است
بحر نوازند فرو بردن کف بمغز را	غرغره شد در آب یونان و ساحل است
هر که رویای هستی دامن گرفت	بی ترود و موبهشش دامن ساحل گرفت

قطره خونی شد از دست بگریز شکست  
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست  
هرزه کور اخلاصش از تقریر کردن شکست  
بر نیاید روغن از جو زیکه میخیزد افتاد  
آه از درد کران بی خواست میخیزد  
صبح کشاده رود دولت سرکام است  
در کاروان با هر زنه نال نیست  
حاشا که رزق دیده قربانیان بود  
از زمین اوج گرفت غایت یکم است  
خضر را میکند از چشمه حیوان لعل سرد  
میکنم خوشش لعل خود را تماشایصال  
مقبول نیست طاعتی که شکست نیست  
وایم بیک قرار بود بی قراریم  
پیوده لب بخنده چرخ باز میکنی  
چون سرد اگر چه ریشه من در چه گشت  
روی کشاده از سنن سخت نیست  
از سینه صافی دل بی کینه روشت و لعل

بسکه از دستم سازد بازین اگر رفت  
دست خود بوسید هر کس دستش را گرفت  
شعله را از زار خانی سیر کردن شکست  
خواهی ای بوج را تغییر کردن شکست  
در کمان سخت حفظ تیر کردن شکست  
چرخ گبوه خانه چپسختی ناما است  
کلبه بکند قدم زدن در کاما است  
آرامشی که در دل بی مدعا است  
ایمین از سیلی محبت کنار یکم است  
در سراپه ده شب آب غما یکم است  
سایه مرغ نهوایت نکار یکم است  
استاده را تو آب زار شکست  
بی طاعتی پسند مرا جسته نیست  
کز دل چو مغز پسته برار شکست  
پیوند من عالم بالا گسته نیست  
آسوده از زدن بود آن که نیست  
دل بی غبار باشد اگر سینه روشت

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده	از موبوئی خرقه پیشین بر دست
آئینه نشی که هست همه فوش و نشی را	از شیشه نبات چو آئینه روشت
آسودگی بگوشه عزت نشین است	سر رشته امید ز عالم گسستن است
در سینه همچو لاله که کرون آه را	پو ند خود ز عالم بالا گسستن است
پهلوی نمودن و دشمنان خلق	بر روی نگلیان آئینه بستن است
گفتار و طعنه اش بنابر کدلان فقر	سینا براه آبله پایان گسستن است
آن بلیلم که باغ و بهارم دل خود است	آن طوطی که آئینه دارم دل خود است
از دیگران چراغ بخا هد مزارین	کر سوز سینه شمع مزارم دل خود است
دستم ز بند بگیان ساحل	زین بحر بی کنار کنارم دل خود است
هر مشکلی که بود کثودم بزور فکر	مانع است عقده که بکارم دل خود است
چون ماه چارده بسرخوان آفتاب	پیوسته رزق جان فکارم دل خود است
از شرم نیست بال چر بستن مرا	چون باز چشم بسته کارم دل خود است

صایب بسمه یگران نیست چشم من  
روشن کرد و بین تارم دل خود است

تا دل از لعل گهر بار تو سر بر زده است	رشته آبی است سر ز دل گهر زده است
خال گسستن تو چون لاله بگر سوز نیست	که سیمیه خود بر لب زده است
چه خیال است که خاموش توانم در مرا	عشق بر آتش من این محشر زده است

<p>خوط در چشمه خورشید بر زده است تیر خاکی بر پرو بال که بر زده است تا که ایار فلک سنگ بساغر زده</p>	<p>روی دیده گذارست و گرنه گهسم نامه شکوه من بکعبه غبار آلوده است در جگر گریه افسوس کشیده شکست</p>
<p>صایب باز وضع جهان دل من آبله است که مگر فلک خمیر بر آبر زده است</p>	
<p>سپهر است سجده که تیر خاکی است شیرینی که در دلب جانم زای است از بسکه آفتاب جان را آلوده است طلوع جلالش من آلوده است فیضی که در کشودن بند قیامی است خالی است جای من بجز سیر که جای است</p>	<p>چوبت هر سر که نه روی هوای است در پردای چشم که خواب است خون نمک عرق شوق بر صبح و شام ظرف صاف است من تنگ ظرف را در باز کردن در باغ بهشت است خود داری پسند در آتش و محال</p>
<p>استادگی چگونه کند در نثار جان صایب که مرگ و زندگیش برای است</p>	
<p>خانه آئینه تنگ کثرت نشانی است سد بکنند بحر عینیت به این است عیش را ناقص کند جامی که لا اله الا انت لغو دار و دو که چشم نورش از جهان نیست</p>	<p>بار بر مجنون با جمیع اطفال است خانک در چشم خود بینی که از انجیات مرزع امید را آب تنگ قفا است وقت آن ویش قانع خوش که توان نیست</p>



<p>جهر خاموشیست بر مزان مستقیم بی نیاز ز ناله باشد غوی ماه تمام سعی و جمعیت دل کنین عبرت سرا</p>	<p>رفتن تپا دلیل بهتر از تخیال نیست ساق چون افتاد سیمین حاجت غافل نیست آنچه توان برد از بسبب با خود مال نیست</p>
<p>نیست صایب حر لیسان صحیح مکرران از کز انباری غباری بر دل حال نیست</p>	
<p>نیست شادی اینجا غمش مستقیم نیست در رحم طفل از تحصیل روز فارغند یک دل آلوده توان یافت در زیر فلک ایمن بجای عالم خاک از شک نیست از بر گیر مردم بی برک آیند پرواز میکند به پروبال آفتاب از عمر رفته حاصل سن آه حسرت پست است بر تو طام کدو نگرشی نشان غمان عمر تعمیر تن گرفت</p>	<p>از خندان بجز خون در دمان نیست مانع رزق مقدراته و بر نیست در بساط آسایا یکانه تشک نیست پستی عمارت است که از انشت نیست رنگ شکسته را خطری از شک نیست کلهای اعتبار جهان رنگ نیست جز رنگ از شمردن این بد نیست اگر سر بخود گشتی این سقف نیست سیلاب ملاحظه از کوه پست نیست</p>
<p>چشمش بود چو جام بدست بسو دمام صایب که می مست شراب هست نیست</p>	
<p>ترا که می باده سحر نخو استه است وله ز نخل زندگی خویش بر نخواست</p>	



<p>هر که افتاد ز خود پیش خشت زنگ          خصم امیکم از راه تزل مغلوب          لب خمیازه کن باز گفتار شود          چون فلاخ بگریست مراد و نشاط</p>	<p>در بیابان طلب فله سالار نیست          سیل خونین جگر از پستی دیوار نیست          مهر خاموشی من ساغر سرشار نیست          هر که باری نهند بر دل من بار نیست</p>
<p>گرچه آزار بوی پسندم صایب          هر که ای نگرم در پی آزار نیست</p>	
<p>سرد را سرگشتی از بار زنی زیست          فرد شو فرد زدم که فتو جاجان          برق چون بر بهار گذشت من گریان          شوق چون پاد و رکاب بیقراری آورد          ترک دست پای کوشش کن در میدان          دست خار و دعوی ز دامان خج دو کماه کرد          گشتی خود را بخشاک آرد از دریا خون</p>	<p>حاصل دست فشاندن شمر غنائت          یک قلم جمع بزیر علم تنها نیست          سیل کرد آلود جلت زین ویران گذشت          میتوان باد دست چون آتش سوزان گذشت          با همه بیت پائی کوی از چوکان گذشت          از ریاض آفرینش هر که دست ان گذشت          هر که بهر نان خوان نعمت الوان گذشت</p>
<p>چشم بستن قضا از کج قناعت مشکلت          ورنه از ملک لیسان میتوان آنگشت</p>	
<p>شمع را بالین بال و پر پروانه است          از سپردار است عاجز که دست و پا</p>	<p>بستر آسودگی خاک تر پروانه است          شمع را دست حمایت شبیر روانه است</p>

<p>کرم بر خور با هواداران که حسن شمع این آتش میگزیزد و آن آتش مهر و میکنند خورشید با آن دره را که عشق نیست که عاشق نگرشته آن بی باک را نیست پروا عاشقانه از نگاه تلخ یا بایه عشق گران قدیست بالاتر حسن نیست ز شور محبت بلبلا ز ابره</p>	<p>نیم چشم زخم از خاکستر پروانه است شیر یا آن بهره داغ جوهر پروانه است گر نه شمع از فروغ منظر پروانه است ورنه شمع از هر شراری بهره پروانه است و دود خشک شمع ریجان پروانه است شمع با آن هر کشتی زیر پروانه است این شراب آتشین بر ساغر پروانه است</p>
---	---

حسن فیض آنخضر از عشق صایب میرد  
بخت بزم شمع از چشم تر پروانه است

<p>سر ز باد خشک بی شور است دل پر داغ لاله زار بهشت زخم از تیغ میشود ناسور چکنم تن بجا جبری ندیم ره من عرض آنرا در دل</p>	<p>لب دلم در کان لب کور است مهر پر شور قهر پر جور است بسکه آفاق پر شر و شور است که زمین سخت آسمان دور است که پروبال دشمن بوجور است</p>
--	--

تلخ شیرین لبان کوار غوغا  
باد صایب ز آب انگور است

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت  
اول خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت

<p>پیش این سیلاب خاشاک نتواند گرفت هر سبک دستی غمان پاک نتواند گرفت عاقبت جادو دل صد چاک نتواند گرفت</p>	<p>کار مرگان غنیمت گریه بی خستیا زربانک و زنگاری بر سر اید از خیار رخنه چون ملک افزون گردن شکست</p>
<p>میتوان از نیجه پش این گرفتن کبک را دل کسی صایب از آن بی باک نتواند گرفت</p>	
<p>در گرانجان تبت اثر و نه را تاثیر نیست دانه را نشو و نما از خاک انگیر نیست ورنه مجسمه زاحما باز و همان نیست از که این شسته را کوتاه کردن شکست ریشه کن از سینه جبهه کردن شکست از گریبان دست کوتاه کردن شکست</p>	<p>روی سخت کوه را پروانی اثر نیست خود نمائی در غبار خط نمی آید ز حال میکند اندیشه از خشم بن ناصحان بالب تابوش حفظ آه کردن شکست جوهر از فولاد است آوردن شکست بست تادینک روی درین بست است</p>
<p>عشرت روز و زمین از مردم افتاده است پله این تاوکن لد و زود و افتاده است با وجود باد و خون خویش خوردن شکست ز روی از آئینه فولاد بردن شکست روی دست از زیر دست خویش خوردن شکست</p>	<p>بی تزلزل نیست هر کس در علم آگاه است آه مظلومان کند اولاد و ظالم را کباب پیش آن لب جگر دندان فشان شکست تربت را در نهاد سخت رو تاثیر نیست میتوان پیش بر دستان نهادن شکست</p>
<p>بهرم کشی از تبریر بر آورده است</p>	<p>از خاک بچو هدف هر که سر بر آورده است</p>

<p>که آه سر دو گرا ز جگر بر آورده است          مرا ز خاشنی چون شکر بر آورده است          و آله ای رحمت شدن بی بصیرت          کوه تکیان ترا قهقهه کبک در است          منکه هر بوی سرایم بظربال در است          نفس سوخته عشق نسیم سحر است          نیست از نقص بصیر که ز روش گریست          تیغ خود را چو سپر کرده و سپر است          شیشه هر چند که در کار که شیشه گریست</p>	<p>دل جو برک خزانین باز میل زد          فغان که حسن کلو سوز حرف ناطق          دیدن تازه خطان شب بد بالغ نظریست          نامه من کلید با تو که شور محشر          چون از دامن صحرای جنون بردارم          بر دامن زنی هم نفسی نسیم شده است          همچو خورشید بیک چشم جهان را دیدن          بر کمالیست نیجا بزوال است          نیست فلک که نرزد و شکستن بر خویش</p>
	<p>صایب از داغ غربی بوطن میسوزد          همچو یعقوب نسیم کمی عزیزش سفر نیست</p>
<p>بنای زندگی خضر نیز بر آبست          که در کشیدن امان مرکب قلابست          که تا کردن خود در سمور و نجاست          که در صدف طلبد که هر یک نایابست          چو خضر غوطه بسر چشمه بقا زده است          بکا کلی که شبنون که صبار زده است</p>	<p>همین خانه مادر که از سیلابست          از آن چرخ ناخنه در دیده میخندم          کجا خور و غم عریان شدن خود را          برون بحر بی دست آید آن خواص          کسی غوطه در آن لعل جان نقر از زده است          ز عطر غنچه کفنه در چمن کنداشت</p>

<p>نموده است کل اکود انجوان را          بباورفت غسبه تا دهنش اگر د          سفینه است ازین بحر بی کنار مرا          بسی وانشود دل و گزند از من          زخون بی او خبیش میکشم غلبت</p>	<p>بزیرتیخ تو هر کس دست بازده است          که خنده ز ته دل بد عازده است          که تحفه بر سر تسلیم ناخدا زده است          چو آب قطره درین بخت است          که بوسه برف پای تو چون جنا زده است</p>
	<p>ز خواب امن کسی بهره میر و صایب          که پشت پای بنیای بی وفازده است</p>
<p>زنگ آینه من محبت بی در دانت          آقا بیکه بود این از آتیب ال          آسیانی که زخو آب بر دهنش کرد          میدهد زود سر بر ز غفلت باد          نیست قافله گر نه پیش و پس</p>	<p>نفس شوخگان مغر مرا ریجانت          قرص نایست که بر غره درویشانت          زیر گردون سبکسیر همین دندانت          هر که چون پسته درین رخسار بخشانت          صدفین با پر گهر غلطانت</p>
	<p>میرد زود بخورشید و خشان صایب          دین هر که درین سیر حین حیرانت</p>
<p>جان بنار یار دینک از کردنت          عافیت کردین طایفه بر شور و شمر          خاکسار بدین با سر فر از پاشختن</p>	<p>قطره ناچیز را دریای کوه کردنت          جستجوی سایه رحمتی محشر کردنت          پشت بر حجر طاعت بر منبر کردنت</p>

<p>هست در زمین هر اثر را حاصلی          پنجو مایه فلسفی ن جمع در بحر وجود          خوابگاه مرگ اهل بروج و ساختن          همچو بی دروان خون کج قانع شدن          بر نال کار خود چون موج سیر زود علم          گلخانه آجوه در غنیمت کردن بچایب</p>	<p>حاصل کو چک لی ابا سحر کو دست          بهر قتل خویشین انشا و محضر کو دست          در زمان ننگی از خاک بستر کو دست          بهر شیر دایه ترک شیر در کو دست          گرچه کار بحر رحمت موم غنیمت کو دست          شمع روشن بر شکر سکنه کو دست</p>
	<p>در خاموشی و دل بستن در حشت سرا          کام تلخ خویش صایب تنگ شکر کو دست</p>
<p>بی داورس انگس فحاشی ن جرم است          انگس کشت کس است خداوند          تا هیچ کردی توانی همه کردید          هر کس طمع وی از مردم خوش است          هر کس درین آیه از ناموران شد          بر کشتن جان طلب خسته و کربا          حضور دل نبود با عبادتی که مر است          نفس چگونه بر آید ز سینه ام بی آه          ز رستخیز نباشد گناه کارانرا</p>	<p>خاموش نگردد ز فغان تا هست          بی کس و انگس که درینجا که هست          کز بحر حباب است جدا تا نفس است          امید شکر خد گل از چاک نفس است          مانند گمین چشم بدست همه کس است          تار و پو آئینه مرا پیش نفس است          تا م سجد سیه است طاعتی که مر است          ز فوت وقت بدل داغ حسرت مرا          بدل خجلت جرم فتنه مرا</p>



<p>اگر قدر سفر فکر تو شده باید کرد          مرا بعالم بالا دلایل خواهد شد          ز کرد لشکر بجای نه ملکات نیست          نصیب خال کنج و بان بان نیست          همین است که فارغ ز دید و وادید          چو کوتهی نبود در سائی قسمت          بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه میخوشد          بچشم سرمه جاز از سیاه میسازد</p>	<p>نفس چگونه کند راست فرصتی که مر است          از پنجهان فرومایه وحشتی که مر است          ز آشنائی مردم که دورتی که مر است          ز گوشه گیری مردم که غایتی که مر است          ز دور کردی مردم که غایتی که مر است          چرا در از شود دست حاجتی که مر است          اگر برون هم از دل محبتی که مر است          زیار گوشه چشم عنایتی که مر است</p>
<p>چو غنچه سر بگریبان کشید ام صایب          نسیم راه نیاید بخلوتی که مر است</p>	
<p>خط سبز که گرد رخ او گردید است          برگریزان تو خوشتر بود از گلریزان          پله نشو و نما نیست باین عنایتی          تا قیامت که روشن باز نکرد و چون خال          شور مرغان چمن صله سورت امروز          اگر شود شبم فردا همان بقع است          دل صد پاره بشیر زه نیکو و جمع</p>	<p>د فرود عوی خورشید بهم پیچید است          در بهار آنکه ترا دیده چه گلهای چید است          سرو از نسبت قد تو چنین نالید است          هر که فکر سر زلف به چشم دید است          کل بیدار و برویکه در خندید است          عرقی که رخ آن چنین غلطید است          رشته پیوده برین شسته کل پیچید است</p>

میشود واصل در یابی حقیقت چو حجاب  
هر که صاف نظر از هستی خود بچید است

جمیعت جسم از نفس بربا است	ولم	شیراز و جموعه ما موج سرباست
جانی که بود عسر خطر نقش بر آبی		این سی روزه روزه ما در چه حساب است
این سی پوچی که تو دل بسته آنی		موقوف بیک چشم ندون پنجم حساب است
بسکه برویم غبار کلفت هر شست	ولم	که دراز تنال من آینه را بر رو شست
تیر آه خاکسار از این باشد خطا		پر خنده رها شدن نماز را بر کوه بر شست
از پیدن و ر کرده از خود دل بیاب		غیر تیرا و مرا هر کس در پهلوی شست
پیش خط تازه آنسر و بستان شست	ولم	از سیه پیران دور و دین بک شست
بست ندانی پر از دشت بخت عارفان		پیش طاق آن دو ابر و قصر او ان شست
هر که دار و قامت عنای او را در نظر		میرود و ایم سر اسر در خیابان شست
ای بستی و عاشق روی پوشیدن		کل نیکو و بچیدن کم زبستان شست
دور باش تا اگر نزدیک نگذار و مرا		می توان گنج حیدر سیاه در بان شست
زینهار از حلقه فقر اک جانان مسوچ		تا همین جاسر بر آری از گریبان شست
چشم کرمانی که آرد خون غیرت را بچونش		پیش رخ شتر بود از روی خندان شست
قانع از او در دل خود رسد آه شست		ره نمید باشد خزان از او در گلستان شست
با پریند آن سخی عشق بازی کرده است		کی بچشم صایب جور و غلبان شست

<p>دل از کینه هر که سبکبار کرده است روشن گهر کسی هست که هر خوب نشسته استاد کی بر سبکبر و طمع مدار ممنونم از غبار کسا و یکبارگی حجاب ایجاد میکند بشکر خنده صبح را در عین صل سبطی از تشنگی بنجاک دستم ز کار و کار بران ز دست فارغ ز دور باش و چشم پاک بین شهباز ارتفاعم تلافی کند بر رحم</p>	<p>و لیه بالین بستر از کل بنجار کرده است برخویش تن جو آئینه هموار کرده است سیلاراکه خانه نگهدار کرده است فارغ مرا از ناز خریدار کرده است روز مرا کسی که شب تار کرده است اگر که شوق تشنه دیدار کرده است تا بیدار دست و درم یار کرده است آئینه را که منع ز دیدار کرده است هر خنده که لکب یکبار کرده است</p>
--	---

صایب فریب خنده شاد می بیند خور و

هر کس بی زکر به سبکسار کرده است

<p>عشق خالص آتش بدین مجرب است میکند گوینده را دشنام اول کلام تلخ از شجاعت نیست آلودن سخن جنس تیغ با همه شستی ز دنیا چشم بسشنگ است چون دل در آساید چون آئینه شد بوی پیر این مضر آمد کعبه جانینه چاک</p>	<p>چون شود در طلب کامل کم از مطلوب نیست هر که تندی میکند با خلق با خود خوب نیست هر که از نامرد روگردان شود مغلوب نیست هیچ گروه ایقده در دید نامرغوب نیست پرده بیگانه گی جز نامه و مکتوب نیست عصمت و صیقل حریف جز به یعقوب نیست</p>
--	--

	<p>سرو صایب انم سرو خزان آسوده است مردم آزاده را یروائی از آشوب نیست</p>	
<p>لب تشو دن خنده در دیوارستان کردنت چشم تنگ بر خاک لیمان کردنت شور محشر را حصار در نگار کردنت شمع روشن بر سر خاک شهید کردنت ریزش خود را بچشم خلق پنهان کردنت آتش سوزنده را بر خود و گلستان کردنت</p>	<p>خنده وز دیدن دل کل در کربان کردنت تنگ خلقی را بهماری مبدل ساختنت گریه را در استیون دیدن از چشم بدان باد و روشن کشیدن کنار لاله زار در بساط خاک کنجی که میباید نیست خشم عالم را کوته زبان کردن بحکم</p>	
	<p>عشق را صایب نهان پرده دل داشتنت در تیره و امن شمیم خود پنهان کردنت</p>	
<p>دوستی با کور جهان محبت بی دیدنت گر لب فاختی باشد بتین شگیت هر که داند پنج باریک نه از بالکیت که تمام سر نوشت ناها پیچیدگیت بر ل آسوده را بچمان آشوب بست ضعف پیری از عصا دست مراد بست نقلی که می از خویش بر آرد و همت</p>	<p>وحشت از فهمیدن بر مانان فهمیت در بساط آفرینش مردم چشم ترا سیکند بر فرهی بهلوی لاغر اختیار گر زار بابا لی پیش از پیچ تاب هر که چشم غیب نظاره مر غوبست گفتم از دنیا فشا غم دست پر یان کیفیت می بابا بشکر شکن بست</p>	

<p>             کرد و است شکر خنده بشیرین جهان              سروی تو این سبز چمن یاد ندارد              در دین ماحضت گلشن از است              از غیرت چرخ و خم آن موی میا نیست              هر چه بنفشه بزو آید رحمت              ز ری سگدان چنانست بر آمد              از تیره دل هر که روح بدینا کرده است              ز تیرت بیدیت بایان طلب رساند              از سید بنایان چشم آن وحشی غزال              ز تیرت زوال را میتواند عرض کرد           </p>	<p>             این شو که در پیشه شکر شکت است              پیرامن گل طرز قاشق شکت است              خطی که گرد لب نگین شکت است              هر تاک و در زلف شکت شکت است              چون بزه بچانه گران بر چمن شکت است              این تیغ زبانی که نهان و دهن شکت است              پست از کوتاه بینیا بعضی کرده است              در رحم آنکس روزیر امیا کرده است              سینه تنگ مراد امان صحر کرده است              بی سخن چشم آنکس که گویا کرده است           </p>
---	---

نه ز لیا پیرین تنها به بدنامی درید  
 عشق صایب ازین ستور رسو کرده است

<p>             حلقه چشمی که شد حیران کند و حدت              پیش از باب نظر دارالامان حدت              شاهباز دین روشن دل از اعترت              پیش از باب بصیرت حلقه جمعیت              در بساط من همین اگر غفلت           </p>	<p>             زان معنی را تا شایع جمعیت              از غریبی و تقداری است اگر زیر فلک              از تیرت آستان نهانچه میاید گرفت              از تیرت سیکه شد جو روئی و آشت              از تیرت بهر نوجوانی آنچه بر جان است           </p>
--	--

کاروان را گر چه در دهنال میباغبار  
پیش از آن که طبل رحلت ست پادگرم کنی  
تخم امید یک باشد ناامیدی حاصل  
ای دل تصور مکر یار ناز کست  
عاشق مکر ز آه بدام آورد ترا  
دل شاخ شاخ کشت در بگن شان را  
تا ماجرایی شانه وزلفش کج رسد  
صرف دمان او میان افتاده است  
آن حسن بی نیاز و دل نیازمند  
چندین هزار شیشه در لبا سنگد  
سر بسته چون جبابغبی کشیده محیط  
روشدلان چگونه ز اخلاک بگذرند  
بر دین نیست گران پردمای روز  
در کشنی که جن کل با خاطر است  
چون قسریان بگردن شیرین گزند طوق  
در هر نظر برنگ دیگر جلوه میکند  
صایب چرا بلب نهند مهر خاشی

کرد خوارای پیش خیز کاروان غریب  
ز اورای جمع کن ای خجیر تا فرصت  
باز برگان شنایبای پیش از کشت  
باریک شو که رشته این کار ناکست  
ورنه کند سبزه و ز ناز ناکست  
پرواز زلف کاکل و دلدان ناکست  
مضرب ملاحظه و تار ناز کست  
غافل که آن نیال چه مقدار ناکست  
گوهر گران طبع خریدار ناکست  
افسانه ایست که دل یار ناکست  
از بس مزاج آن در شهوار ناکست  
این باوه سخت غیش و مستار ناکست  
چند آنکه پردای شب تار ناکست  
جولان خار بر سر دیوار ناکست  
بناخته و هر لغت ز سبب ناکست  
از بس که گناهان و گناه ناکست  
سنگین شده مردم و گفت ز ناکست

<p>بسم الله الرحمن الرحيم          بنود آتش بخار شهید بدامان محتاج          نیست آن کجا طاحت بکند آن محتاج          بنود چهره مریم بگنبدان محتاج          که در اهل کرم نیست بدربان محتاج          بدو گاری دورست سلیمان محتاج</p>	<p>داغ مایست بدسوزی ران محتاج          نه نقص است اگر خال ندارد هنر          حسن اثرم ز آفات بگمیدارد          سرخو دیگر درگاه بهشت ای عنوان          عجز آنجا که کند قدرت خود اظا هر</p>
<p>صایب البته سنگو طر فی میخو ا به          لب خوشن نباشد بسخندان محتاج</p>	
<p>کر ساند بر فلک باشد همان یو ارج          هر سبک مخزنیکه بر سر می بند و ستار          رست ساز و خویش را هر چند ببار          پیش آویزد بدامنیا چو گردد و مار          عیب نتواند اگر باشد خط پر کار          نیست عیبی که بود شمشیر هر دو ارج          باشد از مرغ شکاری ناخن منقار کج</p>	<p>چون گذارد خشت اول بر زمین کج          میکند یک جانب خوان تهی سر پوش          فقر ساز و نفس را عاجز که چون تنگ          قاضی هم بر نیارد و آریسی کفش          هست چون بر بقطه فرمان ارکاینات          از تو اضع کم کرد و رتبه کرد گلستان          می تراود از سر بانی ل آنرا ان کجی</p>
<p>راست شو صایب محتاجی کج اگر آثار خویش          سایه افتد بر زمین کج چون بود و یو ارج</p>	
<p>بنود خانه آئینه برون محتاج</p>	<p>نیست بدین ظاهر و روشن محتاج</p>

غیر ازین سخن از این دست گهر بازم نیست  
که مرا کرد بد ریوزۀ دامن محتاج  
نست موقوف طلب اگر شناس است  
دامن بر نباشد بفرش دامن محتاج

بسم الله الرحمن الرحيم  
خاک از خواب علم حسب بیداری صبح  
چرخ بیک خاک شکر شد زینک باری صبح  
نست امید سحر عاشق دل سوخته را  
شب بپایان باشد خطیر اری صبح  
صورت حشر که در پرده غیبت نهان  
میتوان دید و آینه بیداری صبح  
خورده انجم ندارد و روتقی در کوی صبح  
چهره خورشید است ابر بازو صبح  
در حریم پاکبازان بی وضو خط است  
تانشوئی است از دنیا مودر کوی صبح  
در تو تاثیر از دل تاریک بود آه را  
ورنه میکرد و سفید آه سرفه می صبح  
روشن از خانه چو خورشید بر کن صبح  
که با خلاص رخ خود برین صبح  
تا ازین قلم بر خون کبارائی صبح  
بتواند دست عاشق فوجی داد و ند  
در شب تار به رویه که بیاسائی صبح  
بندگی کار جویت به پیری مفلک  
این خانیست که شب بندی بکش صبح  
چون بکل رفت ترا پادشاه دست گذار  
جان میشو و مغر ز آب هوا صبح  
دل زنده میکند جان فرای صبح

بسم الله الرحمن الرحيم  
کمن راز بطعن ملک بان گستاخ  
ترنج دست اقتضای کمن نشان گستاخ  
نشان تیر هوایی همان ندارد است  
بقصد چرخ منته تیر و کمان گستاخ  
کمن زباده لعلی جان سرخ  
ز پشت دست ندبیت زنده سرخ  
ز غوطه که بخون و خدنگ انستم  
که عاقبت گ کردن گریبان سرخ



نشان صافی شدست اینک شمشیر را چرخ کیم در دلم از آرزوی بوسه کند سیاه خانه این دشت را غلام شود بشیر طفل مرا مژگینش نتوان کرد بتلخ رو مکن اظهار شکستگی خویش می دو آتشه را نشان در کرب باشد	نشد ز ریختن خون خدنگ مرگان سرخ در از ناکه کند سبز من لب پان سرخ اگر چنین شیخ و از شک من بیابان سرخ مگر ز خون کند از هر دایه پستان سرخ که از طبایخ بحر است روی مر جان سرخ خوش آن ناکه یار گردد از پان سرخ
---	---

جواب آن خزل طالب است این صایب  
کز دست وی سخن گستران ایران سرخ

ستمح کلام ناکه بدین دشنام تلخ اقرب نیکار نیست باشد سرایت بدین بستر بیکانه میریزد من چشمتاب جلوه شکر کند در کام زهر عادی طفل را از میوه نارس نباشد شکایت کار من بهیست ای میرحم بر خود رحم کن در دمان تنگ غیرت بان چرب تو پند ناصح خار پیر این دوا آرام را اگر نادر دما قرین این دلم دگان	سبکد گوینده را دشنام اول کام تلخ کز شکر شیرین گردد چون بود ادام تلخ میشود عیش دل رزم کرده از آرام تلخ نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ چند ساز می کام شیرین جزو دشنام تلخ کرد شکر خواب بر قند و بر بادام تلخ خواب شیرین میشود از مرغی بکام تلخ از چه دار و جامه خود کعبه اسلام تلخ
---	---

از جواب تلخ سیاهل اگر داند کام تلخ	ناتوان از شربت میبارشیرین ساختن
هر قدر شیرین بود شهید کوه سوز حیات میشود صایب یاد مکن شکام تلخ	
بسم الله الرحمن الرحيم رو به چرخ خیالست که ما شیر بر آید چون عکس آئینه تصویر بر آید دل بهر چه زان زلف کریم بر آید هر چند جو انجخت بود پیر بر آید نومید مشکو کام تو کردیر بر آید یک ناله ز صد حلقه زنجیر بر آید چون طفل ز انگشت مرا شیر بر آید	تدبیر محالست بقدر بر آید در دین حیرت و گمان شش در در هر گشتی دام تاشا است همیا در صومعه هر کس و داز کوی خرابات ویر آمدن هدیه رحمت ز کفایت در سلسله یکجیتان نیست و رنگی از خامه خویش است مرا رزق همیا
از گریه اگر سبز کند روی زمین را صایب چه خیالست تقصیر بر آید	
شراب من چو داغ لاله در پیمانه میسوزد درین عشرت سر ابروانه از پروانه میسوزد که بید و عود را آتشین کین نداده میسوزد خوشه بزم آشت هر کس نه اینجا فشانند جام اول را بجا ک آن ساقی ز عافشانند	خارجی مراد گوشت میخانه میسوزد ندارد کرمی هنگامه حاجت شمع کنند تاثیر سوز عشق در شاه و گدا یکسان شمع روشن شد چو شمع دید میافشانند قسمت آدم شد از روز ازل بر روشن فشانند

هر نقطه کزین دایره بیکار شمرند	وله صاحب نظران حال بیا شمرند
مستان قی بره زدن هر دو چهارزا	آسانتر از شفتن دستا شمارند
هر دلی که عشق گوهر آب گوهر شود	وله هر که اسوزد و رین یا نفس غمیر شود
آتش سوزان بود ز نوکی سبیلان	رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
میشود بر کاظمان صنایع نیا خوشگوار	تلخی از دریایه بیند قطره چون کبوتر شود
دین از وضع مکر رفون و رای میخورد	ورنه دل در هر طبیبان عالم دگر شود
ز دیدار تو از یوسف نیا حاضر بر گیرد	وله چراغ دین یعقوبان ویتو در گیرد
از ان عاشق با تشهای نگار رنگ میسود	که آنزوی لطیف از هر نگار رنگ در گیرد
ویرین یای پر گوهر حوادث تن اختر	بان ند که موری نه از موری در گیرد
سپهر انداختم تا خون بناید خور و از ریغال	که این بماند چون گیسو خون پیشتر گیرد

من آن لعل گران قدیم لب خاک صایب

که بوسه دست خود هر کس از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکس خدیو تو باشد	عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گرانک شود سر نه خاموشی سبیلست	آن سینه گنجینه اسرار تو باشد
خوابی که بر از دولت بیدار تو انگفت	خوابست که در سایه دیوار تو باشد
چون بقی سبکسیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
صایب اگر از خویش توانی بدر آمد	این دایره نقطه پر کار تو باشد

<p>             حجاب آسمان کی مانع مایه می تواند شد              اگر مجنون شوئی کمی بزل زبیا ننداری              دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکنند              بدین آب اگر از آفتاب میگردد              حی که چشم تو زبان کاسه کاسه میپوشد              عرق نکردن ویش زنجاری نیست              رخسار باد و گل رنگ چون برافروزد              بر آوردند بر ویش در بهشت بگل              مشو ز صبح بنا گوشش نو خطان غافل              سپند غیرت من پای میکند قائم              مرا باب رسد خانه شکست و قرار           </p>	<p>             و له فلک را کجا انگشت بر میپوشد              بیکدم خوشتر از دامن صحرای میپوشد              تو چون پیداشوی دیگر که پیدای میپوشد              دل از نظاره روی تو آب میگردد              بیک پیاله سر آفتاب میگردد              ستاره مجورین آفتاب میگردد              بچشم حلقه از زلف آب میگردد              میان تو و هر کس حجاب میگردد              که هر دعا که کنی مستجاب میگردد              در آتش که سمن در کباب میگردد              زور و دین هر کس آب میگردد           </p>
--	---

فریب نعمت الوان چرا خورم صایب  
 مرا که خون بگرش کتاب میگردد

<p>             زبید ریت که استم بچشم نمی آید              بچشم پاک کرد آینه تنی آن پرور              نماند از سر و مهر با منی دران در جگر آتم              حسرتان پرده شده با کج زبانه شود           </p>	<p>             و له مرا از سیر چشمی در نظر کوهر نمی آید              چنین فرسنگها با منی از هر کس نمی آید              درختی را که سر داشت و دوشش نمی آید              و له حاکم غلش و شش گرو تیغ چون یاسنج           </p>
--	---

در گنج و صحبت ابد بصوفی مشربان  
جنگ را و ظالم ز بی آلتی با خویشان  
سپید کار است چون از خود برآرد خا

زشت و ریگیدن را آئینه رود و اگر  
خونخورد را میخورد و اگر کم بادندان شود  
نفس خون طغیان نماید و برابر شیطان شود

خاتمہ صاب چو آغاز گھر ریزی کند  
زنده روی تازه سید اصفهان شود

فی کجا مهر حجاب لب ما بردارد  
رشته گوهر پیر شود و قرگانش  
در بیابان طلب نه جگر بسپارد  
آنقدر دور شود از نظری صبح امید  
گوهری نیست چنان که از گوش شود  
خواب بین غفلت زوگان میسوزد  
زاهد خشک اگر قامت او را بیند  
طی شد زمان پیری دل اعذار ماند  
چون ریشه دخت که ماند بجای خویش  
کو کهن کیست بگردن شید ببرد  
جگر شده صحرای علائق ترسم  
ناقص تربیت چرخ نگردد کامل

وله نه حبابست که هر موج ز جبار دارد  
هر که خار از ره این آبله یابد ارد  
به که هر آبله آب جدا بردارد  
که دل خون شده دستی بد عابد دارد  
وله انکی نیست او که فراتوش شود  
چون کسی غافل از ان بجوش شود  
بچو محراب سراپا نمه خوش شود  
وله حقیقت شکست آئینه ام در عیار ماند  
شد ندگی و طول امل برقرار ماند  
وله جنبش قاف محالست برسد  
سپیل مارانگه از دکه بدر یابد  
باده خام محالست شینا برسد

<p>اینخانه زیر اهن یوسف گله دارد          که نموده خود آب روان سلسله دارد          تا چشم که سرور پی این قافله دارد          پائی که زبید او غیب لان گله دارد</p>	<p>ولم</p>	<p>از چرخ نکایت دل یحیو صله دارد          تشریف گرفتاری ماعاری نیست          خون بچکه از شعله آواز جرس با          چون دست عروسان بخارست زلوا</p>
<p>صایب بز قلع بد یوسف خود را          هر کس که توقع زعزیزان صله دارد</p>		
<p>که شب نیمه آفتاب میگردد          که هر دو عالمه کنی مستجاب میگردد          دمان آبله ما پر آب میگردد          نه آسیا که بچندین شتاب میگردد          که از اشتهار و انگشت آب میگردد          ز بیم سوختن خود کباب میگردد          بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد</p>	<p>ولم</p>	<p>خوشا سعادتی که آب میگردد          مشون و وقت ملاقات دوستان غافل          بسک ناخن هر تشنه که آب آید          تراز و غدغه نان نکر و فارغبال          بلال غنچه جانان لطافتی دارد          نه از برای تماشا است گوچه گودی من          اگر چه موی سفید است تا زیاده مرگ</p>
<p>طییدن دل صایب اختیاری نیست          بتا زیاده آتش کباب میگردد</p>		
<p>طوطی بی طالع ماس بزه میگردد          در کد امین ساعتی تنگین لم یواند</p>	<p>ولم</p>	<p>هر سخن سازی بان آئینه روم خانه شد          تو تیا شد سنگ طفلان و جوتان است</p>

<p>دل شد از نظاره روی عرق پاکش آید  غیب پاکان و در بر دم بود آید میشود  حرم شیر بر دندی بود کوه سفید  خواب بر کوه بکن تصویر شیرین تکرید  ضعف جبینون کن دست عالم آید  مانع شود جبین سلسله باشد  نشود سنگ آید چون شمشیر  نیست کنجایش اسرار حقیقت را  چکنند صبح قیامت شب تیره ما  سج و تابش ز کجای حرم وصل  تشنه پیری نشود پرده سیاه ولی  جمع در حوصله شود دانه ما</p>	<p>آخر آن کنج گهر بیکای این ویرانش  در میان شیر خالص می رسد میشود  قد و تا چون شد غنیمت دو بار آید میشود  کار چون و لیسپ شد خود کار فرماید میشود  هر کف خاکی مراد امان صحرای میشود  سپیل را موج عنان تاب بریانش  مانع کرم روان آید پالانش  کوشش های صدف کوه بریانش  دل فرعون سفید از یضیانش  موج مسکن بغل گیری دریانش  مردین شیر محالست که درویش شود  خرمن با کره سینه و ریانش</p>
<p>صایب از داغ جو نیست سیمتی ما  سر ما کرم ز کیفیت صبا نشو و</p>	
<p>ساده لوحانی که در دود و در مانده  زیر بار نیست کرد و ناکرده ام  نال زنجیر وار و حلقه چشم غزال</p>	<p>دامن یوسف دست از کرا خوانده  همچو ماه نو مرا تا یک لب جان داده اند  تا من دیوانه را سر در بیا با جان داده اند</p>

همیشه از دل من آه سرد میخیزد	وله	ازین خرابه شب روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متناز		که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه ز کس نیافریده کشته است		که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد		ز خاک مرد با مد او مرد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایید		بس کسی که بقصد نبرد میخیزد
دل محالست من عثوه دنیا ببرد	وله	یوسف آن نیست که فرمان نیلجا ببرد
این کرانی که من از بار علایق دارم		نیست ملکن که مرا سین بدریا ببرد
بیش ازین نیست که هر کس تو انگار باشد		حسرتی چند ز ما پیش نه دنیا ببرد
مرکز از دایره انگشت فرمان آورد	وله	مور در خانه خود حکم سلیمان آورد
میتوان یافت ز عجز آنکه چو درکتوبت		پایمنه بر در آن خانه که در بان آورد
نه هرگز نخواهد شد پند پروری داند	وله	نه هر که گردنی افراخت فریاد
چون بار پوی دلدار میرود و لب		خروغ نیست که معشوق دلبری داند
نواهی کن که درین بحر ناپدید شوی		و گرنه بر خس و خاری شناساوری اند
حسن جز بهر نیکویی عالم دیگر گردد	وله	به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
در بهر نیت نیت بهر یار و ریاب		پیش ازین که نفس خلق مکر گردد
بر دل نری اگر دست گذاری ز لطف		چون صف آبد دست تو گوهر گردد
هر که خار آرزو در دین تو نشکند	وله	بی تره پای در دامن مهر نشکند



از هجوم آرزو جای نفس رسیده است  
 هر که از سر گیرد احرام هر چه که را  
 نارد و بود موج این بیا هم بویست  
 مستانه سرو قامت او در حرام شد **وله**  
 رنگ و آن حرص ندارد زمین پاک  
 دل خور و دست قسمت کامل که ماه تو  
 خاک تو اند جاب این روشن شود **وله**  
 هر سیاهی ستوانه خضر راه ادا شدن  
 عارف از دل قوی گردد ز موج طاقت  
 آنجا که خنده لعل ترا پاره در شود **وله**  
 قمری طوق حلقه کند نام سرور را  
 آئینه خانه است خروش می هر چه هست  
 بر آرزو که بشکنی امروز در جگر  
 عزت گزین که آب باین سهل قیمتی  
 می خوردن دام مرا بید مانع کرد  
 یک ناله چون سپند نداریم بیشتر  
 جای که هفت پرده حجاب نظر نشد

سخت میسر کم آخر شهید دل بشکند  
 راهرو را زیر پا که خار غافل بشکند  
 میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند  
 طوق گوی فاختگان خط جام شد **وله**  
 کار که هر بقطره آبی تمام شد  
 روزی خور و ز پهلوی خم چون تمام شد  
 دین روشن چراغی نیست بر غول  
 هر که چون برق خزان آماخته شدن  
 بحر از باد مخالف جوشن آید  
 طوطی جو مغز بسته بنان در کشود **وله**  
 درگشایی که قامت او جلوه گر شود  
 بی گفتگو تمام درو جلوه گر شود  
 فردا که این قفس بشکند بال و پر شود  
 در دامن صدف چو کشتی بگر شود  
 عادت بهر دو که کنی بی اثر شود  
 انصاف نیست ناله بانی اثر شود  
 کی آسمان حجاب دل دین در شود

<p>تجرعه ز جسم کربانجا و بجا است هر برگ بنزد امن پر سنگ میشود</p>	<p>آنرا که از محیط کف پای تر شود روزی که محل طالع مابار و ر شود</p>
	<p>صایب مرازمی توان پیشرفت اگر آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود</p>
<p>داع سودای ترا بد لب بکینه بند بی تو جمیع که نظر آب دهند از گوار قسمت مردم هموار نکرد و سختی اگر وطن بجام رضا توانی کرد ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود ز شاها نین کر نظر فرو بست بر استکان تو نقش مراد فرس شود کلمه قضا اجابت بان خاموشی است ترا به بر دهم و امتحان از ان کردند</p>	<p>گوهری که عزیز است بکینه بند تشنگانند که بر یکسان سینه بند بالش از موم بنزیر سر آئینه بند عبار حادثه را تو تیا توانی کرد اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد نظر به پرده گیان سنا توانی کرد بساط خود اگر از بوریا توانی کرد قبول نیست و عا نادعا توانی کرد که در دمای چهارادوا توانی کرد</p>
	<p>تو آزمان شوی ز اهل معرفت صایب که ترک عالم چون چرا توانی کرد</p>
<p>جان میخیزان بجای تیره وصل میشود درستی با تو آن نایه روشتند</p>	<p>کاره ان کف سیاهان مرکب میشود موم چون بارشته سازش مضمحل شود</p>

زیر بار منت از بدخونی غلغم که موج از آه روی دو چار بمنزل نمیشود	و اصل در یاز دست رزق حاصل میشود این آه قطع بی کشش دل نمیشود
نه خیر نوح مانع شور محیط نیست نزد آن باده نکره آسمان کشود	مجنون با بسلسله عاتقش نمیشود ناخن حریف آبد دل غمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل نه زلف ز موج حادثه بر هم نمیشود	کین کار از لجز نیست بیکدل نمیشود از شور بحر آب گهر کل غمیشود

چون قبله گاه چیت عالم همین در است  
صایب چرا کدائی دل نمیشود

تن چو پستیا که در صیغ آید از دل بایباده و شرکت ملک تنگ جیغی	در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند زین سبب طفلان و ایم دشمن یوانه اند
نه زنده اند نه بگناه می از عارفان نه زنده اند نه از جانب گنایان	تا برون از خویش می آیند و میخانه اند بوی پیراهن یوسف بگریبان رسد
و دنیا میکده ضعیفان مگر کین بندند هر که از دامن او دست مرا کوته کرد	آه اگر مور بفریاد سیلیمان رسد دارم امید که دستش بگریبان رسد
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند تا زلف زلف شنی را نمیشود	و آری طعام را بنک ابتدا کنند تا اگر به یکسی مار با کنند
تا زلف بگرگون چو اثر دشت نه باشد تا زلف بگرگون چو اثر دشت نه باشد	پیدا است نه لعلی چه جگر دشت نه باشد پیدا است نه لعلی چه جگر دشت نه باشد

<p>دریاچه قدر آب گهر داشته باشد          نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد          بلبل مست بگلزار غنچه پروازد          عشق با بسج و زنا مرغی پروازد          عیسی ماکه به بیار غنچه پروازد          میان هیله داران کن دوستی گزارد          قدح غنای او را هر که در مد نظر دارد          ولی مژگان شوخش از ته و لها خبر دارد          گرد مجنون سر به چشم غمزالان میشود          چون الف در مد بسم الله پنهان میشود          میرود آسایش از کوهر غلطان میشود          با پای خفته خار مغیلا چمن میکند          دست مرا بین بگریبان چمن میکند          آنرا که جانستان نبود جان چمن میکند          که جو و مجسمه از او گمان ندارد و دود          کسی خسته و لب نمیکند شد و دود          شود گزند چو زنبور کشت خاک آلود</p>	<p>نسبت بدان چه شمار زندگويان          فردوس چه دارد که بدو عرض عاشق          عاشق محو بدیدار غنچه پروازد          یسمان با بزمی تقلید بود همیشه عقل          ز اعتمادیت که کرد است با عجز نفس          اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش دارد          سر اسیر بود در کوچه باغ عمر جاویدان          اگر چه از نیادار و نظر بر پشت پا خود          عاقبت کار نظر بازان بسامان میشود          سر و از شرم قدرت در دود آه قربان          نیست جان کمالان در تن خاکی قرار          تیغ زبان به عاشق حیران چه میکند          یک بار سر بر آرز جیب قبای ناز          آنرا که عشق نیست چه لذت ز زکیمیت          مکن ملاحظه از آه هم ای بهشت جود          چو پیسته نمود سر خیزش میید بر باد          ز خاکساری به با حنان مرید محذور</p>
--	---

<p>بدین چشم چهارمین خصم ضعیف بلند نام بلای و کداف توان شد</p>	<p>که پشته کرد بر آورد از سر غر و د بیال گر کس نتوان بد بچرخ صود</p>
<p>درین هفته که صایب بن چین بودم از شور ناله من چشم نمی نه عنو د</p>	
<p>دل بدش چون تلایم شد مصفا میشود خود نمائی کار مارا در که انداختست چون و بیرون باغ آن یوسف گان میزد با حیان با صحبت و دشمنی خوش و دلنی نهانی پرده هر روی من آتشین دارد عدالت این تقاضا میکند که غرض من است مهر روشن جمال که کنعان نشو و خواری هست بد بنال خود آسانی را زلف مشکین تو سرور دامن مجشر نهاد برینغیر و ز شرب حشر بار بخت من غمی هر دم بدل از بسینه جدا میزد عرق فشانده می از رخ آب شد و لبا نشو و سر میانه از آن است بر در میخانه همت</p>	<p>سنگ با تشنگی ز می کرد میخا میشود قطره چون برداشت از خویش در میخو گل بدامن کیمیش دست زلیخا میشود میبرم غیرت بران شوق که تنها میشود رگ بر پیران بر می آورد استین دارد نیاید نان جو هر کس زبان کند میخا دارد تا برافروخته از سیلی افغان نشود بر طایوس محالست کس را نشود خط کستخ تولب ارباب زبنا و در که امین ساعدت سنگین بالین میریزد بسقف نمائند و رویش ایم خاک میریزد فیاض میشود چون بخت از افلاک میریزد از سر جو مشرطای غنی نشو و لبا میریزد</p>

ز عرف سر در دل مخوری هر دم نمیدانم	که از زید جال انجم از افلاک میریزد
ز سوغ منعی صایب میکند زاهد نمیداند	که می در سینه رنگ شعله اوراق میزند
بذوقی کتیه بر تن شیر خرم لاغرم دارد	که شبنم در کنار گل حسد بر سرم دارد
بدریا کار از شور و ادب انصبو بر من	که بی آرا می دریا خطر از لگرم دارد
نیکو و دلکشتن صبا من سینه کردی	که این آئینه چشم صیقل از خاک سرم دارد
نشده صایب دلی مخروخ از تیغ زبان	چو ابرویج و خم گردون زلف جوهرم دارد
نه ز می خوردن شور و شری بر خیزد	که نه ز مصیبتی ماضی بر خیزد
کو برده ماتم و ملردی خویش بدار	هر که از خواب بایکد کرمی بر خیزد
و اگر آنچه دهن جگر زلب بر گیرد	و اگر گشتنه خورشید بگوشه گیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا	کیست این شمع پریشان شده آسیر گیرد
رنگ بر دولت بیدار جبابه است	که بر چشم زند عالم دیگر گیرد
دل ز قید جسم چون آزاد گردد و دانا شود	که چون جبابه خود کند قالب تنی دریا شود
از زلیخا جهان بگریز تا بهر جادوست	بی کلید سی چون یوسف برویت و دانا شود
میشود هر که باد گشت ز بهار در	گر خبار خاطر من امن صحرای شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت	طوطی از آئینه حیرانم که چون گویند شود

<p>در سربلخ دولت اعروجی دیگر است          میتوان ورنه سیاه از خشم داد خود گرفت</p>	
<p>هرگز آن خوابی نمیکرد و بصباه هم خیال          قاف بهاست هم پرواز با عنقا شود</p>	
<p>حجت نه دل دین گریان باشد          عکس از آئینه تصویر بجای زود          دانه را که دل موری از آن بشا و نشود          آتوان فلک شکوه زبید او قضا بد          شکر قیام تلخ نکافات چه کوی نیم          صبح ننگه از افق شایخ کمر کشید          در و نسل از توقع کتب یکدم          گیرنده تر ز چنگل باز است خون من          میدان تیغ بازی برست روزگار</p>	<p>شاید مرده دلی طالب ان باشد          حسن فرشت رانین که حیران باشد          خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد          از شیشه نهاد هشتاین سنگ ابرو          که خاطر من غده روزه جزا برد          جوش بهار رشته ز عقده گهر کشید          بی طاقی مرا بد یارو کمر کشید          نتوان بزور از رگ من تیر کشید          بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید</p>
<p>سید صبا از همه کس چمن بریده شد          شمشیر آه راز نیام جگر کشید</p>	
<p>موج لطافت از سر دیوار بگذرد          کوسر گذشته که ز دستا بگذرد</p>	<p>از کز چیه که آن کل بیچار بگذرد          از سر گذشته اندک ریان این مان</p>

ای کجای ساز خلق بفریاد من برس	زان بیشتر که کار من کار بگذرد
این جوان که گردن عوی کشیده اند	گویی بیاض کردن و زدن اند
مدرک از قلم صانع برده اند	تا قامت بلند تر آفرین اند
از شرم ز کس تو غزالان شوخ چشم	خود را بر زخمه بیال کشیده اند
از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد	قد را ندان نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر دو ز قضا را دیدم	صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
عند لبی بر شاخ گل می لرزید	جنبش سبز کلاه تو بیادم آمد
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آمد	شفق بساغر زین آفتاب آمد
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم	چنانکه وز دگر بخش ز راه آب آمد
ترا زگریه ارباب در نگلی نیست	مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد
کلفت چرخ دین بیدار میکشد	روزن و دوش بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست مژگان آفتاب	چون غار کردن از سر دیوار میکشد
در بامده طاعت پیش است خصم	اینجا ز موم شمع آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن که غبار خط	آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن که بگردان نتوان شد هیچ حال	خط بر زمین رفتن جو مار میکشد

خواهیست قسمت کل بخار بیشتر  
صایب حسن خلق خود آزار میکشد



<p>از دل سنگین کی کعبه جان خستند زلف کافر کیش او کرد که از دهن نشانند خضر از زخم نابان کعبه هر جا و آن هر کجا دیوانه را دید از جامیر و ده چه صیاد کی از قشهر شمران جهان</p>	<p>وله از غبار خاطر مجنون بیابان خستند خاکبازان عمارت کافرستان خستند تیغ سیراب روزیکه عریان خستند شیشه و لاکر از سنگ طفلان خستند هم ز پهلوی رخ او خستند</p>
	<p>اهل دل چون آمدند و امطن شدند بچو دست غنچه صبا با گریبان باختند</p>
<p>مرعجبان پر حجاب می آید ز نغمه شمع می کنند مغروران قدم شمرده بند حسن در قلمر خط حریف عشق نکر دید پرده ناموس</p>	<p>که در خیال حسان بی نقاب می آید درین چمن هوا کار آب می آید چو عالمی که پای حساب می آید کجا بختن بحر احباب می آید</p>
	<p>جز اینکه کرد بر آرد و دستیم صایب اگر چه زین را با اضطراب می آید</p>
<p>خواری از اغیار بهر بار چو بار باشد صبح اگر توانی از مستی ز بار باشد را آجا به مستی ز بار باشد تا دین این بار ز بار باشد</p>	<p>از خورشید از در و دیوار میاید نه آبی از دل افکار میاید و بر سر تیغ نقش میاید بر کعبه میاید و بار میاید</p>

آب از سر چشمه صایب لذتی دیگر دهد باوه را در خانه خار میباید کشید	چشم میباید ز حیرانی و همن امیکند ز گس نیار آنجا کار عیسی میکند جلوه مستانه حشر آرزو نمیکند خنده کل دست کلچین انجود امیکند کاش میدانست تنهایی چه بامیکند طی راه عالم بالابیک پامیکند	هر که آن لبهای میگوشت اما نمیکند از نگاهی میدید جان چشم او عشاق روی آتشناک تن بوسه می آرد و بوش بی حجابی آرزو نمیکند مطلق عنان اگر رود در خانه آئینه تنها کرده است و امن بهت بدست آوردین گلشن که پرو
صایب این حسن مانی که من دیدم ازو و دیده آئینه را سیر تماشا میکند	این ظلم چنان بدول افکار تو انگر د مشکل که علاج دل افکار تو انگر د مختص به بن بختانه بسیار تو انگر د تمام عمر خویشید خودمانی کرد که سینه پشتمی که سینه سینه کرد که زندگانی خود صرف از صانع کرد بسیج جایجا نباشد هر که بیست و نوزده	دل چون تپ از درد و غم تو انگر د اگر که خرد ارش از چاشنی آورد چو در آید درین سیر چمن را غنچه سوز بهر کس چه بی کرد صفا که سینه سینه سینه سینه کرد حرا بآتش سوزنده رحم می آید خال موز دست هر جابر رخ دلبر فدا

میکشد آخر بخت کجویهای دهر  
 نه شد از دل غبار ز شیشه و پیانه برخیزد  
 کند محسوق را بیدست پای تابی عاشق  
 ندارد بچنین خاک مرادی عالم امکان  
 اگر ابر بباران گرده آه گریه آلودم  
 وقت همچون خم شکر باد و دامن صحرای اوله  
 نیست از خوانه نوشتن چشمن بجا  
 صد کل بخار دارد در قفا هر زخم خار  
 میکند در سایه افکندن کنون استادی  
 دل مرا آنکه گرم یاری سازد اوله  
 شکستگان چنانند موسیائی هم  
 هزار خانه زین شیر تپی کرده است  
 گریه را غنی ز نیاز آفریده اند اوله  
 صورت پذیر نیست جمال لطیف یار  
 بکرم و لیک خون من بی گناه را  
 از خاک گردان هر سلامت طمع دار  
 صایب زل شکستگی و غم میساش

خار خار آرزو خواهد به پشت سر فکاد  
 مگر بر نی بجز گریه مستانه برخیزد  
 بلرزد شمع بر خود چون جاپر وانه برخیزد  
 نشیند کرد اگر برتر بتم دیوانه برخیزد  
 بجای نماند فریاد ز دل مردانه برخیزد  
 خط باطل بر سواد شهر از نو اکشید  
 ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید  
 پای زود بر دلب و هر که خار از پا کشید  
 سرو بالائی که از آغوشش من بالا کشید  
 ستاره سوخته را این شهر ارمی سازد  
 دل مرا شکن ف یار می سازد  
 اگر چه دیگری او را سوار می سازد  
 مار اینا ز منند باز آفریده اند  
 دل را چه شد که آئینه ساز آفریده اند  
 گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند  
 کین بویه را براس که از آفریده اند  
 کمان زلف را شکسته نواند آفریده اند

چه خیالست تبخیش و بیابان	ولم یخبر بر سر این شسته کو آب
رشته عمر از آن جا به ذوق کوتاهست	بگستن مگر این رشته بآن آب
مستحق حبس سخن را بر سر کار آورد	ولم یخبر خفاوش را بلب را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده ایلی منور	بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
سنگ باران کرد مالک از نیلخانه گهر	این نیرای آنکه یوسف ابا زار آورد
ولی که آتش و یو آتش کیاب کند	ولم یخبر ز آتش دی خود سستی شراب کند
بگرفت تلخ مرا مشفق که توبه دهد	علاج یخود می لب از کلاب
سرای قبله کند در حرم سبک عقلی	که جای بوسه زرد یو انتخاب کند
صبح رخسار ترا خط جام نوانست کرد	ولم یخبر شعله سرکش بود و آرام نوانست کرد
بسکه دلها را غم آغاز پرشوش داشت	هیچکس اندیشه انجام نوانست کرد
بمنه برداشت علاج از سر میادفت	هیچکس این باوه را در جام نوانست کرد
از خلقها از لعل صاحب نظر شد	ولم یخبر این مرغ چشم بسته از دام دیده و رفته
حسنی که کامل افتاد ایجا میکند عشق	هر قطره اشک این شمع پروانه کرد
چون شوق کامل افتد حاجت بر نهایت	سیلاب را بدریا آخر که را بر شد
دیده زنده و لالان اشک فشان پیش	ولم یخبر آب از قوت سر چشمه روان بشیم
نیست نغمه وصل اشارت محرم	در حرم محبوس مجرب به نغمه بشیم
ظن را بر سر نکشت بود پستانی	روزی بخبر آن است و در آن میباشیم



اگر چه خانه آئینه است رو بر زمین	انفس کشیدن با هیچکس نمیدانند
بغیر ز گس بیمار کفر خان صایب	علاج و درم ایچکس نمیدانند
نام رس نبود با دوه که کف دارد	که عیب دارد بود کوه کف دارد که ام و در که انامیده صدق دارد امیدش بغیر زندنا خلف دارد که بین ستاره کجا خانه شرف دارد
تسکتمه بال پیری است صیالیک	امید جاویده از شمه نجف دارد
علی چون تالاص افتد از ازان بر میگردد چنان که صبح کرد و آخر صبح ز نظر برسان نمک چشم شیران بهر زنده زنده اثر رتبه حال از شکسته جسد دارد موی آتشیده شده خطه دارد چون زنده باد با کمر بر باد دارد سیکله از غیرت چشم بست دارد سین و ریادیده هرگز برنگردد و بکوندا	صفای شد شمع خانه ز نور میگردد ز شمع خنده راز ازان مان تور میگردد بیا بای که از حسن بن به شور میگردد از خط شکسته سس انتخاب ندارد پیش میانه چو و تاب ندارد نمک و نمک بهبشت از و حال ندارد نمک و نمک بهبشت از و حال ندارد نمک و نمک بهبشت از و حال ندارد

بستی بی طلب نوش از دمان بایرند	وله	تر چون بخته کرد و خود بخود از بار میرند
بریدن کرد زلف برکش در سیه لیر		که چون شد مار زخمی هزار و بسیار میرند
هر که خود را بشکند و در دیده بماند	وله	هر که گرد و حلقه بر رویش در واکند
عصبیت بر آید بیکد از مناسط		آنها یکجا شوند و روحی دریا کنند
بک انگر شد بند دست از چرخ نیاید		دست در یک کاسه با خورشید عین کنند
زین گشتی دنا دگشتن بسیت		زین جیهر سر مه آتش هم کرامینا کنند

جلوه دنیا بود و دیده اش معج سرب  
هر که احیای این بخت را برینا کنند

آیتم تمامت از کجا او کنند	وله	که چشمی اینجا که تاش او کنند
پیر کازر در مرد و همان تامل در نیم		جولان کرد و حلقه سوز او کنند
نساف ز جاع اگر حاضر ما شود کند	وله	به از است که هر یک که آباء کند
بدر خط سیر که در کجا بماند		آنها که نو اند که پیر او کنند
بجن مژده سخانی که بآورد بود		تیرگی به چرخ است که فریاد کند
آنکه منع من محمود ز صبا میکرد	وله	نب میگون ترا کاش تاش میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر بمانست		ردی نو خط ترا کاش تاش میکرد
و صانع بدید جفا نظر آگاهی است		قطره ما سفری کاش تاش و بریا میکرد
داشتند ترا ز سر خاک و بنامی شد		زیر پا که نظر آن فامت رعنا میکرد

جلوه از خجلت جان بخشی عیسی میکند	مست جان کش از خلق که در شب خفاش
	مردم از عشق مراد دو جهان حقیقتند صایب از عشق تیان عشق نمنا میکند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند که بچندین دل قیاب توانی گذراند این نه صبحی است که در خواب توانی گذراند که بشی زنده بحراب توانی گذراند تا چو بایستی آب توانی گذراند	خویش را اگر ز خود خواب توانی گذراند آزمان رشته زمار تو تسبیح شود خار پیر این آرام بود موی سپید دل روشن تو چون شمع از آن بخشیدند نفس خویش یکی ساز بدریای وجود
	حیف باشد که بغزلت گذرانی صیاب اچکه ار عمر با حباب توانی گذراند
کاکلت دو در پریشان شده را می ماند هر جادمان یار گفتار و اشود قفل دمان سگ بشت تار و اشود در تنگنای چرخ چه مقدار و اشود	چهره اش شمع فرزانه شده را می ماند خوران بر او ندر از روزین بشت نماد آن شود ز تیرگی چهل مرز و مال جانانی که بشت سگ و زنگی لامکان
	از موسیقی که غنچه پیکان شکفته شد صایب مراد شد گره از کار و اشود
کاش خود را بدم تیغ شهادت ببرد	قطره آنس که پی آب بطلبت میرد



<p>گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود          دعوی عشق ز هر بوالهوس می آید          اوست خواص که گوهر کذب آرد و شر          از دل خسته من گر جز می گیری          چه شتابست که ایام بهاران دارد          ای سپند از لب خود مهر خوشی بدار</p>	<p>کر بجا که کسی کو سلف ضلیلت میزد          دست بر سر زدن از هر مکس می آید          سیر این بجز زهر خار و خسی می آید          برسان آئینه را تا نفسی می آید          که زهر غنچه صدای جرسی می آید          که عجب آتش فریادرسی می آید</p>
---	---

صایب این آن غزل حافظ شیرین نخست  
 مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید

<p>چاره دل عقل پر تدبیر توانست کرد          در نگید صحبت پیرو جوان با یکدیگر          در کنار خاک سمر ما بچون خوردن گدشت          گردن کشی بسر افراز میرسد          هر چند بی صدمت چو آئینه آب عم          این شیشه پاره ناکه درین خاک کجاست          کی سراز تیغ شهادت جان دوشن می کشد          نیست مانع حزن استوار از خون ریختن          نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا</p>	<p>خضر این دیرانه را تعمیر توانست کرد          با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد          مادر بهم خون را شیر نتوانست کرد          آزاده را به عالمیان ناز میرسد          از رفتش بگوشش من آواز میرسد          در بوتۀ گداز بهم باز میرسد          شمع در راه نسیم صبح کردن میکشد          گل مجنون بلبلان در غنچه دامن میکشد          رشته گاهی آستین چشم سوزن میکشد</p>
---	--

<p>گرم سُرْمه بیداری رهنز باشد  روزیش تنگ ترا دیده سوزن باشد  خطر مردم آگاه ز ما من باشد  شمع ماتم ز چه دلگیر مردن باشد  شب بخت سیه آن به که ستردن باشد  خس و خاشاک شهر را رگ گردن باشد</p>	<p>آتش قافله ما دل روشن باشد  هر که چون شسته ز بار یک خیالان گردد  یوسف از دام این جوان بگیری افتاد  نیست پروای اجل دل زده هستی را  زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن  دیده تنگ کند فخر نه دنیا می خیس</p>
<p>از سیه بختی خود شکوه ندارد صایب  که صفای دل آئینه ز گلخن باشد</p>	
<p>ز فیض عشق پر نیا نخیال شود  که در دو هفته مه چارده هلال شود  فلک چو سبزه خوابیده پامال شود  هزار پرده به از دیده غنل شود  ز حسن هر که مقید بخط و خال شود</p>	<p>سر که خالی از اندیشه محال شود  بحسن ساخته زهار اعتماد مکن  در ان مقام که مستان برقص بر خیزند  نظر لب چو گرد ز عشق داغ پلنگ  بهین سیاهی از آب زندگی دیده آ</p>
<p>توسعی کن که بروشد لال رسی صبا  که سیل و اصل دریا چو شد زلال شود</p>	
<p>باغ بر شبنم گل بستر ببار شود  دایه پرهنر کند طفل چو بیمار شود</p>	<p>گل جبار تو هر جا که نمود ارشود  عشق فکر دل افکار زمین دارد بیش</p>

چشم دارم بهمین درد گرفتار شود صبح چون شد علم شمع نگوینا شود	آنکه از چشم تو افکند مرادی تقصیر عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
	سخن از مستمعان فدر پرید صفا قطره در گوش صدف گویند شوا شود
این نه ابریت که از باد پریشان گردد که برافروخته از سیلی اخوان گردد خواب سنگین بد شوخی مرگان گردد برق را توشه ره خار مغیلان گردد که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد	دل مایه تی از درد با فغان گردد روی یوسف کند آرزو جهانزار شود چون فلاخن که سبک شیراز سنگ ترا نشود زخم زبان کرم مردان را مانع صبر کن نفس گرم خود اشی شنه جگر
	حکمت این بود درین سیر و سفر صایب که بجان تشنه دیدار صفا جان گردد
میدان از آنکس است که صاحب علم شود بر خاطر مکی سایه گل کوه غم شود کز شکوه تو تیغ حوادث دودم شود این تاج از سریت که شق چون قلم شود	از آه دل سر آمد ارباب غم شود خوای و غنایب چه بیداد نکند ز بهار در کشاکش دوران صبور باش هر سر نرزی افشیر بخت سیاه است
	صایب روادار که بیت المحرم دل از فکرهای بیجا و بیست الصنم شود

<p>دیدۀ ما سیر چشمانشان دنیا بشکند بر سغال جسم لرزیدن ندارد صلی از جناب ما گره در کار بجا افتاده است از شکست آرزو هر لحظه در امانی است هر سرخاری کلید قفل چندین آبله است</p>	وله	<p>بمحو جو نفش را آئینه ما بشکند این سبوا مر و زگر شکست فردا بشکند میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند عشق کو این شیشه نار اجمیه بجا بشکند وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند</p>
	<p>بال پروازش دران عالم بود صیاب فروزون هر که اینجا بیشتر در دل تمنایا بشکند</p>	
<p>بقامت سرور از قد کشیدن باز میزد سر شک گرم دور از چکیدن باز میزد نظر را برگ کاهی از پریدن باز میزد چه دولتیست که ما را همان با بخشد که میکنند ترا خرج تا عطا بخشد چه میشود دل صد پاره با بخشد ترا هم از گره خود گره کشد بهر که قوت مهر خجسته با بخشد که گوشه تبوا از عالم رضا بخشد</p>	وله	<p>بعارض رنگ گل از پریدن باز میزد من این خسار حیرت آفرین گزینای پیغم حجاب سهیل بسیار است ارباب بصیرت در ان مقام که شاهی بهر گدا بخشد فریب جو فرومایگان محو ز نهار هزار پیر بن گل بخار بخشیدند اگر نه تنگدلی همچو غنچه صبر کنی فلک چو مهره موین بود بفرایش دهند اگر تبو در بسته خلد چند آن</p>
	تن سغالی خود را بهم شکن صایب	

که در عوض تو جام جهان نما بخشد	
<p>نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد          کماں حسن ترا نقص گر بود این است          کناره گرد و خطای بیکران دارد          شکایتی که ز گردون کند پنهان          ز در و خوشتر ندارم خبر همین دامن          ز که خدای عقلست آسمان برای</p>	<p>بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد          که مشیوهای ترا انتخاب نتوان کرد          میانه روز دو جانب گسبان دارد          شکایتی است که تیرگی از کمان دارد          که هر چه جز دل خود میخورم زبان دارد          و گر نه عشق چه پروای این دکان دارد</p>
<p>چه نسبت است بصدیقستانه راضی          همیشه صد شرحین رویه پستان دارد</p>	
<p>نقاب اگر بر رخ دلبران حجاب شود          گلاب پیرین آفتاب میگردد          کند شهادت ز راه فرنگ عالم را          آه افسوس زان خون گرم ما گردد          همت مردانه ما ز دو عالم در گذشت          پیش راه حرص پیری چو نتواند گذشت          بامید چه از تن عاقل از اجان برون آید          ز مسترق میشود هر اختر و دو وقت طالع</p>	<p>رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود          درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود          خدا نخواسته میخانه گر خراب شود          از شکست شیشه هر کس صد اگر دود          گرد این تیر سبزه تا کجا گردد بلند          بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند          بکشتن میرود چون خونی از زندان برون آید          رسد چون نوبت طفل را دندان برون آید</p>

<p>مهرش فلک ز بهار آب روی هاش را خلوت ز گشتگوی دوتن انجمن شود خاکم اگر بدیده رند خشم بد گهر تا دل غمی برم ز کسی دل نمیدم دست تاک از اثر نشأ صباست بلند سطری از دفتر شتلی همچون است جای رحمت نه غیرت که بود شاه عجز تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید معراج ز به خشک بمنبر رسید احوال من مهر کس که با جد بر آرد دست نوازش دل از جای زخم شد</p>	<p>که طوفان از تنوز او بجای نان برود آید از خامشی هزار زبان یک سخن شود گرد و غبار که بر پاک من شود صیاد و سن شست گرفتار من شود این رگ ابر ز حشره دنیا است بلند گرد بادیکه ازین امن صحر است بلند دست کبر کس که درین قلم خضر است بلند جانم بلب رسید لب از بجان رسید نشان بام چرخ باین نردبان رسید غی بایدم بدرود دل دیگران رسید هر نامه که از تو یابن ما توان رسید</p>
<p>صایب امیدوار به بخت جوان شدم تا دست من بدامن پر مغنا رسید</p>	
<p>ز بسکه سنگ لامت فلک بکارم کرد از آب من جگر شنه ام نشد سیراب مراجال خود ای عشق پیش ازین گذار تو از نام بلند ای جوان بردار کام خود</p>	<p>نهفته در جگر سنگ چون شتر ارم کرد چه سود از نیکه فلک نعل آبدار کرد که بی معنی می از ابل روزگارم کرد که میران میگند از قامت خم حلقه نام خود</p>

ز فیض رستی از محتسب بر خود نمیلزم بدبهای فکار آن لعل روشن گوهر آویزد ندارد صدف کستی گرفتن باز بر دست ندارد جز گرفتاری غم آمیزش خوبان هر دلی را که محبت صدف از کند نزد و گردیتی ز جبین گهرش کی رسد به بت ناز تو بار باب نواز به لب تهرمه وقت بهاران ننگست	بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود که اخگر بر کباب تر به آسانی در آویزد بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد گر در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد ز غمش از تیغ محالست دهن باز کند چون صدف هر که بدر پیوه دهن باز کند که ترا هر سر مهر در گی ناباکند غنی در یوت مگر بر لب مهر ساز کند
---	---

میکند هر کسی باز دهن را احصایب  
سخنی کو که زد لها گری باز کند

کی بکوشش عاقلانرا نشسته او بند هر که چون پیکان زبان او بود ابدی آتش و زنجیر ننگ ماهبان در سنگ شد پایه عزت بندی گیر از افتادگی گرانی مسکند بر تن جوهر بهوش میگردد ز فواید بیت بگذرد به شرم ماه تابان را ندارد تا که ساری باز گردد خجسته	خشق شریعی بود که عالم بالا بند بهت کیشان چون غمگش بر خندها نامه مارا اگر فردا بدست ما دهند از قلم چون حرفی افتد در کنارش نهادند سبب چون خالی از گشت باره دوش میگردد اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد که در کوئی مغان گردون سبب روشن میگردد
--	--

<p>             که از خم که زمینا که ز ساغر سر برون آرد              بدیدن کم نگردد شوق دیدار لطیف              مگر آتش عینها بغریا دم رسد و ز              خط را که از برب لب آن سیم به قیام              امسال هم نداد بهم دست خط یار              از دیده یتیم نیقاده است اشک              یار ما در پرده شب باده تنها میخورد              بوالهوس را زان لب شیخ نظر زینشاد              سیر چشمی در بساط عالم ایجا نیست              شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد              از فقر بر دل ما گرد و دوری نیست              ز اکسیر فضاغت خاک شکر میتوان شد              مشو ز افادگی غافل بستر برابر گر ساید              خط عیان شد با بساط زلف و بر چیده شد              ریخت چون دندان امید زندگی بچال است              از بسکی سیر بساط زندگی چون گرد باد              در دیوار تراب باعث تسکین باشد           </p>	<p>             شراب عشق بر ساعت از کبریا برون آرد              ز شوق آب مایه بر درین دریا برون آرد              که دارد آنقدر فرصت که خارا با برون آرد              سر سبز طوطی که تنگ شکر فساد              مشق جنون مایه بهر دگر فساد              دنیا بخوارئیکه مرا از نظر فساد              سازگارش با دیارب گرچه بی مایه خورد              این شکم پرور بر آنقل صهبا میخورد              رشته را که گهر را رشته اینجا میخورد              خون خورد دست کارش تنگی که آب دارد              معماری کریمان ما را خراب دارد              ز فیض حیرت چمنی سنگ گوهر میتوان شد              که از راه منزل قطره گوهر میتوان شد              فتنه بیدار گردد چون علم خوابیده شد              میرد بازی با خرمه چون بر چیده شد              تا نفس را دست کرد چید و بر چیده شد              خواب خود بستر خوار است چون گلشن باشد           </p>
--	--



شوخی حسیان میشود از پرده شرم	ول	برق در ابر محالست تبکین باشد
گوشه گیری که لبان جلالی دارد		سی شب از گردش ایام پلای دارد
بال طاووس بصد چشم نگهبان خود است		نیست ایمن از خطر هر که جسمانی دارد
نیست جویای نظر چون منو ماه تمام	ول	خود نمائی نکند هر که کمال دارد
دل عاشق کی از زلف معجز دست بردارد		کجا مظلوم از دامان محش دست بردارد
نباشد لامکان پردازا با آسمان کاری		که هر گشت در یاکش ز ساغر دست بردارد
محو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من		که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق با	ول	قلم چون ریاست رو افتد ز سطر دست بردارد
چرا از خیمه فلاطون براید		ز در یای رحمت کسی چون براید
براید شکر خد از ان لعل میگون		بنازیکه شیرین بگلگون براید
ز بس خاک خورد دست خون عزیزان	ول	بهر حال که ناخن زنی خون براید
هر که در دنیای فانی را واقعی جمع کرد		قسمت امروز خود و دل ز فردا جمع کرد
عقد چون آسمان در رشته کارش نهاد		با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد
من همان دیوانه نام کردانه زنجیر من	ول	خرمنی بکس درین دامان صحر جمع کرد
فناط لازم انقض عقول می باشد		بقدر بهوش و خرد دل ملول می باشد
بخش اگر تو خواهی مرا و هر دو جهان	ول	که میهمان کریمان فضول می باشد
ز حسن شوخ طعنی دیده نمائی تر نمی بندد		درین دریا ز سوسن در صف گوهر نمی بندد

<p>که کوه طاقت عاشق کرد دیگر نمی بندد  ز ابدانه خشک را ندانه از سر باز کرد  گر نقد حسن خواهی بر این ناز کرد  پشت بر دولت دیدار نمیباید کرد  پیش حق در دلدل اظهار نمی باید کرد  تکیه بر دولت دیدار نمیباید کرد  خامه را محرم اسرار نمی باید کرد  شکوه از ثوابت و سیار نمیباید کرد  سر خود در سر گفتار نمیباید کرد  باده تکلیف به سیار نمیباید کرد  شکوه از یار به اغیار نمیباید کرد  سزنی نقطه چو پر کار نمیباید کرد  دین زخم زگفتار نمیباید کرد</p>	<p>ترا روزیکه رغبتی کمری بستم  روزه نزدیک است بمباید کلوخ انداز کرد  دعده دیدار را محشر نقاب دیگر است  دل چون آئینه را تا رنمیباید کرد  میرسد نامه بر بسته در بنجا بچاب  میرد زود بر دوز از ته پاک سوزار  از تهی مغر طمع بند زبان توان داشت  نقطه در سیر و سکون تابع رمال بود  از پریشان سخنی عمر قلم شد گویا  بر که بر خود نکند رسم بر و رحم جفاست  از در حق بد خلق مبر حاجت خود  مرکز دایره عیش ثبات قدم است  تا دلب تیغ دو دم میشود از خاموشی</p>
<p>صایب از آب شود آتش برکش مغلوب  جنگ با مردم هموار نمیباید کرد</p>	
<p>این ترازدی سبک روح بیک مگر کرد  خون دل مشک در آن حلقه گیسو</p>	<p>منحرف از نگه آن قبله ابرو گردید  چون خاک سفر سنبه شود غالیه رنگ</p>

درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد	وله زخکی درد نام آب گرد آلود میگردد
ز قلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد	ز بس با خاکساری خون من خوشین کیگی
که از دیرانه ام سیلاب گرد آلود میگردد	بر آرم چون مهر از خجالت میان خانه پرازان
که آب استاده از سر و خرامان تو میگردد	وله نکرده آشک در چشمی که حیران تو میگردد
فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو میگردد	وله سلیمان دار اگر سازی بهوار ازیرد
که ام تیر شیندی که در کمان ماند	بزیر چرخ مقوس که جاودان ماند
عجب اگر پر کاهی بکشان ماند	چنین که می پرد از حرص خاکبان را چشم
ز خامه اش سر انگشت در دمان ماند	وله مصوریکه شبیه ترا کند تصویر
ز طوق خود بجد مت به و راطوق کمربند	چو آحرام تماشای چمن آن سیم بر بند
سبک سیریکه جای توشه دامن بر کمربند	ز خواب میر در منزل تواند ز لها بستان
مکس را عنکبوت از ماستی بال و پر بند	وله حرصیا ز اینچ و پنج قانع خود سازد
دلو خود خالی برون از چاه کفان میکشد	غافل کرد نفس بی یادیردان میکشد
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد	گر نظایر زاهدان دنیا کند بهستوی
سبزه ما آب از چاه نخذان میکشد	وله ماسکرو حان بوی غیب زنده ایم
قنار کین بی بصیرت در حرم محراب میجوید	مقام پوسه لب زان عارض سیراب میجوید
کشانش از در پوشیده محراب میجوید	زاده در دل بر رخ کس که نکشود زنده چون
که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب میجوید	ز شوق تیغش از خاک شهید ان العطش

ناله کرد دل بیدر برون می آید	ولہ	تیغی از پنج نامرود برون می آید
زنگ در آب و گلم گریه خونین نگاشت		لاله از تربت من زبدر وین می آید
غم دنیا نه حرفیت که مغلوب شود	ولہ	مرد ازین معرکه نامرود برون می آید
اگر بهانه طفلان تمام میگرد		به بوسه هم لب لعل تو رام میگردد
کمانش آنسان بمهر خاموشیت	ولہ	خم شراب بخشتی تمام میگرد
شوند آدمیان طفل مشرب از نرمی		درین چمن عمر بختہ خام میگرد
خیال تیغ سیریش مرا جان تازه مید	ولہ	زمین شنہ را احسان باران تازه مید
غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند مارا		سفال خویش را ناچار ریحان تازه مید
گل اندامیکه در پیراہن من خار میزند	ولہ	بدامن گلنجیب و دامن اغیار میزند
بودستی ز پا افتاده پیرش پای تو		ز بس سرو تر کیفیت از قمار میزند
عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد	ولہ	از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین بردارد از کیفیت		هر سحر خیزی که بردستد عازر آورد
کوہن را برق آتش دستیم دارد کباب	ولہ	بیستون را تیشہ ام در رقص چون طر آورد
زندان ریختن عقد سخن زیر و زبر گرد		کف افسوس میگردد صد چون گهر گرد
بانک فرصتی میگردد از جان سیرین بود	ولہ	ز گوہرهای فریبہ پشته لاغر و زگر گرد
کنار و بوس میخوام ز خوابن تیم طوطی		که از آئینہ خساران بچرف و صوت بر گرد
هرگز در راه طلب صادق بود واصل شد	ولہ	راہبهای رست آخر محو در منزل شود

چربی پهلوان است بخت برنج لاغری	روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
کجی و اخیل باین سبیت و پائی دل تواند	چه قطع ره ببال افشانی بسمل تواند شد
دل گزشت ز حق نیست غافل به کجا گرد	ز مرکز گردش پرکاری غافل تواند شد
مرا آه از خموشی در دل دیوانه می چید	که از بی روزنیهاد و در کاشانه می چید
بکوش سندی من بر نیاید هر خاموشی	که زور باده ام قفل در میخانه می چید
اگر چه هستی حسن از کمرش بدست بیرون	ز پرکاری همان دستار راستانه می چید
آنچه وی سخت من با سبلی استاد کرد	کی تواند بیستون باقیشه فرو داد کرد
بنده مقبل بازادی هنر او است لیک	بنده شایسته را چون میتوان آزاد کرد
تا رو بود مالم انسان بهم پیوسته است	عالمی را شاد کرد آنکس که مکمل شاد کرد
شست و شستن آباب زندگی مهار صنع	خضر دیوار میتی را اگر آباد کرد
فحوشد نور خرد تا شد مرا سودا بلند	روزگار کوتاه گردد چون شود بهای بلند
چشم را باب آرام و جیب و جوی شایست	ز انتظار جام باشد کردی مینا بلند
چاره غفلت دل الهام نتوانست کرد	این کسان را پاره از نیم ماه نتوانست کرد
وای بر آنکس که بهر سبک و سحر باد	دانه خود را جدا از گاه نتوانست کرد
بعد عمری که در شش پاچاره استم زفتی	بیمروت همی همراه نتوانست کرد
رویا باغچه تیرم و بهر شمر خراب	سین کار آب زیر گاه نتوانست کرد
فرنگی طلعتی که درین میانه می سازد	اگر در کعبه روی آورد بتخانه می سازد

<p>مرازیرو ز بر یک جلوه ستانه می ساز          کجا با تابه تفیید هرگز غلظه می ساز          آن بجز از ماهی خبر داشته باشد          سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد          زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد          تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد          کف از دل دریا چه خبر داشته باشد          از عالم بالا چه خبر داشته باشد          اگر داب ز دریا چه خبر داشته باشد          از گم شده ماهی خبر داشته باشد</p>	<p>ندارد اینقدر استادگی تعمیر احولم          ز حیرانی کجا ماندست دل در سینه ام در          چشم تو زد اها چه خبر داشته باشد          کوتاه نظر رتبه حسن تو چه داند          حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است          هر لحظه نسیم سحر امروزی رنگی است          از زاهد بی غیر محو معرفت حق          آن خواجه غافل که فرو رفته ز دنیا          در حلقه جسمی حقد جلوه کند حسن          هر کس که نداد است ز کف دامن فصاحت</p>
<p>آن چشم سیمست که از خود خبر شن نیست          صایب ز دل ماهی خبر داشته باشد</p>	<p>--</p>
<p>بار کوه قاف بتواند با سانی کشید          قبله خود کن کمانی را که توانی کشید          هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید          می روشن مگر از مشرق مینا برون آید          که ماه از شرم نور عایت بهما برون آید</p>	<p>از گرانان هر که چون غنقا گرانجانی کشید          پیش آن طاق دو ابرو بر زمین نه کشید          روز محشر را کند شب نامه نداشتندش          جمهر و مه کجا از مغز اسود ابرو ن آید          ندارد حاصلی جز تیره رویی بر تو منت</p>



فغان چه بادل سنگین آن نگار کند بود ز وسه بروی آن بهشتی رود بخون صید چراد اسن خود آلا مید زباده قوبه نمودن دلیل بخیر نیست فغان دشمنه یکدیگر اند سنگدلان دران چمن که ندارند بار بے برگان چه نسبت است بخورشیدشان چمن ترا	خروش بحر بلو بش صدف چه کار کند دو برگ سبزه که خون در دل بهار کند میسر است کسی را که دل شکار کند چگونه عقل شیمانی اختیار کند کسی چه شکوه با بنای روزگار کند بہال با بچه امید برگ و بار کند فلک پیاده شود تا ترا سوار کند
---	---

که ام ذکر باین ذکر میرسد صایب  
که آدمی نفس خویش را شمار کند

سینه را تیره هوا و هو سی می سازد دل معشوق اگر بضیئه فولاد بود بودم از نا کسی خویش خجل زین غافل از لب خشک همیالب نامم کردند نوشن دادم بکسان نیش شکستم دل تا که این دل بیدار مرا در یابد پشت من گرم بخورشید قیامت نشود من بهار روز ز بار و پر خود شستم دست	وقت آئینه مکر نفسی می سازد نالہ سینه شگافم جرسی می سازد که ازین خاک سیه عشق کسی می سازد فارغ از نعمت الوان جهانم کردند تا چو ز بنو رعل صاحب شامم کردند چون شب قدر بهمان در رمضانم کردند بسکه دل هر دزد اوضاع جهانم کردند که در تن تنگ نفس با فشانم کردند
---	---



در خوابات سر اسرار حقیقت صیاب  
تا خبر یافتیم از بخیر انم کس شدند

<p>اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود میتوان پوشید چشم از پرده می آید چشم بخیر از خامه گر ببطافتی گردنخن گردد کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کال نه از خط سبز شد نشسته لب شیرین کلام بشو از عشق شیرین است تا گزالت تشن زود تر دل جمع گردد چون برشان میشود از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار آه گاه از دل زده اید زنگ که زنگ آورد و آغینکه مرا بر دل دیوانه گذرانند رضایت ز پاس ادب عشق که مرغان افلاک که آنخانه و ماتیر سبک سیر غافل مشو از حلقه تسیح شماران شعلی بے باک بود سیلی صحر سسط بود از خود قلم رسته بوانی را</p>	<p>شب ز شکر خواب بار اخط نیز از روی آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود کجا گرد سر پروانه شمع انجن گردد که چون پروانه در گیر چراغ انجن گردد که از دلبستگی ماحرف گرد آن دگر گردد که موم از شهادت چون شد دور شمع بکشد چون شود نستی پاره قرآن ختم آسان خانه دولت خراب از خواب بران میشود ابر که از باجمیع و گه پریشان میشود شمعیت که بر تربت پروانه گذارند شب نوبت پرواز به پروانه گذارند مارا چه خیالست درین خانه گذارند زان دام بیندیش که از دانه گذارند دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند آن که عنان دل دیوانه گذارند</p>
--	---

	صایب بزد از رنگ غم از دل که شو خوشک باغی که درو سبزه بیگانه گذارند	
بر رخ همان درکاشانه می باید کشود از کمر ز ناز در تاجانه می باید کشود با تپی دستی برنگشانه می باید کشود چون محرم شد در میخانه می باید کشود		زیر تیغ از جبهه چپین مردانه می باید کشود بستگی کفرست در این واصل شنگان عقده از کار پریشان خاطر آن روزگار کورئی جمعی که لب تشنگان بنهند آب
	چشم باید بست اول صایب از روی دو کون بعد از آن بر چهره جانانه می باید کشود	
چون موز پر بر آرد غمش تمام گردد خود بوته کد او هست چون مه تمام گردد هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد خیرت مازود بر کسب هنرمی آورد با چنین بختی که از دریا خبر می آورد موکش نام باز آن موی کمر می آورد نسکه بهر پشت کردن رو بزمی آورد	وله	خال از مدینه خطابی انتظام گردد دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود رویش سیاه سازد نام آور آن عالم غیب چو چهره اگر عیب از نایب می آورد لطف عام او عجب دارم نصیب شود میبرد چند ناله از بهوشم دو چشم است سیرش چنان را از رخسار نیاید ترک است
	هر که چون خواص میازد نفس در دل گره صایب از دریا برو عقد گهر می آورد	

مانع گرم روان ساعت سنگین نشود <sup>وله</sup>  
 خنجرک باگردش چرخ قدر انداخته <sup>ست</sup>  
 از تماشای تو چون خلق نیاندایمان  
 هست بی صورت اگر مالک صد گنج شود <sup>وله</sup>  
 ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود  
 بداد من پس ای عشق پیش ازین پند  
 کلاه گوشه بدریای پر گهر شکنند <sup>وله</sup>  
 سخن در آنکه درین بوستان نوباساز  
 ز رفگان ره دشوار برگ آسان شد <sup>وله</sup>  
 سواد شب دل شب زنده دار نخواهد  
 بجاست فحش نام اوردن پاک گهر  
 ز من بآب شدن دست هم نخواهد <sup>وله</sup>  
 فروغ ماه محالست پدیدار بود  
 مباحش در پی زینت که طره زمار  
 ز انقلاب دل آسوده یستر شد <sup>وله</sup>  
 بجز دمان تو کز چهره است خندان  
 به بردباری من نیست کوکب در عشق

سیل از کوه گران سنگ تبکین نشود  
 سپهر قضا جبهه پر چین نشود  
 کافر است آنکه ترا بندوبی دین نشود  
 تا تو آنکسی از چهره زرین نه شود <sup>وله</sup>  
 کدام ذره شنیدی که آفتاب شود  
 که زندگانی من صرف خورد و خواب شود  
 سر میکه بر زهوایتو چون جباب شود  
 کباب یکدگر از شعله های آوازند  
 گدشتگان پل این سیل خانه پردازند <sup>وله</sup>  
 زمین سوخته تخم شرار می خواهد  
 که هر که هست نگین را سوار می خواهد  
 چنین که توبه مرا شمس را میخواهد  
 دو هفته است لباسی مستعار بود  
 بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود <sup>وله</sup>  
 کند وحدت مامو به خط باشد  
 که دیده غنچه که از گل شکفت تر باشد  
 که کوه بر دل من سایه کمر باشد

کو جنون تا خاک بازی گاه طفلانم کنند  
گرد بست افتد چو ماه نوب نانی مرا  
دل آشفته ز جمعیت یاران گردد  
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عادت  
می بجزرت در قلع در پای خم مینا کند  
از حجاب حسن شرم آوده لیلی سنو  
انکه مصرف میکند پیدای سیم زور  
تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد  
از شکوه خاکساری بجز با آن دستگاه  
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زهر  
سپهر نیک بد از یکدگر جدا نمکند  
از ان زدیوه در ان بهر فرزند نرس  
بهیچ بستر نرمی نمی نهم بهیچ  
مبادا دولت دنیا نصیب بد گبر گردد  
بعهد ما که آمیزش کدورت با رمی آرد  
آنرا که در جگر نفس آتشین بود  
جان تازه شد ز روی عرقناک او مرا

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

رو بهر جانب که آرم تنگ بارانم کند  
خلق را انگشت اشارت تیغ را برم کند  
پنجوی سی پاره که در جمع پویشان گردد  
که اگر باز ستانند دو چندان گردد  
دخل دریا برادر خراج بے پروا کند  
بید محبتش ز امیر نیست سر بالا کند  
کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند  
زندگی در سنگ خاره چون شلارم بگذرد  
میشود بار یک تا از جویبارم بگذرد  
آتشین خاره گر بر مزارم بگذرد  
تمیز گندم و جوار هم آسمان کند  
که چشم دارد و ده قطع بی عصا کند  
که فی بناخن من یاد بویا کند  
که تیغ از آبداری نشسته خون بیشتر گردد  
عجب دارم که از بوند خلی خوش تر گردد  
خورشید آسمان و چراغ زمین بود  
با دین نرم روزی قهر زمین بود

کاسودگی نهفته زیر زمین بود  
 زمین بی نیازی نیست ممکن نقش ماگیرد  
 چراغ تنگستان خامشی را از پواید  
 اگر پهلوی اهل فقر نقش بوبرایگیرد  
 پردمای چشم حیرانم نقاب جور بود  
 شکوه ماراشنیدن از مروت دور بود  
 ز رنگ چهره دارد تر جان درد  
 بهر منزل که گردد میهمان درد  
 دو اندر ریشه چون در استخوان درد  
 نسا زد آه را اگر خوش عنان درد  
 سر اسر میرد در استخوان درد  
 چه سازد نیم دل بیکیهان درد  
 که سازد قامت را چون کمان درد  
 کند درد ترا در مان همان درد  
 بخوابد کردنت آخر زیان درد

معلوم شد ز خواب گران گذشتگان  
 سبک میجو کل کی پی هر هسناگیرد  
 زمرگ تلخ پروا نیست بگردنایان  
 زار باب طمع آزاده مردان می شمارند  
 تا خیال آن بهشتی رو مرا منظور بود  
 داد ما را چون نمیدادی تو ای بیدار  
 نمیکرد بخاموشی نهان درد  
 بود روشن چراغش تا سحرگاه  
 شود محکم بنای درد مندی  
 گره گردد چو داغ لاله در دل  
 تو مست خواب ما را تا کل صبح  
 جبابی چون محسب بحر گردد  
 ترا آنروز آید بر بد فتر  
 اگر آلوده درمان نه سازی  
 ز حال درد مندان گریه پرست

چه میکردند صایب درد مندان  
 اگر سپید انمی شد در جهان درد

زخون دل شراب از باره دل کن کباب خود	وله	مهر در پیش هر بی آفرین نه از آب خود
کف آبی بدست خویش تا ممکن بود خورد	وله	غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خود
صفادارد جهان تا دل ز کلفت پاک میشد	وله	شود مایه مرا عالم چو دل غمناک میشد
مرا از چنگل و منتقار باز این علم حاصل میشد	وله	که هزار است در گیرندگی چالاک میشد
آینه کی بچهره شبم نشان رسد	وله	چون آب استاده آب روان رسد
مارا بجزم ناقص خود این امید نیست	وله	این تیر کج مگر غلط بر نشان رسد
ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد	وله	ز قطره های عرق گلستان دیگر شد
ز سایه که برویش فکند حلقه زلف	وله	برای بوسه گرفتن دامن دیگر شد
دل بے غبار از لب خاموش میشود	وله	از جوهر آب آینه خنوش میشود
می حسن را ز پرده شرم آورد برون	وله	گل در شکفتگی همه آغوش میشود
چه باک دانه خال از گزند میرد	وله	ز چشم زخم چه پروا پسند میرد
طال خاطر هر چند بهمت آوست	وله	که چوین بقدر بلند می گنبد
خنده چون کبک به آواز میاید	وله	خوش را طعمه شهباز نمی باید کرد
چشم در خانه پرود و کشودن ستمست	وله	پیش زشت آینه پرد از نمی باید کرد
اندیشه چو عشق ز کس اشته باشد	وله	پروانه چه پروای عسل داشته باشد
چشمی است که بر هم رده از روی بادی است	وله	تا دل رگ خامی ز بهوس داشته باشد
از سر پر آرد دل زرد روی میکشد	وله	عاقل از بالائی جا بل زرد روی میکشد

<p>             ماه نو چون گشت کامل زرد روی میکشد              پس کز آنرو شمع محفل زرد روی میکشد              برگ سبز از دست سایل زرد روی میکشد              سیل مهار هر چه کند پیش می برد              هر دعوی غلط که کند پیش می برد              ز رفتار تو از آب بقا فرماید بخیزد              چرا انگشت بر لب زنی فرماید بخیزد              که درت صبح شنبه را شب آدینه میسازد              مرا جان تازه یاد مردم پیشینه میسازد              ترا ناخوش نماید ز نظر با پدینه میسازد              ساغر تجاله اش بهلو بکوثر میزند              دست را با شاخ گل کیار بهر میزند              آب خضر نصیب سکندر نمی شود              کیفیت شراب مکرر نمی شود              آتش صغیر بال سمند نمیشود              فدا هر که باین راه بر نمی گردد              که تیغ کوه جدا از کمر نمی گردد         </p>	<p>             در پری نیست خجلت کاسه در یوزه              چون چراغ صبح می میرد برای خاموشی              میکند پیوندی نسبت عزیز از اول              عشاق را خرام تو از خویش می برد              آنرا که تاز بانه زر گهای گرد نیست              ز رخسار تو رنگ از گلشن ایجاد بخیزد              اگر چون کاسه خالی نیستند از مغیرین              حمار باده مهر دوستان را کینه میسازد              ندارد نشأ مهر جوش درد عالم امکان              به نسبت شنای کن با نا جنس مویستن              باد آن خشک هر کس خنده تر میزند              آنکه کل بر سر زند غافل که هنگام زدن              پانتهی بزور میسر نمی شود              هر موج می کلید در باغ تازه است              آسوده نیست پرده شهرم از نگاه              دل رمیده طول از سف نمیکرد              نمیشوند بزرگان ز پاس خود غافل         </p>
--	--

فسرده دل نفس خجکان نمیدارد	وله زمین شوره کل ارغوان نمیدارد
پیرس راه خرابات از زاهد خشک	که تیر کج خبری از نشان نمیدارد
نمیشو کوف در یاد لالان شود بی برک	حنای پنجه مرجان خزان نمیدارد
دل عاشق که از هر سخن و صفایان کشتی	وله مکر کاپی ز دیوان قیامت فال کشتی
چنان که ز پر نور شیدانم محو میگردد	هزاران عقده از یک جام مالا مال کشتی
کشتایشها بود در انتها از بستگی دلرا	کره از رشته تب عقده تنجانی کشتی
مرک عاشق به شمار این سیمبر دار دیار	وله رشته بسیار این عقد که دارد دیار
قسمت از او کان از عمر باشد بیشتر	سرو بی برصد در خست بی ثمر دار دیار
عقل میداند قدیم این خاکد از زاوریه عشق	بارها افلاک را زیر و زبر دار دیار
مرگ استکی با پنجاب رساند	وله فتاد کی سرشبنم با قباب رساند
ندوختم نظر از آفتاب عارض او	اگر چه خانه چشم مرا بآب رساند
چه چشمهای خلدین و لعل میگوینست	که میتوان ز تماشای او شراب رساند
همانکه شست خاطر چو آب نامدین	هزار نامه ننوشته را چو آب رساند
بهره دل مومین من چه خواهد کرد	رنجی که خانه آئینه را بآب رساند
زهر که کرد بر آورد آن سبک جلالان	ز راه لطف پایوس آن کاب رساند
زگریه قطع نظر چون کنم درین گلشن	که چشم ترششبنم با قباب رساند
هزار حلقه ز دم بهج و تابان جوهر	چون تیغ تا بلغم حرج یکدم آب رساند



زیچ و تابش که برشته شده است  
بوصل کوهرش بهار زیچ و تاب ساند

اول مرا برک کلی یاد میکند	هر یکسالی که زمره بنیاد میکند
بر چهره کار سیلی استا میکند	نکی که از خزان خجالت شسته شد
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند	این ظلم و یک است که عاشق شکار من
در رکیل حوادث ده ویرانی چند	کیستند این جهان بی سروسامانی چند
چه دبی حیرت خود عرض بمرانی چند	نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
این تریج زیچ شکاری خطاش	یکدل زنا و کفره اورماش
داغش نیشکر که چرا بوریانش	شکر کجا بچاشنی فقر میرسد
نه آخر چشمه هم بیرون بسنگ خاره می آید	اگر در دمر از ان بیروت چاره می آید
که گاهی کار شیر از جنبش کهواره می آید	نوارش مقام معذرت کند از بزرگوار
از زمین پست بروج شعیب می روند	ره نوردانی که چون خورشید تنها می روند
چون کمان در خانه خویشند بر جامه می روند	خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند
سپند از آتش تنگستان بخواه خیزد	ز ماتم خانه مانغم عشرت کجا خیزد
بره خوابیده بهیهات از بانگ زخیرد	نصیحت نه بر یکدیگر زمین کیران غفلت را
که نرم نرم خط از حسرت بجامه می روند	توان بهیچ سر سر کشان بدام کشید
ز شر که یک طفل مرا بجامه می کشید	فریب زنده کی تلخ واد وایه مرا

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را	ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
طلایت سپهر ختم سدر و کرد	وله شراب کشته شکن عاجز کرد
بحوی رفته و کربار آب می آید	که خاک باده کشان عاقبت سو کرد
بحرف به یکس انگشت اعتراض نه	که استفید شود از تو وعد و کرد
زبان شکوه خشم زمانه افزاید	وله که خس آبش سوزان زبان افزاید
مکن ز چرخ شکایت که تو سن بدر	لکه بجزوی از تازیا نه فزاید
کنند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع	بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	وله کوه تمکین تو مشک که صد باز دهد
دین خویش بدشنام میا لانههار	کین ز قلب بهر کس که دمی باز دهد
حد ز رفتن آن چشم نیم با کنید	وله زمین بان سیمه کاسه احمر از کنید
قبای صورتی آب و گل ناری نیت	ازین لباس بر آید چون نم از کنید
سرکشی از زلف آن خود کام میباید	وله وحشت چشم غزال از دام میباید
می بروی تازه رویان نشاء و دیگر	در بهاران باده کلفام میباید
اینکه کردن میکشی چون شیشه ای زاهد دور	تا بر آئی زین کشاکش جام میباید
روز تو را می بودستی از شمع پیراغ	باده روشن بوقت شام میباید
بخت سبب تو بهاران منع ما از باده کرد	انتقام از مرغی می هنگام میباید
انتی ز نرسه او میکشید چه پیش زین	این زمان زمانه و پیغام میباید

چاره چشم کران خوبست صایب تو عشق

بانهک ملخی ازین بادام میباشد کشید

دست در کردن هم شاد میسر شود	کلنجار درین غمکه کم سبز شود
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود	تا بود لیشۀ قارون برین پیهات
وله نبوسد دانه تاد خاک که از کل برون آید	کجا آسان قید جسم پای دل برون آید
مگر لیلی بچندین ناز از محل برون آید	چنین که چشم میار تو می آید که بیرون
وله عقل مصلحت بین صید یابان دورم اندازد	جنونی که کشتش در دل پرشوم اندازد
که بر که در سر هر کس که کردم دورم اندازد	نیم سنگ فلاخن یک دم بخت ناسازی
وله حال در افتادگان ساحلم آمد بیاد	کشتی دریای دیدم لم آمد بیاد
اجتماع دوستان یکدم آمد بیاد	سیریم آورده دیدم بر کبابی غنچه را
وله چو غرقه که بر موج خطر چسپید	مرا بر مرثه اشک ببار چسپید
که از حلاوت آن لب یکدم چسپید	بغیر شد خموشی که دم شیرینی است
وله شیشه ما سنگ را بر میسپید	زخم ما پهلوی بخت میسپید
رزق را روزی رسان پر میسپید	بی کس بر کز نامه غلبوت
وله پنبه دماغ مرا صبح قیامت دارد	مرهم زخم مرا شور محبت دارد
خامشی مرتبه مهر نبوت دارد	همه کس از دل و جان امت خاموشند
وله نتوان بزور بازوی عقل این کجانش	با عشق انتقام توان از آسمان کشید
دندان مار را بنده میتوان کشید	شده کند از طلا میت من زبان خصم

خاطر آزرده رایسر گستان میگذرد	شوی طبل خنده کل بوی ریحان میگذرد
آسمان زادل نسوز بر شکایت پیشگان	وایه بیزار است از طفلی که پستان میگذرد
اهل جنت جنس خوار بر ابرعت میخیزد	ولہ خاک ره را از تهی دستان همت میخیزد
خج خریدن در دیار عشق باران نسیم است	هر که مرد اینجا برای او شهادت میخیزد
تاخذ نک غمره بال و پرشانی میکند	ولہ خون ما افسردگان قصص روانی میکند
که بطا هر لیلی از احوال مجنون غافل است	در لباس چشم آلود دیده بانی میکند
سپند خال لب تشین عذار نهند	ولہ خون طعیده لعل قوتاج دارانند
نظر بخط و رخ یار کن که پسنداری	در آفتاب قیامت کنا به کارانند
گریه سوزان ترا از اشک کبایم داده اند	ولہ ناله گیر گزرا چنگ عقابم داده اند
سالمات کرده ام زانو در آتش همچو زلف	تا بکف سرشته از بیج و بام داده اند
کو مکن نازک بمن بالین خنجر پشت چشم	کز سر زانوی خود بالین خوابم داده اند
یکجهان لب تشنه را بر من حواله کرده اند	مشت آبی گزرد و ری چون سحابم داده اند
پرده شمرست سدره ورنه کلر خان	رخصت نظاره زانوی تقابم داده اند
گریه خونین ز خرسندی نقاب بر نهشته	نگیه که بر روی آتش چون کبایم داده اند
باد مان خشک قانع شو که من مانند تیغ	خو طه در خون خورده ام تا یکدم ایم داده اند
تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین	رخصت پای تو مثل همچون کام داده اند

اچھوان را کس دم کاسه بدنا کو ارا

تنگ برفان تو به صایب از شرم داد و داد

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند	وله	تیمت آلودگی بر دامن مریم نهند
نیست حیف میل در میزان عدل کرد کار		هر چه زین سر بر تو افروزد زان سر کم نهند
اینقدر ستاد کی در زخم ناخن میکنند		وای اگر این ناکان بر زخم ما مرم نهند
سر بر کس کرم از باد منتهو میکرد	وله	بچشمش چون خشک دانه نخل طویر میکرد
بفکر دامن دشت عدم کاهی که می افتم		بچشم چار دیوار عناصر کور میکرد
زنجی خوشه چون رود بریا بان آورد	وله	لاله خون کرم خاکستر بیا بان آورد
عشق شود انگیز پیش از آسمان آمد پدید		میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد
تا نگر داز که چشم خویش را خاور سفید	وله	از کربانش نشد مهر بلند اختر سفید
خون خود را مشک کردن کار بر لبی درشت		تا در را کردید زین اندیشه موی سر سفید
یک شب نمیرود که دل از جانی رود	وله	آهیم بسیر عالم بالا نمی رود
جائی نمی وی که دل بد کمان من		تا باز کشتن تو بصد جانمی رود
زهر از قح صاف دلاں رنگ ندارد	وله	آینه کو هر خطی از رنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگی است		نیلو فرخ این همه نیرنگ ندارد
سبزه خط و دود از آن خسارتش ناکرد	وله	دیده آینه را جوهر پر از خاشاک کرد
سر بر آورد از زمین در عهد باجی احسان		حجم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد
انضم راعقا مقید تجمل دارد	وله	سپیل را یک سخن بر تنزل دارد

حیرت رو تو از پوشش چمن برده است	شبنم آینه به پیش نفس کل دارد
از نبات قدم مادل تیغ آب شود	سیل دباذیه ما خطر از پل دارد
کعبه دریافت بر کس خاطر معیور کرد	شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
راه رو چون سبیل مبادید که بردیازند	پیش پای خویش دیدن راه مارادو کرد
گریه من آب در جوی سحر می افکند	نالۀ من شعله در جان اثر می افکند
دور گردان از احسان باید کردن	ورنه بر نخل بیای خود شرمی افکند
کز نصیب تشین روی کیاب من شود	گریه خونین ز خوشحالی شراب من شود
آنکه دارد داعما و خیر کی بر شمش خویش	سخت میخواهم دوچار آفتاب من شود
من آن پروانه ام که شعله دام جان دریغ	آتش روی تو میترسم کیاب من شود
کم نشد شور من از گفتار بوج ناصحان	من آن بجرم که این کفایتاب من شود
آن کران خوابم که نتوانم ز جابر خاستن	دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازو و صلوات و بساط روزگار	انقدر باشد که صرف بیج و تاب من شود
نیست با خورشید نسبت سوز پنهان	موی آتش دیده نبض از اضطراب من شود
باهتی دستی بسا اکل تازه رو بر میخورم	تشنه میباشی تو مید از سرب من شود

رشته نقره است بام من گشت حایب معمان

بسیار عجز از این توانم که بام من شود

بسیار عجز از این توانم که بام من شود

د یوان پیمپکس بقیامت نیکش	خستر بک عنان مکافات تمکیت
وله گوشه دامان بامان تو کل بسته اند	اول ابل تمتم بحر از خار خوسل بسته اند
بارها از بان طبل بسته کل بسته اند	فیض بکرمی تماشا کن که کل چندان باغ
اینکه از ششم جرس بر محل بسته اند	بر سفر کردن درین رود دیل بسته است
وله کی بزنجیرش توان پایسته تعمیر کرد	خانه بردوشی که سیر کوچه بخرید کرد
که بکن در عاشقی این آب را در شیر کرد	پیش این از ننگ صنعت عشق فارغال بود
وله شعله محو ز دلسوزی خمی می آید	سر خوشش صحبت ارباب بومی آید
آخراینه بالین نفیس می آید	روی کردان نشود صاف از دشمنی
وله شب بیداری از سواد نامه بس باشد	مرا پیغام لطفی از زبان خادم بس باشد
که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد	بآبی میتوان دل را از مطلبها تهی کردن
مرا شور قیامت از صریح خادم بس باشد	بمکتوبی حیات رفته من بازی آید
وله کف دیار طوفان طبع میانی می کرد	سفیدی پرده دار چشم خونپا نمی کرد
که سیل من غبار الواد صحرانی می کرد	ز شوق پای بوس بحر در سر آتش دام
وله رک من جاده نشتر آزار بود	تایله مردم چشم بد خار بود
سر منصور ز خامی است بردار بود	شمر خفته نگیرد بس شاخ قرار
وله کجا از عهده خواب کرانمن بردار بود	اگر طوفان چشم خون فشان من بردار بود
کریبان چاک چون صبح استخوان من بردار بود	ز مغر خاک از شوق خدنگان بمان بردار بود

ز مغر خاک از شوق خدنگان کمان  
 ار چشم و دل کی آن کل سیراب بگذرد  
 کربان چاک چون صبح آتخون من برآید  
 اوله خود بین کجا ز آینه آب بگذرد  
 پیر بصد شتاب جوانی ز من گذشت  
 ظلم است زندگانی روشن دلان چشم  
 شرم از نگاه آن کل سیراب میچکد  
 و له زان تیغ الحذر که از آب میچکد  
 تا خون آرزو نشود خشک در جگر  
 خامی ازین کباب چو خونا میچکد  
 در کوی می کشان نبود راه نخل را  
 اینجا ز دست خشک سبوا آب میچکد  
 و له در بهشت بروش خدای بکشاید  
 مرا میگذره هر کس که راه بنماید  
 که توبه نامه بخط شکسته می باید  
 و له بی کند انداچین آن زلف مشکین میشود  
 این از شوق چشمی خود بخود چین میشود  
 با خدا بگذار کار دل که این آئینه را  
 هر که پردازد زبرد دست غم دین شود  
 ترا که روی نخل است از خدای رسد  
 به پشت آئینه پیدست که صفا چهره  
 بخود میرد آتشوخ تا با چهره رسد  
 و له دل دیوانه من از سیاهی بر میگرد  
 چشم شیر برق از گیاهی بر میگرد  
 ز چشم بد خدا خورشید تا باز نگردد  
 که خشک از چشمه شیر گزنگاهی بر میگرد  
 و له ز چهره کو بهشت آب تاب بردارد  
 رجلوه توقیامت حساب بردارد  
 چنان عفت تو از خون خلق شد سیراب  
 که از مشام دهشت زخم آب بردارد



پیغام بی کسان که بدلدار میرود	وله	طفل یتیم را که بگلزار حرم برود
از فقر نفس بر خط فرمان نهاد بر	وله	این راه تنگ کجروی از مار میرود
بسختی دعوی بے اصل مهرین نشود	وله	حرف کج راست بر دور رک کردن نشود
از تن زارم اگر رشته سر انجام دهند	وله	مانع روشنی دیده سوزن نشود
اگر دامن بر چرخ عمر من زد این زمان	وله	استین بر کمره شمع مزارم میکشد
مستم بعبودانه چرخ کس نشان ندید	وله	که چشم شوخ تو فرصت باسمان ندید
چو خضر سیر شود هر کجا گذارد پای	وله	کسی که آب رخ فقر را به نان ندید
فویب عجز ز قد و تنای چرخ محو	وله	که بی کمین یکسی پشت چون کمان ندید
اگر چنین سخن مابلند خواهد شد	وله	زبان جرات منصوبند خواهد شد
شکستیش به دل را مکو صد انجیست	وله	که این صد اقیامت بلند خواهد شد
می پستان بهشت نقد ساز میکشند	وله	دور کردن انتظار آب کوثر میکشند
چون صدف لب پیش از یو بهار باز کن	وله	کا بر و را با که آجا برابر میکشند
چشم آینه که از خواب بهم می آید	وله	دیده عاشق بی تاب بهم می آید
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان	وله	زخم این آینه چون آب بهم می آید
بر ترشیم نتوان گشت دشمن چو کار افتد	وله	نمیخواهم که چشم من چشم روزگار افتد
ندارد در شکست خلق بر او دیده حقین	وله	که گشتی بے خطر تا چو دریای کنایه افتد
جان مشتاقان غبار جسم را صر صر بود	وله	زودتر آخر شود شمع که روشن تر بود
در زمان ماکه بی بهری قیامت میکند	وله	دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

منعم از دل بستگی آزار دنیا می شد	وله	تا که دارد صد فیلخی ز دریای می شد
در دل من در دانشونامی دیگر است		رنک بر آینه ام چون سر بالای می شد
بگردت برت روشن دلان دلیر کرد	وله	که ابر سینۀ خورشید را نسا زد سر د
اگر چه دیر بچویش آدم باین شادام		که هر چه دیر شود کرم دیر کرد سر د
جریده شو که رسد بشیر بصید مراد		شود چو تیر ز بیم صحتان کرکش فرد
زین در دلی شمار که دل انصیب شد	وله	خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد
ما از شکست کو هر خود داغ نیستیم		و ای غم از نیکه کردیم غمی غیب شد
شب آه سر در دل غرشنجها کرده بود	وله	آسمان از صبح محشره دفتری واکرده بود
دید تا آن سر سیم اندام را بر دل گذشت		شاخ کل دستی که بر کلزار بالا کرده بود
سر شوریده من بر نفس صد آرزو دارد	وله	زهی ساقی که چندین رنگ می ری که دارد
چنان ناسا کاری عام شد در روز کار ما		که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلو دارد
جمعی که دلی بطره طر بسته اند	وله	اول که برشته ز نار بسته اند
زانت دین ضعیف که فرمان ثان شرع		عماهای خویش بر پروا بسته اند
هر که بال پرچو سر و از بهت والا کند	وله	سیاه استاد کی در عالم بالا کند
دوستان دل کنند تقصیر از دون جنتی است		هر که احسان همچو ابراز کیس در یاکند
میکند یاد دیگران جانب بکچن پر که گاه		قافا که گاهی کرانی دل غنقا کند
این دم کرمی که من از چرب نرمی دیده ام		نخل موین میتواند ریشه در خار کند

<p>سرشته سر در کم مارا اگر پیدا کند سر نه توفیق تا چشم کرا بهینا کند</p>	<p>سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن نیست عیجایش دیدن کار بر ناید</p>
<p>شهر زندان میشود صایب بچشم و چشم کرد بادی چون نفس را راست در صحرای کند</p>	
<p>آب حیوان بلخشت قناعت میکرد خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد</p>	<p>خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد می شد از غیرت آینه دل عاشق آب</p>
<p>الف قامت او مشق قیامت میکرد که تاج خسران را کوهر یکدانه میباید</p>	<p>پیش از اندم که دهنم بد تشنه شد قبول عشق کشر را دل یوانه میباید</p>
<p>که صد پا کوچه کرد زلف را چون شانه میباید هم مگر نور اقباس از روی زیباترین کنند</p>	<p>دلا از پامی من نشین که بر هوای لاف او دای که هر چشمی نظر بازان تا شالین کنند</p>
<p>از تماشای لذت کوهریکه بنیالین کنند صبحدم با آفتاب از یک کی جان سرزند</p>	<p>دیده صاحب بصیرت بر در نظر در دل شب هر که جامی از می احمد زند</p>
<p>شب شود کوتاه چون صبح از دو جان زند حلقه دم با هر دم بر در دیگر زند</p>	<p>طی شد ایام جوانی از بنا کوشش سفید سک یک دقانع از در ماه و نون</p>
<p>کرد ازین غمکه سیلاب برون می آید آسیابی که ز خود آب برون می آید</p>	<p>کلفت از سینه می ناب برون می آید خیر و نمان تو در دایره هستی نیست</p>
<p>راز غیب است که از پرده بدر می آید</p>	<p>سخنی کرد بر تنک تو بر می آید</p>

آمد کار من ورشته تسبیح کی است	که ز صد رکعت زدم سنگ بسرمی آمد
اگر چو رشته تن خود بیچ و تاب مید	وله ز چشمه سار که زود چشم آب مید
ستاره عرق روی یار در گذشت	ازین حکیده خورشید دیده آب مید
بی تب تاب بخموش را بی نرسد	وله تابا تشن زد و د کوزه آب بی نرسد
عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت	فرصت چشم کشودن بجای بی نرسد
ز رو بال منعمان روز قیامت میشود	وله عاقبت هر نفسی سی داغ حسرت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض	خورده گیری عاقبت چشم عدالت میشود
عشق اول تا توانا ترا بمنزل میبرد	وله خار خوش را زود تر دریا بساحل میبرد
بر هدف دستی ندارد تیری زور کمان	همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
سجن زنک اثر از سینه افکار میکند	وله نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میکند
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را	چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میکند
نه ز روی سیم نه لعل و نه کهر خواهد ماند	وله در بساتن تو همین کرد سفر خواهد ماند
عشق دل را چه خیال است با بگذارد	بصدف سینه چاک ز کهر خواهد ماند
تار و شنی صدق بدل نایگزرد	وله گفتار تو آینه کردار نکرد
رخساره کلر نیک تو هر دم بهوست	چون چشم کران خواب تو بیا نکرد
در چراغ دیده ملأ آب روشن میشود	وله بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته ناری از تعلق سهیل نیست	سونی در راهی سدا هم نیست

حطی کان رخ تازه می آورد	وله	جهانرا بشیرازه می آورد
مکر لوج تانشنوی حرف لوج		که خمیازه خمیازه می آورد
ز خط پشت لب انطاق بروز نظر افتد	وله	که نقش آزار نقش نخستین خوب تر افتد
نمی آئی نمیخوانی نمیجویی میپرسی		چرا از آشنایان اینقدر کس میخیزد
میش آیین بیروی حرص و هوس نتوان کرد	وله	همعنائی بسک هرزه مرست نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت		سایه بال چهار بقفس نتوان کرد
اینقدر گزند تو دی چند بودشاد بستان		زندگانی براد همه کس نتوان کرد
جمعی که سر خویش بفراک تو بستند	وله	چند آنکه بگردش و داین دایره بستند
شد پنجه سیمین تو در مهند کارین		از رشته جانها که بانگشت تو بستند
کنج در ویرانه من مار را قسم میشود	وله	ز عطران در سینه من ریشم میشود
از عصای خود خطر دارند کور اوقات جنگ		بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
جمعی که قطع راه بزرگان کردند	وله	چون رشته دست و کمر صد کمر کنند
آنها که زخمی از سگ خاموش خورده اند		از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
خرطوم پشه را کجک فیل کرده اند		تا قویا راه ضعیفان حذر کنند
ز خط صفا لب میگون یار پیدا کرد	وله	بهار نشسته این باده را دو بالا کرد
مراد بت تهی همچو شانه می باید		کره زکار پریشان عالمی و اگر کرد
تا چهره تو از می کلر نک آتش	وله	شبم بروی کل عرق انفعال شد

دست تر جان زبانی که لال شد	دستین هر که بی ده که کشاست
هر کس که محو قامت آن نونهال شد	در هر نظاره یک سر و گردن شود بلند
که از جوهر بکوشش من صدای پای آید	بقتل من چنان بغیثت استعجال می آید
و کرده گریه شادی با استقبال می آید	که نشن بر تو دشوار است از دریای پایا
افسوده شد چو زعفران بلبلان شنید	هر کس نوائی از من آتش زبان شنید
کی زین تنور سر و کسی بوی نان شنید	خامی بود توقع روزی ز آسمان
بوی کباب از نفثش میتوان شنید	در هر دلی که حسن کلو سوزا و گذشت
پیر و رسا نه سرو و تو جوان میگرد	دینیت باعث سربزنی جان میگردد
که فلاخن بسک از سنگ کران میگردد	در بسک مغریند ارد سخن سخت اثر
تیرج که باعث آرام نشان میگردد	از بدان فیض محال است بیکان برسد
کنج را پوشیده این دیرانه نتوانست کرد	عشق را پنهان دل دیوانه نتوانست کرد
باده کار جلوه مستانه نتوانست کرد	تا نشست از پای ساقی نشاء از چانه
اینقدر رشده اند خود را جدا از گاه کرد	که چه افاس که امی سینه صرفه گاه کرد
دست را با بطع را از طلب کوتاه کرد	تا نکارین بشند زمی دست بود زیر سر
از سیه کاری مرا موی سپید آگاه کرد	ز نکهار در روز روشن میناید خویش را
گره را که رشته آمال بر آید	آنروز دل از شهر پیر قبال بر آید
که ز بهر دستم کوشش زبان مان آید	تا داخل نباشد نتوان خرج نمودن

کامی که بر آید خیر سیسای فطر تنگ	آب نیست که از چاه بغیر بال بر آید
رخسار تو هر گاه بر آینه کند پشت	ز آینه نفس سوخته تمثال بر آید
چه لذت دیدن خیر آن ترانه نغمی	وله که عاشق هر دو عالم را بسک نظر آید
غلط بخشش تماشا کن که خورشید اختر	ز کلهها رنگ میکشد بسک خار و نغمی
کلفت از مردم آزاد و شتابان گذرد	وله همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد
قطع پیوند بدلهای دنیویم است	که بسک ز سر خود پسته خندان گذرد
دیدم هر کسند باز درین عمرت گاه	روزگار شش همه در خواب پریشان گذرد
اهل همت خورده خود پیش درویشان	وله مایه داران محرومت کنج درویشان نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این دین مهتنا	کفش پیش پای همان شیراز خوان نهند
شد سخن و روزگار چنان کاسد خلق	از شنیدن بر خنور منتهی حسان نهند
مرگ را آماده شو هر گاه کرد و مویسید	وله زندگی بر طاق نسیان چو شد برویید
پرده پوشی چون شب تاریک و صبحیت	دست بردار از سیکه می چو کرد و مویسید
بال و پر محیط ز موج آشکار شد	وله کرد یکی هزار چو دل پاره پاره شد
بالیگیت لازمه التفات خلق	فریه بکشد و هفت هلال از اشاره شد
مباد و تبار پرده حجاب بر آید	وله قیامت است چو از مغرب آفتاب آید
که میتوان از ان روی لغزین بشتن	که از نظاره او عمر اشتاب بر آید
اگر سخن نیک سادی نشد بخاک برابر	چه ابر هم چو زنی کرد از کتاب بر آید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود	وله	قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من غلبه از خسایار		از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سرو ما گردند آب آبها گردند خشک		و گلستانی که آن سرور وان پیدا شود
شادی که دل نباشد شعله خار و ست		گریه زنان خنده گز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است		حرف بسیار است اگر گوش کران پیدا شود
بر نمی خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست		لالا کو یا میشو چون تر جان پیدا شود
در حرم وصل عاشق راست میسازد		کرد این تیر سبک روز نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صایب کند مطلق عیان

دزد در اجرات ز خواب پیکان پیدا شود

غیر از دل و دیم که خندان چو پسته بود	وله	بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم		کرد خجالتی که برویم نشسته بود
از راه هر طرف دل سیر میکند	وله	چون تخت جم بر وی هوا سیر میکند
این دولتی که دل بدوش نهاده		چون سایه در رکاب هوا سیر میکند
موج سرب پای بدامن شکسته است		در وادی که وحشت ما سیر میکند
چشم بجای دیگر و دل جای دیگر است		کردون جدا ستاره جدا سیر میکند
شب در میان بود بر زمین سیاه بند		رنجین سخن بی پای حنا سیر میکند
چندین هزاره است چون تیر شد کمان		کردون بهمان بهشت دوتا سیر میکند



چون برک گاه بر که سبک روح میشود  
صایب بیال گاه رها سیر میکند

دو کت حسن زینت بر میگرد	وله	این ورق از نفس سوخته بر میگرد
بر نظر منت پیر این یوسف دارد		هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگرد
منه نکشت بقتار بزرگان ز بهار		تیر بر چرخ میبند از که بر میگرد
جان زرق تیره باشتاب بر آید	وله	برق بتجلیل از سحاب بر آید
صبح امید است در سیاهی شبها		موی سفید از زه خضاب بر آید
اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند	وله	مر از هر دو جهان کیت بی نیا کند
بنفیر مهر خوشی که میفزا اید عمر		که دیده هست کوه رشته را در آید
آسمان از برق آیم دست و پا را کم کند	وله	شور اشک من نمک دیده انجم کند
از صراط استقیم شرح پایرون منه		چون گشت از رشته سوزد و خود را کم کند
برده ناموس خود را میدرد پیش از کسان		کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
روزی که خط سراز لب فلبر بر آورد	وله	از موج بال چشمه کوثر بر آورد
از گرم خونی دل مشتاق زخم من		در بیض ترنج بال ز جوهر بر آورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود		بر روی آرزو دل اگر در بر آورد
پیشم شوخ رک خواب تا زیانه شود	وله	که خار خویش با تش رسد زبانه شود
هیچ جان رسد هر که بهتش نیست		پیشکته خس و خاشاک زیانه شود

کناره کج روی تست نا امید تو	که تیر راست خطا کمتر نشانه شود
بهرگز بچشم شوخی ابرو نمیرسد	پای نجواب رفته با هو نمیرسد
بیمار بقرار حسن و خاربست است	از دل چه پیشه ها که به پهلو نمیرسد
سنجیده را سبک کند حرف سخت خلق	از سنگ خفتی تر از و نمیرسد
پیری مرا ز قید کاش خلاص کرد	زور از کمان حلقه باز و نمیرسد
ز دست تنگ بزرگ دنیا تنگ میکرد	بره پیاد گشت تنگ صحرای تنگ میکرد
ز کثرت نیت بر خاطر غبار سیاه افرازا	ز جوشش عکس آئینه کی جاتنگ میکرد
تلاش صدر در بیرون بگذارد و خوشن	که بر بالانشینان شیر جاتنگ میکرد
از کشتانی که بمیل روی گردان نمیشود	شبنم خسار کل اشک یتیمان میشود
قطره چون کوه بر شود بمن شود از انقلاب	میرم غیبت هر چشمی که حیران میشود
تن تسلیم و رضا دادن بود بزرگ ان	طفل در کوهواره بستن بیش کریان میشود
فروغ حلال از نور مهر و موه غنی دارد	خواهد شمع دیگر بر کردل روشنی دارد
مکن دور از حرم خود دل کشته نمارا	که این پروانه همچون شمع چندین کشته دارد
مشور روزگار دولت از اقا و کاقل	به پیش نظر کن تا چو غمت روشنی دارد
دل عاشق کجا از ساغر شراب بکشد	با بخضر کی آب تشنه دیدار بکشد
امید دلکشائی داتم از کز یه خونین	نداستم که چون ترشد کوه و شکار بکشد
پراز کوه بکند غسان دهان تشنه جان را	که مانند صدف سالی دهن یکبار بکشد

ز آهیم نم بچشم چرخ بد اختر غم آید	وله	بد و دلخ اشک اندیده جگر غم آید
بیمکنی با خوش من بیتاب می آید		که می از شیشه سربسته در ساغر غم آید
از عرق آتش بجایم آن کل سیراب زد	وله	دیگر آن آئینه نقوش عجیب آب زد
سختی دل از عبادت کرد و روگردان مرا		چند توان سنگ بر پیشانی خراب زد
شمع من مشبکجا بود یک بر بادخت		تا سحر پروانه من سینه بر جتاب زد
جذبه توفیق هر کس را دل بینا دهد	وله	هر دو عالم را طلاق اول پشت پا زد
ما که شتم از بها و سایه اقبال او		تا که این بے سعادت بر سر خود جا زد
عالم روشن بچشمش سازد از منت سیاه		جان بختاش از دم جا بختش اگر عیب زد
در این خیال است بی شاد توان کرد	وله	این غمگده نیست که آباد توان کرد
معذور بود هر که فراموش کند از من		وحشی تر از نام که مراد توان کرد
تریا که در سینه من بر سر خیم		چندان نه فدا دست که فریاد تو نکرد
زیر نقوش تو که روی تو از خط بر آب زد	وله	صلقه پیچ و تاب فرون آفتاب زد
از من کسی که خواست بحال آدرد مرا		در بخودی بجزیره طلب کلاب زد
راه بنار ساله بیک کا تم قطع کرد		هر کس که پشت پا بجهان خراب زد
خورشید که از چشم کسان آب کشید	وله	خساره کلان تو خواب کشاید
از تو ز غم سبزه آب کشید		اکین چشمه چشم و کران آب کشاید
سایه تو سبزه جان خوش میباید	وله	که باز کران ز خوش میباید

<p>چو آتش بر که ز امداد خسان خوش میباید  چو ماه نوز مهر آسمان بر خوش میباید  ز مغز افرون بهار استخوان بر خوش میباید  نهال با میس خزان بر خوش میباید  بعنوانی که آن سرور و ان بر خوش میباید  ز نعمت شیل سر پوشش خوان بر خوش میباید  چو سکن کرک غالب شد بشمار خوش میباید  که تن چند آنکه میکار در روان بر خوش میباید</p>	<p>نشیند و در خاک سپید از گردن افروزی  کسی از ساد و لوحی نیست چشم عاقبتش  نی تا بد سعادت مند و راسخ نمی دوران  بمقدار گرانی در سبکباری بود رحمت  سر اسیر سیران لحظه بیرون دسازد  ز مهر خاموشی دل فیض میباید لطف افرون  شو خوشوقت ز حال نفس شیطان طغیان  مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن</p>
<p>ز درد و داغ میباید مرانش و ناصایب  تن مردم اگر از آب نان بر خوش میباید</p>	
<p>زمین از سایه ام چون آسمان بر خوش میباید  خطای چون ز تیر آید کمان بر خوش میباید  ز رنگ از چوب دستی روغن با دوام میگیرد  بره ی ست اخگر پشته ای بر آرم میگیرد  غزای مزین چه صدفه اوله بر خوش میباید  اندر لعل و صبح اولین باشد  چراغ و زلف بر شمع میباید آتش باشد</p>	<p>ز بار در دهن کوه کران بر خوش میباید  پد خجلت کشد زغال شالیت ز زندان  با برام آنکه از دنیا پرستان کام میگیرد  چو میتا بست در کرد اندر حیاط سلامت  حیات من سینه های آتش میباید  اگر چه برید بیهوده بود و چه است و چه تمام  بروشند و جان بر که صدفه ای در ده است</p>

شود ز طول امل تنگ و نگاه بساط	که چمن بقدر بلندی در استن باشد
کی هیچ جسم از طبع هوسناک برآید	این ریشه محالست از اینجا که برآید
نشان عرق از سنگ گرفتن بفرستد	ابرام محالست با مساک برآید
قارون که انجان سبک از خاک برآید	تا دانه ما که ز ته خاک برآید
از هیچ و تابعدار نام بررسید	تاریش ام چو رشته آب که بررسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست	شبنم با آفتاب ز دامان بررسید
از ریاضت دل اگر آئیند پرداز شود	چون صدف مخزن چندین کهر را شود
نبود میرت شایسته خود آریان را	که برون سایه محالست درون ساز شود
شده یک شهر با امید سحرابی محمور	تا که جملوه او خانه بر انداز شود
نیست جز کوشش که انبار دین قافله را	بچه امید جرس زمره پرداز شود
مغتنم دان دولت از عشق اگر گشت دیم	کین دری نیست بروی همه ببار شود
بر کشا و دل ما دست ندارد تدبیر	بد رسیدن مکر این نامه زهم باز شود

دل نیست تنگ ظرف شکایت صبا

صبح محشر سر این نامه مکر باز شود

سافی بیک پیاله که وقت سحر رساند	ولا ما را ازین جهان بجهان دیگر رساند
صد حلقه بر امید من افروزد هیچ تاب	هر خوشه که ریشه آب که برساند
یا قوت آتشین ترا دیده آب شد	لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

<p>مار را ساند بی پروا بی مگوی دوست نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی</p>	<p>پروانه را بشمع اگر بال و پر برساند شد سبز حرف هر که بطوطی مشک برساند</p>
<p>صایب چو خون مرده رفتم ز جای خود چند آنکه روزگار بمن نیشتر برساند</p>	
<p>چون اثر گذشت با من غم ز غمخواری چسود کوه طاقت بر نمی آید بوج حادثات زخم شمشیر قضا از سینه میرد وید چو گل چند نتوان ساخت موی خوش چون قیر خضاب نیست حرف تلخ را تا میرد دل مردگان پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه گاه میکند هموار سوادمان تیغ نا هموار را یار را نتوان بمکر و حیل رام خویش کرد</p>	<p>ولم چون نماند از دل کجا چیزی زولدانی چسود پیش این سیلاب تنها خود داری چسود از زره پوشی چه حاصل از سپهر آری چسود چون نمیکرد جوان دل زین سیگاری چسود کوشد چون چشم باطن غمزه افشاری چسود از کز انجانی چه حاصل از سبکباری چسود هر کجا باید درشتی کرد همواری چسود چون طرف عیار تر از تست عیار می چسود</p>
<p>در جوانی میتوان بر خورد صایب حیات در بهاری انجمن تنجیس میکاری چسود</p>	
<p>جمعگی که دل ز کینه سبکبار کرده اند یکسان خوب و بدت جهان میکنند نظم کشاینده آب که نه از تیر خوشم</p>	<p>ولم بالین و بستر از کل بخار کرده اند آنرا که همچو آئینه هموار کرده اند سبز از برای کرئیه بسیار کرده اند</p>

از سایه شش سپهر زمین گیر میشود	کوه غمی که بردل با بار کمرده اند
جمع کبسته اند نظر صایب از جهان	از خار زار روی بگلزار کمرده اند
خال تر از دیده تر سبز کرده اند	وله این دانه را بخون جگر سبز کرده اند یکان نخط پشت لبه کجارس بسیار تخم سوخته را در زمین شور دل در جهان ببند که این فو نهال
صایب هزار کاسه پر زهر خورده اند	تا نام خویش اهل بهر سبز کرده اند
کسی که خورده خود صرف با ده میسازد	وله ز زنگ آئینه خویش ساده میسازد دلی پریت مرا از جهان که سایه آه که تم تواند کسی که زور آورد بقسمت از لی بر که خواهد افراید روی یوسف تا که بود ارسلی اخوان صد زبان از خوشه در شکر بره مندی درند آتش خاک صحرائی قناعت تلخ بود نیکو از خیره چشمی پرده بیکانگی

راست از ردی از زخم زبان میکرد	وله	تیر کج باعث آرام نشان میکرد
دولت سنگدل از انبوه استقرار		سپیل از کوه تعجیل روان میکرد
نفس کج و نصیحت نهد پای براه		تیر کج رست کی از زور کمان میکرد
کرد و گفت زد اصفاف کشان جانی		هر که در سیکده از درد کشان میکرد
از خط گرفته آن مه تابان نمیشود	وله	این مور بار دست سلیمان نمیشود
هر دل که داغ حسن کلو سوز تشنگی است		منت پذیر چشیده جیسون نمیشود
طوطی زمینی سخن خویش غافلت		هر کس خنور است سخندان نمیشود
غنچه مستور از نقاب برآمد	وله	کل ز پریشان به حجاب برآمد
دامن شب ز کف صبح ندانم		تا ز کربانم آفتاب برآمد
قطره بسیار زد سر شکست		تا دل غافل مر از خواب برآمد
کرچه بیفتم ز خلق خستگی را		کرد جهان بوی این کتاب برآمد
از لب خود برداشت هر خموشی		کابله سیراب از سراب برآمد
آه که از جله خانه صد خسته		کوهر من بوج چون حباب برآمد
شدی کلزنگ اشتهای تلخ ندست		کل بخل نخیستم کلاب برآمد
بر خوری از عمر کن نظاره روت		عمر سبک سیر از شتاب آمد

کرد عداوت کجا و سینه صاب

سپیل بهی دست ازین خراب آمد



فغان که خوشی من مانده از میدن	وله	چو نقش پای زمین گیر آمیدن
بگرد بالمش کوهر فرو نیار دسر		چنین که قطره من نشسته چکیدن
بگرم خونی محشر نمیشود پیوند		کسته هر ک جانی که از میدن
کی کره باز از دل من باده کلکون کند	وله	نی مگردست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون کرد با		ریشه بهیاست محکم در دل نامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر سیاهان		نیست ممکن کاسه خود را که او از خون کند
کرد و این چنین بر حصص طمع کاران زیاد		پیچ و تابش نه را موج سرب افزون کند
چو برک سبز گزیناد خزان زرد میکرد	وله	نشیند هر که با من یک نفس هم در یزد کرد
همی کفتم غبار کلفت از خاطر فرو شوم		نداشتم که آن از آسپار کرد میکرد
ملا میست سپهر خشم تند خو کرد	وله	شراب شیشه شکن عاجز کرد و کرد
بجوی رفته در آب باز می آید		که خاک باده کسان عاقبت ببرد کرد
بحرف سبکس انگشت اعراض منه		که مستفید شود از تو و عدو کرد
رخنه سیل اشک من در سدا کند کند	وله	خون گرم ریش در فولا چون جگر کند
حاصل تن پروری غیر از کد از روح		چربی پهلوی کوهر رشته را لغز کند
بیهوشان را خلق خوش سازد زار با کمال		د نظر با عیب خامی را بنر عیب کند
آکی دل سالک کشته بجای میباید	وله	حرکت لازمه قبله نامی باشد
دیده عالمی از خواب دم صبح کشود		نفس صاف دلان عقد کشته میباید

<p>برغمی هست باخجام رسد در دونه          پرده فقر درین کل بنحو صلی است          پیروان کراس نبود از دنبال</p>	<p>غم زوریت که سی روز بجا میباش          خرقه کاچو که زیر قبا میباش          دیده راه نمایان بقفا میباش</p>
	<p>خون کند در جگر تیغ حوادث صاب          عاجری را که دست دعا میباش</p>
<p>عاشق خد ز دیده اختر نمیکند          عارف ز شاهدان مجازست بی نیاز          داغی که هست دگر قدر دان عشق          نتوان فریفت تشنه دیدار آب          چون تیر کی نمیرود از داغ لاله زار          آنرا که همچو برق بوقتیغ کشین          در کندن بنلی کر نسک ظالمان          نقصان کمال میشود از کیمیای خلق          سخت است پاک ساختن دل آرزو</p>	<p>وله          از آتش احتراس نمیکند          دریاکش التفات بسا نمیکند          با آفتاب و ماه برابر نمیکند          عاشق نظر بچشمه کوثر نمیکند          دل اسبیه اگر می خمر نمیکند          اندیشه از سیاهی لشکر نمیکند          سیلاب کار یک قره نمیکند          خامی خلل بقیمت غنم نمیکند          صیقل علاج ریش جوهر نمیکند</p>
	<p>صایب بروی هر که در دل کشاده شد          چشم امید حقیقه هر در نمیکند</p>
<p>از نظر محکی آن خط بنا کوشش شود</p>	<p>وله          طفل را چون شب آدینه فراموش شود</p>

شد یکی صید ز خط سبز فروغ رخ و	این نه آن شعله حسوت که خس پوش شود
چند در خانه زین سیر توان کرد ترا	وله تا که آن خرمن گل خرج یک غوش شود
زمی فروغ لب یار بیشتر کرد	وله ز آب آتش با قوت شعله و رکود
چنانکه صبح شود اختر از نظر نهان	ز خنده راز دمانش نهفته تر کرد
چشم ز زخم زبانش گساران را	بگرد باخس و خاریال و پر کرد
ترا یوسف مصر شتبا ه نتوان کرد	وله قیاس آب بهان را بچاه نتوان کرد
در آفتاب قیامت توان بجات دید	نظر دلیر دران روی ماه نتوان کرد
برشته کوه شهرها میتوان سفتن	بگریه در دل سخت تورا ه نتوان کرد
خوش است دای ز لخت جگر بر آرد و دود	همین چو لاله ورق در سیاه نتوان کرد
میست چو از روی یار گل چین	ستم زد دیدن گل بر نگاه نتوان کرد
توان کشید ز فولاد ریش جوهر	ز دل بسجی برون جباه نتوان کرد

خدا بملطف کند چاره دل صایب

که مبتلاست بدر ویکه آه نتوان کرد

نفس پر داران مدینست تصویر کشند	وله ساده لوح آنا که میخوانند سخن کشند
خافی از حال دل رسم که این ویرانها	دیگران بی صاحب انگارند تعمیر کشند
خط عذار تو غور کشید را بدام کشید	وله ز ناله حلقه بگوش مه تمام کشید
مشو بکشی از خصم زیر دست این	که نرم نرم خط از زلف انتقام کشید

اگرچه از رم آهوست بیش و حشمت من  
 اشاره است کزین حلقه یابرون مگذار  
 شوقم از نامه بوصول تو فزون تر گردید  
 و شب وصل محرومی من آگاه است  
 عشق روشن دل اگر نیست نه اولاد و خلل  
 هر بسک بغیر که غافل شد دل باطل شود  
 از غبار جسم رونیت سالک را که سیل  
 در بیابان بهمن باشد چشم پوشید ز خضر  
 لعل کرد و سنگ لکرا از انقلاب روزگار  
 میکشد هر کسکه آبی با پیشان میثوم  
 موشن با جارب و ب سوراخ نونست رفت  
 آه کرمی میکند افلاک را زیر و بر  
 سیل را بر موج دریا عانی دیگرست  
 در زوال خویش را و سعی همچون آفتاب  
 زرد روی در شراب به خمار عشق هست  
 از ترشیدن کرد و صاف روی نو خطان

مرا بگردش حس پی توان بدام کشید  
 خطی که ساقی دوران بد و بر جام کشید  
 نامه بر آتش من دامن دیگر گردید  
 و له تشنه هر نفس آب بقا بر کردید  
 از چای آتش کل و ریحان بسمند گردید  
 و له کاه چون دانه کرد و خرآب کل شود  
 از کرا ان سکی بد ریاز و دتر واصل شود  
 وای ای کیکس که از یاد خدا غافل شود  
 نیست ممکن هر که مجنون شد و کرا غافل شود  
 بید مجنون انسی می هر طیفایل شود  
 خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود  
 آنچنان که ز خط کشید صفوه باطل شود  
 ره نور و شوق کی آسوده در منزل شود  
 هر که از پستی معراج شرف یایل شود  
 رو و محتر خون با کله کونه قاتل شود  
 ریتنه در آب تیغ که زابا شود

<p>جرط سلیم نہ کار چون شکل شود</p>	
<p>ولہ فیضی کہ خاک ز آمدن آب سیرد پروانه را کسی کہ قہتا سیرد جان از سفالت شنه کجا آب سیرد کروش زیاد حلقہ کرد آب سیرد از ہر دلی کہ موی میان تاب سیرد در رکھزار سیل کر خواب سیرد چشم ندیدگان نہ کہر آب سیرد</p>	<p>عاشق ز رفتن دل بیتاب سیرد در چشم داغ دیدہ کشد سرمہ از انگ نکدشت آب جگر تیغ زخم من مستانہ جلو مائوای آب زندکی از پیچ و تاب شستہ عمرش کرہ شود صبر و قرار نیست مرا از شتا عجب در بادہ نشمار از نظر زاهدان نماند</p>
<p>صایب مرا چو آب رخا آور دہوش ہر چند ہوش خلق مٹی تاب سیرد</p>	
<p>ولہ رہ خوابیدہ از آواز پائیدار کے کردد حجاب لوح مغربی طرہ ز تار کے کردد بتر دستہ رخ آئینہ بی زنگار کے کردد حجاب بوکل خاں سردیوار کے کردد ازین آتش بجای دو دیخان ہر برون آرد کہ خود زیر دامن ز کریانہ برون آرد نہ پیش دیدہ من ہمو شرکان ہر برون آرد</p>	<p>سیت غور از گفت و گو ہشیار کردد بآب زر نوشتن شعر بدین کونمیکردد نستوید بادہ از دل کہ کلفت در دمنڈا نمیکردد صفہ شرکان نگاہ یار را مانع خوشی از خط از حسا جان ہر برون آرد دارد حواہ منی ہجبت لہان کردد ہمای ہر کہ از کوتاہ منی بشکنم خار</p>

ملاال در دل بے مدعایس کردد	وله	ز کرداب کهر بے صفا میگردد
همیشه اوقات حق پرستارا		نماز وقت شناسان قضا میگردد
سخن چو نیت بحب گفتن بود آسان		که هیچ تیر هوا بے خطا نمیگردد
مباد از باده آن لبها نخن آشام بر کردد	وله	که تیغ از آبداری بسته خون شتر کردد
ز ناز و سرکافی آنقدر خون در دل من کن		که یک ساله تو انجم خورد از آن چون روز بر کردد
ز بی بال و پری و دانه باد من برون آمد		چو بنیم شمع را پر وانه بر کردد
چو از بیجا صلی سر و از دختا ناست غنا		با مید چه نخل ما گران باران سر کردد
دم تیغ قضا از سنگ محی خون سازد		در اقلیم رضا از کردن تسلیم بر کردد
در در چون صاف در میخانه میباید کشید	وله	هر چه ساقی مید بدم روانه میباید کشید
میرسد سیل فنا تا چشم بر هم زنی		زخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید
حشتی که آشنایان بید ماغان میکنند		رو چو از نیغال بیگانه میباید کشید
وصف شکر تا بچند از طوطیان بایند	وله	حرف تلخی هم از آن شیرین دهان بایند
در غریبی نباید خویش را فکر غریب		بوی گل را و برون گلستان بایند
گذشت از نظم یا سر کران فریاد	وله	نظر نکرد با این چشم خون فشان فریاد
بیک بن چه فغان بر کنم که سینه من		تهی نهاله نکرد و بصد دهان فریاد
ز آه سرد شود بند بند من نالان		که از نسیم خنجر دوزستان فریاد
ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت		که در بهار کند طبل از خزان فریاد

<p>         بود چو گوش فلک استاره پر سیاه          چنان چو در بنالیم ز بی پروا باله          چو نیست در همه کاروان زبان دلی          رسخت زور آوران شامت ظلم          ز دوری تو شک لب جدا خیزد          پریم ز ناله بنوعی که همچو نه خیزد          نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم          چو کوهرست ندانم نهفته در دل من          درین زمانه چنان است شد تر از عشق          سخا مشی گره از کار من شده نشد       </p>	<p>         چه حاصلت رساندن با سمان فریاد          که خیزد از خورشید خاشاک آشیان فریاد          چرا کنم چو جرس باد و صد زبان فریاد          که پیشتر نشان خیزد از کمان فریاد          مرا چو نای زهر بند استخوان فریاد          مرا ز حلقه چشم که هر شان فریاد          مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد          که میکند همیشه همچو با سبان فریاد          که در بهار خیزد در بطلان فریاد          رسد بداد و لبتنک من چنان فریاد       </p>
--	--

اگر چه داد و درستیست در جهان صای  
 ز تنگ جوشکی میبکنم همان فریاد

<p>         غم زدن بیرون مرا که ادک احمد برد          تلخ گویان از بهر شیهه این غم از نوشن          بادل رخون من ای تندخو کاوشن          اسیر بند خضار و کشته می بایه          ز پادشاهت روشن دلان مشغول       </p>	<p>         ز روی از آینه میبایست روشن کرد          بشکند چون شکر بر سر آشکر برد          صدف میبایست آتش زین کباب برد          بتیغ کردن تسلیم داده می باید          که سر و لب آب استاده می باید       </p>
---	---

<p>دل کشاده و دست کشاده می باید زبان شکر زلفت زیاده می باید و له اگر غباری داشت این مدینه از تماشای بود بسکه از شور جنونم دشت مالا مال بود تا دل سودایم در حلقه اطفال بود و له این شیر را بموی رخسار میتوان کرد مارا بکوشه چشم تسخیر میتوان کرد مورچه کون پنهان در شیر میتوان کرد آن خال البدر وجه تفسیر میتوان کرد قلب وجود خود را کسیر میتوان کرد صد درستان شکایت تقریر میتوان کرد</p>	<p>میکه تنگ بر دم که اهل دولت را بقدر آنچه بود بر کمال شیش از باد از قبول نقش داد بر شایان باد آهوان از تنگ میدانی بن کشند واع خوشن کاری من بود خال خطا و له دل را بفسد پرین تسخیر میتوان کرد هم چند صندبان چشمتی ترا غزالیم خطرت پیداست از چهره ملکوان در چشم خورده بینان هر نقطه صفت در بانه ریاضت کجند اگر که از ی از کوه شمشیرش باشد ویرانه بشوی</p>
	<p>از درد عشق اگر است صایب تیرانصیبی از ناله درد دل سنگ تاثیر میتوان کرد</p>
<p>از مرده دلی فدای شب تار نمند صد پرده باز دولت بیدار نمند گفت خود از جمله کردار نمند</p>	<p>و له خلعت زدگان دیده بیدار نمند رحمت بران قوم که بیدار نمند ز این خلق ولیر ند گفتار که از جهل</p>
	<p>و له</p>



در خود مزد فلک کار با دم دارد	خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
نخل خشکی است کز دوست کشیده	هر که را عشق ز آفات مسلم دارد
در سینه دل کند کلفت مردم تاثیر	نوحه کرد فکف از حلقه ماتم دارد
نتوان ست آب که آسان تن	زیر سنگ است هر آن ست که خاتم دارد
نیست بسته روانان نفس بی را	چشم ببار تو نازیکه لب عالم دارد
میکند بر تیره قهیر جو انان خجلت	که غم تیر خطا پشت کمانم دارد

پیش روشن کبریا لب کشاید صبا  
هر که داند که خط کینه از دم دارد

خون عاشق را چو آب آن لعل میگرد	وله آبی توان چنین خوردن که او خون میخورد
میتوان از آب تیغ آمد سلامت کنار	وای آنکه کس بر دلهای پر خون میخورد
میشود هر ناگوار از گنج عرولت شو گوار	باده ناسب آن خم خالی فراطون میخورد
ز باده چشم تو عالم حیرم میگرد	وله مگر بخیل هستی که بیم میگرد
زنی کسی بد اوصاف من غباری نیست	که هر عزت ز شود چون بیم میگرد
دل از نشود لب میشود تنی از درد	ز خنده بگردد است تقیم میگرد
سیند ریشه دو ایند در دل آتش	آتش در آخر است تقیم میگرد
شود خج ز زمین آن سر که سودای میگرد	ز خنده بگردد است تقیم میگرد
رحمت با نهم از بر و بار میگرد	ز بار بار بر بار از بر و بار میگرد

<p>دو تا سرشته وخت زیگتای میگرد دو بالا رشته عمر از توانای میگرد رضیقل آینه چرخ پاک میگرد بغیر نفس که چون مرد پاک میگرد که خون مشک شدن نیز پاک میگرد کرده در دامن افلاک میباشند در گذار سیل اینجا خاک میباشند کردهستی زنده امن پاک میباشند خورده جان را بران فرک میباشند آه جان در پای آن بی پاک میباشند این نمک دینهای خاک میباشند تخم قابل در زمین پاک میباشند جرعه اول روی خاک میباشند</p>	<p>وله</p>	<p>الف با هر چه پیوند علم باشد پنهان خطر زه از گمان سخت پیش از شست مرا دل از قد خم زنک ناک میگرد بود ز جانوران پاک هر چه زنده بود ز خلق خوشتر چه عجب کرمک شود آدم دست چو کبوتری ز دنیا پاک میباشند اتصال بجز بر میت میایان شکل است عالم انوار را نتوان غبار آلود ساخت دو عیش نقطه از پر کار میگرد تمام سرور هر چند بر کشش ترکند آب روان کفتگوی عشق باتن پروانی موقع است گریه کردن پیش معده و ان ندارد حلق میکنند ریش کوارا آبهای تلخ را</p>
<p>مست چون پروانه کصایب تر با بال و پری پیش آن خرس آتش ناک میباشند</p>	<p>وله</p>	<p>نفس را طلق عنان زرق فراوان میکند تا قصار صحت روشن ضمیران میکند</p>
<p>توسن بر کش چو میدان یافت طوفان میکند خاک از زیر تو غور نشینان میکند</p>	<p>وله</p>	<p>نفس را طلق عنان زرق فراوان میکند تا قصار صحت روشن ضمیران میکند</p>

<p>مجلس اکل ابری گلستان میکند          شمع بجا کیره بر خاک شهیدان میکند          خط کجا آن دشمن دین را مسلمان میکند          کی دل تاریک را روشن حیران میکند</p>	<p>آزاده میکرد در چشم شکبازی جلن          خون جنای عید باشد کشته معشوق          اظلمت شب چشم رهن را جواب بر سر است          از لباس بر چه حاصل فلس وی اندودا</p>
	<p>سایه اقبال در آن است مفتاح امید          مور را صاحب سخن سایه یلمان میکند</p>
<p>خیمه چو خالی شد ز می جای فداطون میشود          در ریاض آفرینش بر که موزون میشود          دل در خون لشته دارد          ناله بسته بسته دارد          کرد این بسته بسته دارد          برق در برابر بهاران تیغ بازی میکند          اشک شبنم دامن گل را ناز می کند          چون پندی جان که آتش سر فرازی میکند          سرو من بایه خود عشق بازی میکند          آنکه با آهیم چو زلف خویش بازی میکند          خویش را فربه برای جان کداز می کند</p>	<p>از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود          صبر بر بیجا صلی میبایدش چون سرو کرد          هر که ز نیک شکسته دارد          چون سپید آنکه سوزش از خود نیست          یکمین سال شعرت تازه مخون          شرم حسن شوخ را کی پرده سازی میکند          حسن را روشن کنی چون دیدهای پاک نیست          روی کرم دولت آنکس را که از جا میبرد          حسن فل نیست از دلجوی افتادگان          کند ز چو را ز سر شک تلخ من دافش          میرم غیرت باه نو که بر خوان سپهر</p>

مست در عشق رها صایب بدرمان اجتهاد  
ساده لوح آنکس که مار چاره سازی میکند

حضور ویزین در فتاد کی باشد	وله	هدف نشانه تیر استاد کی باشد
چنانچه کوشن بر کار از فشردن پست		روانی سخن از استاد کی باشد
لعل می از جام زرد در سنگ خارا میخورد	وله	آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد
هر که پیش تلخ رویان جبار لب بنداشت		آب شیرین چون صد در عین دریا میخورد
نیست غیر از خوردن خون تنک وزیر از صیاب		آسیابی دانه چون گردید خود را میخورد
تا تمامی نیل چشمه خم باشد حسن را		چو کامل شد چشم شور خود را میخورد
دل از گفتار ناسمجده آرام میکرد	وله	که شکر خواب تلخ از مرغ بی هنگام میکرد
تلافی از مکافات عمل در استین دارد		دهن کوبیده را تلخ اول از دشنام میکرد
اگر خورشید با نخت میسازد مهر را		ز روی آتش چون آرزو ما خام میکرد
مروت نیست خندیدن بحال با سیه ریزان		ز خط صبح با کوشش تو آخر شام میکرد
بحسن سماع از شکوه خالی میشود لها		دل میباید از کوشش همنجام میکرد

مکر از التفات خام نخیرش کنی صایب  
تسلیم کی دل صایب لطیف عام میکرد

شکر لعل لبش در تلخی دشنام می پدید	وله	که شیه بینی ز بان شون بود پیغام می پدید
دل بر خون عاشق میشود کلکونه روش		باین عنوان اگر آن زلف غنیمت می پدید

دین صحرای دامن بگرسته کبک سحرش	زهی غافل که یاد دامن آرام می بچد
ز غفلت رشته امیر خود کو ماه میسازد	کدای کوتاه اندیشی که در ابرام می بچد
از هر نوازل عشاق کجا جوشش آید	وله ز غنای لب مکرانه بکوشش آید
چنان فسرده زیبگانی کرده است	که خونم از ناله آتشنا جوشش آید
فغان من ز محرک غمی بود ورنه	بناخن در آن سراز و زوشتل
باختیار نیاید کس از بهشت برون	کمره سیکه بیرون کسی بر دشمن
ناله ممکنیت از دلهای پر خون سرزند	وله چون بود لب ز جام آهوی صحرای حن
چون شرابست دله افزون کفایتش	خط مشکین چون از آن لپهای میگون
بر کبودی میزند چون رنگ آتش صافش	ورنه خط زودست زان خساک گلگون
فلک لنگر من باوقار میگردد	وله زمین بسایه من مقیر میگردد
سرکافه اگر کم نکرده چرخ چرا	بگره چنین مقیر میگردد
ز چارهای عناصر پیاده هر شش	میچ واره بگردون سوار میگردد
با قناب جمال چشم هر که فساد	چو سایه کرد تو بی اختیار میگردد
چنین چشم مست است از شراب غرور	کجا سیلی خط بختیار میگردد
صدای آن خنجر دست جوان منصور	که چون بلند شود تروار میگردد
در آن آتش شش پای خود	روشنای شمع مزار میگردد

ناله ممکنیت  
چون شرابست

انحساب لطمه قلبی که وصل کمال صایب

<p>نصیب بنیم شب زنده دار میگردد</p>	
<p>ولی چشم جسم یوسفی از چاه میکشد شمع که روشن شد بدام آه میکشد با مدعی جنای بد لخواه میکشد این که باز کا کشتن گاه میکشد تو تپای دیده از خط غبارم میدهد وصل کی تسکین جان بقرارم میدهد همچنان کرد و کن سنگین دل فشارم میدهد گر بخلوت گاهی آن پر کارم میدهد کوه با حاضر جوابی انتظارم میدهد قطره چندی اگر ابر بهارم میدهد</p>	<p>از روی درد هر که ز دل آه میکشد لی آه گرم نیست دل در دهن عشق اشوخی که رم زدیدن نپسان میکند افتاده جذبه سحر ز در و بند کرد و روزی خاکمال آن کلعه دارم میدهد ساغر لب ز میز ز دوست رفته دار دیده تر کاغذ بری شد از شکلی مرا در عایت امتحان دامن پاک من است بسکه برد لها سوال من گرافی میکند در گلویم چون صد میسازد از تنه که</p>
<p>کرده ام صایب قناعت از دصالتش با خیال زان کل بنجار تسکین خار غارم میدهد</p>	
<p>ولی چو لاله باد من در ایام می سوزد مرا ز باد روشن دماغ میسوزد که من کباب شوم هر که دماغ میسوزد اگر چه شب به شب چون چراغ میسوزد</p>	<p>مرا ز باد گلگون دماغ میسوزد ز می چراغ دگر که اگر شود روشن عشق لاله عذاب این علاقه است مرا سیاهی از شب عاشق نیمه حیرت</p>

بود طالع بمقدار مال هر کس را	بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
خیال رو که صایب است در دل کرم که اشک چون کبر شب چراغ میسوزد	
دیدم خونین من که این چنین طوفان کند آبداری می کنند شیر را خور تر زاهد از داغ محبت بی نصیب افتاده است جامه فانوس را بر بیکر سپین شمع بغیر خط که ز روی لطیف یار بر آمد در شک آن لب یاقوت نمک خورشید	وله پنجه خورشید را سر پنجه ام جان کند در لباس شرم خوبی نه طوفان کند این تنور سرد می باشد خفتن آن کند دور باش غمت پروانه چنک کند ز آب یمنه نشنیده کس غبار بر آمد چو لاله از جگر سنگ اعدا بر آمد غریبیت اگر آتش از چار بر آمد کجا بسوزن تدبیر خار خار بر آمد
کجا دیوانه اول از طاعت تنگ می کرد ز دست انداز کرد و آن کوه اندیشی که دنیا چو لاله نسیم از آن کانه با حمت یزدان هر طبعی که بوی گل از خاسته شود خبر که جایشی بدیده است بایک چهره شده نگرده خدش آسا	وله که نخل بار و راول سحکه آینه می کرد نمیدان که در آینه و آینه آن تنگ می کرد این پوسته شد که می کرد وله بر هر طبعی که گل از خاسته شود سینا که آنجا که پرستار بشنود ذکر غنی حلق زمار نشنود

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس لوی خون ز ناف تا آتش نهد
غنی فقیر ز ترک زیادتى کردد	وله تو ناکر است قناعت چو عادتى کردد
قبول طاعت خویش است اظهار	نگرد نیست عبادت چو عادتى کردد
ز سخت رو بود اندک تحمل بسیار	که سنگ چرب باندک زیادتى کردد
ستاره سوخته پردای اعتبار ندارد	وله که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد
کسی که بجز از وحدت چه داند	که در کشاکش خود موج اختیار ندارد
رک ز تنه‌ی خولار است سیمباز	که ز وچیده شود هر کلی که خار ندارد
همیشه حلقه ذکر خفی است هر دماش	لبی که شکوه زدا و ضاع روزگار ندارد
شراب لعن بآن لعن جان فرارند	وله که آب تلخ بمر چشمه بقا نرسد
سیند خال از ان دایم است دلچا	که چشم زخم بآن آتشین قهارند
میان باختن و سوختن تفاوت هست	بگرد خاک ره یار تو تیارند
فغان که سر کشی فزاید و ابرویش	کذاشته است بطاقتی که دست نرسد
اثر زگر مردان بر زمین نمیانند	بگرد آتش این کاروان صبارند
جگر که از بود زرد روی منت	خدا کند که مس ما بکیمیارند
تا نم نیست عیار کسی که چون جوید	بذر زهره فروشن جدا جدا نرسند

ز چار وجه با صل میرسد صایب

سبک روی که بسر منزل رضا نرسد



انچ آن روی لطیف از سایه شرکان کشید	وله	کے غدار ماه مصر از سیلی اخوان کشید
عاشقانرا از جمع مانع جز نترست		در حرم وصل سبباید مرا بجران کشید
میتوانی کنجها از نقد وقت انداختن		اگر توانی پای خود چون کوه در دامن کشید
جان چون کمال یافت بجانانه میرسد	وله	انکو چون رسید بمیخانه میرسد
طوفان کند شراب آن هر که مغریت		فیض شراب بشیش بدیوانه میرسد
حسن غریب حوصله پرواز طاقت است		کی آشنا بمعنی بیگانه میرسد
خنده چون زان غنچه مستور میکردند	وله	از جلوه گاه خدشان شور میکرد و بلند
هر عبرت مردم آزاران عالم را بکست		آتش کز خانه زنبور میکرد و بلند
هست تا آینه روشن درین عبرت		از سر خاک سکند زنبور میکرد و بلند
کاسه جوین کد را ناله افسوست		این صد از کاسه فغفور میکرد بلند
مهر چون کران شد از می دستار کونباید	وله	در بحر کوهر از کف آثار کونباید
از مشت آب سردی دیکل کشید از جوش		در بزم می پرستان بهشیا کونباید
باداروان سلطنت بر جسم ریزد انهم		بر روی کنج کوهر دیوار کونباید
در بزم آفرینش چشم سیدل ما		عبرت پذیر چون نیت بیدار کونباید
پیمانه که باید بر خاک نخت آخر		از آب زندگانی سرشار کونباید
چون غنچه دل زبر یک یا دو عاقبت کند		برک نشاط ما را بسیار کونباید
کز نخت سبزه را قسمت نشد ز کرد و		بر آگینه مازنکار کونباید

<p>چون میشود بویان هموار نفس سرکش از شرم عشق مار چون سیت دستچین قد زخرف نباشد بجهری که را</p>	<p>وضع جهان هستی هموار گون باشد کلهای این کلستان بنجار گون باشد هر جا سخن برسی نیست گفتار گون باشد</p>
<p>صایب چو میتوان شد از یک دو جام کلیر در پیش چشم مارا کلزار گون باشد</p>	
<p>دردی که ریشه غم زعفران شود دریا شود ز کربیه رحمت کنارین در تیغ زهر داده امید حیات است ز بالیدن تر هر دم لباسی تازه میکرد کرای غنچه لب این لعل میگوشت از خوبان نباشد لاله حاجت جلگه خاشاک ز خط هر چند شد زیر و زبر مجروح است غزنی هر که در مصر هستی از سفر آمد مر اگر خنده چون غنچه در سالی شود روشن</p>	<p>ولہ خندان چگونه از می چون ارغوان شود از چشم هر که قطره اشکی روان شود بیچاره آنگه زخمی تیغ زبان شود ولہ نکنند در قبا حسی که بی اندازه میکرد که صد برک افتخار شل خمیازه میکرد کجا رخسار و منت پذیر غازه میکرد همان از طاق ابرویتو ایمان تازه میکرد مرا داغ دل گم گشته از تو تازه میکرد بلبل از نه دل میرد خمیازه میکرد</p>
<p>ز عاشق حسن صایب میشود شهو در خوبی کلستانی ز یک بلبل بلند آواز می کرد</p>	
<p>دلچرخون کجا رخسار چه در کل خبر دارد ولہ کجا این دین بریا کرده از ساحل خبر دارد</p>	

<p>دل حق جو کجا از عالم باطل خبر دارد          که از هر ذره نورشید روشن دل خبر دارد          هر آن موجی که زین دریای بی ساحل خبر دارد          که از نشو و نما این سرو پا در کل خبر دارد          که هر تاری از چون جلا صندل خبر دارد          که هر کس تخم افشاند است از حاصل خبر دارد          که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد</p>	<p>نه بیند زیر چاشمی که افشاده است بر          ز احوال نظر باز آن بدان معشوق را غافل          ز دست بویای بیتابی زدن آسوده          ز سیر عالم بالا نکرد تن حجاب جان          دل کم گشته خود را سرخ از زلف جانان          ز باجی اصلمان از حاصل دنیا پی بری          ز برابر ایمم ادم پرست قدر ملک ویشی</p>
---	---

بشکر خند شیرین میکند صائب دانش را  
 کسی که تلخی محرومی سائل خبر دارد

<p>خوشا کسی که بخون بکرو صوم سازد          سبک روی که تواند آفتاب رسید          بجهت جو نتوان کرد چه ره بخی بردن          بدوش خود ز غریزی دهند خلقش جا          ز حبیب بحر سبک بر آرد و چو حباب          سر ز کس سوخته عشق اختیار نیست</p>	<p>باشک سینه خود پاک از زو سازد          چرا چو قطره شب نم بزنک بوس سازد          خوش آنکه هستی خود صرف بجهت جو سازد          بدست کوه خود هر که چون سهند سازد          صدف آب کهر که آب بر و سازد          چکه به تنم که که کرید و کلوس سازد</p>
---	---

باز روی دل خود کسی ببرد صائب

که پاک سینه خود ز آرزو سازد

بدیده آب اگر آفتاب میکرد	وله	دل از نظاره یکتا آب میکرد
حی که چشم تو زبان کاسه کاسه میپوشد		بیک پیاله سر آفتاب میکرد
رخش زیاده کلرنگ چون برافروزد		بچشم حلقه آن زلف آب میکرد
بغیر بوسه که از سر گذشتگان دیگر		حریف آن لب حاضر جواب میکرد
عرق نکردن رویش ز بیحجابیست		ستاره مخدومین آفتاب میکرد
بر آورند بر ویش در بهشت بگل		میان ما تو هر کس حجاب میکرد
مشوز صبح بنا کوشش فغان غفل		که هر دعا که کنی مستجاب میکرد
ز خط نشد دل سخت تو مهربان و نه		بچشم آینه زین دو د آب میکرد
زیره چشمی من آفتاب میسازد		گفون ز ذره بچشم من آب میکرد
مرآب سد خانه شکیب قرار		زور و دیده هر کس بر آب میکرد

فرب نعمت الوان چرا خرم صایب  
مرا که خون بگلر مشکنا ب می کرد

دور بینانی که در پرواز دل پوشیده اند	وله	چهره صبح قیامت بهمین جا دیده اند
کثرت خلقت از وحدت حجاب دیده اند		از علم غافل ز کرد و شکری گردیده اند
ساده لوحانی که همچون بهنجور بالیده اند		خواب در دهان که لب نینازیده اند
نیستم در بند غفلت خیر عاقبت		ناره خوابید

نچند انت شوق من از دل بر زبان آید	وله	چسان دریای بی پایان بجوی نودان آید
کرد و سخت جانها سپهر حوادث را		بمغز این ناوک و دل و پیش از استخوان آید
تو بنداری پس سر کرده اعمال زشت خود		نمیدانی که پیشست چون بلای ناکهان آید
عشق بے سود کف همغز را بکنند	وله	آه را بجان سرشک تلخ را کوهر کنند
تا نکرد دستخواهم تو تیا آن سنگدل		نیست ممکن در دستگیر مرابا و کنند
میکند از مهربانی شیر مادر را زیاد		طفل بد خوهر قدر خون در دل مادر کند
رنک عشق تازه ریزد ز دسوزی خجاک		شمع اگر پروانه را یک مشت خاکستر کند
کی غم همراه دارد هر که در منزل رسید		خضر چون سیراب شد کی یاد اسکنند کند

استخوان را کرد صایب تن من جوی شیر

خون گرم من نمیدانم چه باشت کنند

از نور وحدت آنکه دلش دیده و ر شود	وله	کی از هجوم ذره پریشان نظر شود
تبه جرم زخم که انجان او بجا است		آزرا که از محیط کف پای تر شود
زنگهای جبین بر پس وفاداری طمع دارد	وله	حیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد
وفاداری ز غم یوفا هر کس که میجوید		ز سیلاب یک قمار خود را طمع دارد
بیای خفته میخواند فلک پیاشود هر کس		اثر یاد امن آلوده از زاری طمع دارد
بزنک آینه تا یک خود را میکند صقل		صفای هر کس از گردون زنگاری طمع دارد
باند و دن طمع دارد و خوش را طلاع کردن		دلی روشن کسی از زخمت زنگاری طمع دارد

<p>کسی که زهرمان و سیه یاری طمع دارد که پیشین برق از کاغذ سپرداری طمع دارد ز دولت هر بیکم غریکه بداری طمع دارد</p>	<p>ز آب نذکی لب نشنه بر کرد و چو کند کندر روشن چراغ دشمن خود را بسک مغری ز خواب صبح میخوابد که انجانی بر دیر</p>
	<p>سبک روحی توقع هر که دارد زین گرانجامان ز کوه آه نین صایب سبکباری طمع دارد</p>
<p>دو قدم راه نه پیموده به پس می آیند همه مرغان ز گلستان قفس می آیند مردگان زنده بخواب همه کس آیند چراغ خانه مادر فرون پیش از درون که می آید پایان ز دو چون شمع می بسوزد آسان ز وصال شکرش کام بر آید تا از دهن تنگ تو پیغام بر آید از بحر همان غم برتر خام بر آید زین بویه محال است کسی خام بر آید نمیداند که آتش زود تر در خاوش کرد که مهر از ماه نور خورشید در هر ماه پس گیرد نمیخواهم کسی آینه ام پیش نفس گیرد</p>	<p>کاهستانی که درین به بهوس می آیند فیض خود سازد که ذوق گرفتاری علم عالم غیب اگر نیست روان بخش حرا دل آبرسیه وزان فقر از خود فرون بسوزد ندارم شکوه از طالع و از درون باین شادم کز چشم تو از پوست چو بادام بر آید جان من مشتاقی بلب میگرد از شوق از موج حوادث نشود بخت بیکم غر ز آتش که بهند شد آدم ز کنه پاک ز بیمغری هو احوئی که دنبال بوس کرد پشیمانیت در دنبال احسان بسیار شوم در زند چون بار بردن که در جفتن</p>

دل عاشق بجهت قانع از دلبر نمیکردد	وله	تسلی نشنه دیدار از کوثر نمیکردد
نیم غافل پارس زیرستان در زبردستی		چو کوهر شسته از پهلوی من لانغمیکردد
اگر انجاد درین خشک کرد غرق چو قارون		کف پای سبکو جان دریا نمیکردد
عارفان که تسلیم و رضا ساخته اند	وله	مردمک اسپر تیغ قضا ساخته اند
وای بر ساده دلائی که ز دیار چو حباب		از پی کسب هو اخانه جدا ساخته اند
چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند		رهر دانی که بیک راهنما ساخته اند
بر که خود را بتامی شکند اوست تمام		ماه رازین سبب انگشت ناما ساخته اند
خود پسندانکه یکس دست اوست ندهند		از بکر ز عصا کشن بعضا ساخته اند
صلح ارباب با قوت پی جنبک و کر		ز ره خویش نهان زیر قبا ساخته اند

سفر کعبه حلال است بجمعی صایب

که بهمراهی هر آبله با ساخته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ویت هر گاهی را کستانی دگر	وله	در دل بر ذره خورشید تابانی دگر
منکه با اسلام کار خویش بگردیده ام		غمره کافرنباش نامسلمانی دگر
لاسانی شود که تبدیل مکان آب و گل		نقل کردن باشد از زندان بر زندانی دگر
از سر خوان فلک بر خیز کاین بار یکمین		مبشمار و لب کزیدن را لب ثانیه دگر

کر چه هر شیرینی دل میبرد بختیار

شبه گفتار اصایب بود شانه دگر

از ره ضرر بجلوه ناپایدار سر	وله	کز بوجه سرب بود بود و نارس
فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده بخوا		از بس که تند میکند رد جویبار سر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موت		کردیت مانده بر رخم از رنگداسر
آبیکه مانده در ته چو سبز میشود		چون خضر ز نیهار بکن اختیاسر
ز هریت زهر مرک که شیه من میشود		هر چند تلخ میکند روزگار سر
رنگ نداشت که روزم سیاه از دست		در دست من ز نقره کامل عیاسر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم  
صایب بگفتگو زانی بدار سر

آب که هر از تهی چشمان نمیشوید غبار	وله	نفس جوی خشک باشد در عقیق آبدار
بست در دست فلان بنیض سر کردیم		چون رک سنگ در دستم عنان بهوار
حلقه زنگیر شد قد خندک سرور		طوق قمری ز افعال قامت برون
غنچه هر وقتی که هوا بدستوانه کل شدن		کل نکر دو غنچه دل را ز شگفتی پیشل
ما تم و سو جهان با یکدیگر آمیخته است		آب سیکرد و چشم از خنده بی خنیا سر
خرد پوش ساز از مردم بر دشت لازم		زخت حملای برون کن چون بازی تیار سر

بناوی بگویم بهر کس صایب دل

چون سوز و مایه بردوشی که آرام نیر بار











<p>نیست که صبح قامت گردنش چون دیو زلفش بکین که حجاب کردن او میشود آنچه با خنایوسف سیلی خوان نکرد</p>	<p>بهر چون نامه در نظاره اش به اختیار پرده شب فروغ صبح سازد تار تار میکند با کردن او عکس زلف تا بدار</p>
<p>بی نیاز از شمع کافوریت صیقل و تش خون کبریا کردن کیمیا و آیین عذار</p>	
<p>عارف ز نه سپهر چه صرصر کند گذار تیغ از گلوی سوختگان تند بگذرد هر که میداند که بر کرد و سخن در کوها سنگ خلقی لازم سنگین به افتاده است آفتاب ماتم فراد ناخوش گشته را ناخوشاق در فریاد دارد سنگ را هر که سنگی که بندد بخون من چو مار بستون را بر زمار کرد دجوی سر از بزرگان میشود نام سخن سخنان بلند مویهای سنگ کرد و در شکست استخوان تا بخارا که بکین مثال شیرین نقش است میکم هموار بر خود سختی ایام را</p>	<p>وله چون برق از این سیاهی شکر کند گذار آب از زمین نشسته بلند کند گذار ونه کی بحرف سخت بکشد دهن در کوها این بلند خشمگین دارد وطن در کوها تازه دارد دلاله خونین کفن در کوها از هم آواز است فارغ کو بکین در کوها کوشه غاری اگر سازم وطن در کوها گر کند تصویر آن بت کو بکین در کوها صاحب آرد میگرد سخن در کوها از نسیم عهد آن پایش بکین در کوها چشمه آید در آب دهن در کوها بر نیخیر و صدا پای من در کوها</p>

	این جواب آن غزل صایب که زاهد گفته است در میان شهرم و دارم وطن در کو بهار	
<p>هیچ و تا خط بر آن خراب نگذشت بار اوله جلوه طوطی برین آینه چون گشت بسیار بر درخت خوش تر پیوند چون گشت بار وای بر چشمی که از دستش بود بیار دار کز تنی دستی زند در جان خود آتش خنیا سوده کرد و از جوار آتش نشیند بکار لاله خونین کفن دارد و ز خود شمع نزار وای اگر میبود دولتمای دنیا یاد دار اهل دولت را بغفلت چون برآمد روزگار</p>	<p>هر که خود را یافت پهلوی میکند کار خلق بیشتر کرد و دل باز که غمخواران فکار هر سبک بغری ندارد جوهر میدان فقر آنچه می آید بکار از شمع میماند بجا بر شهیدان تو منت کرانی میکند باتر نزل چشم کشاید از خواب غریب درد ویدن خواب تو اگر در پشت سیم</p>	
	شده فزون از غرور حسن صایب ز خط میشود خواب بیک سنگین در ایام بهار	
<p>دارم ز تو از ساده دیها که بسیار اوله که آجیا است چو گستاخ بود بزر چون خضر مکن مکت درین مرحله بسیار ایجاد کند شوق ز خود را حله بسیار این ماه را نهفته در ابر بسیار دار نه شیشه برای صبوحی نکا هدار</p>	<p>چون ریگ ز به موج مرآت تحت رویت در زیر خرقه شیشه می رانکا هدار از ریشه بر میار نهال اسید را</p>	



<p>میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار خواهد افتاد ن چشمش مستی نمالدها ابر چون به آب شد بر قلبه بریانند میتوان کردن آتش سیرک زار خلیل سروان تانه روی میکند در دیده ام در سستی بود ابروی ماه عید تیغ</p>	<p>میتوان کلجید از خمیازه او در خمار گر به بسیند چشم او را چشم آمو در خمار میشود خوشنوار تر آن چشم جادو در خمار ز انقلاب رنگ بر خماره او در خمار جلوه مینای خالی برب جود در خمار بر شمشیر خور زیست ابرو در خمار</p>
	<p>جام چون خالی شد از خمی شک می آید چشم میچکد صایب می از لعل لب او در خمار</p>
<p>میکشد غرت طلب خجاری ز دنیا بیشتر و له از بخندان حق آزاد مگر گردن است زشت را آینه تاریک باشد پرده پوش رتبه بسط است پیش از فیض نزد عارفان</p>	<p>هست یوسف ز نظر از چاه و زینان چون نکویم شکر این قوم از کریمان بیشتر مینماید روی دل گردون بنادان بیشتر فیض درسی یاره میباشد ز قرآن بیشتر</p>
<p>هر گرا آینه تاریک است صایب در غفل میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر</p>	
<p>دلچوشت آب کن رود گلستان گذار و له باتن خاکی میسریت سیرانی ز وصل چون درین میدان نداری دست و پا میجوی</p>	<p>روی شکر لود بر حسا خندان گذار کوزه لشکر سیرجوی آجینوش گذار اختیار سیر زلف همچو چوکانش گذار</p>



میدریشیزه ترتیب این کهن اوراق را هر که خواهد از تو سرچون گل دین بستان نیست کم میزان انصاف از ترازوی حسنا	کار دل زنها بازلف پریشان نش گذار بے تا مل با لب خندان بدامانش گذار در همین جا کرده ای خود بدامانش گذار
--	--

صایب از شک ستا چون نداری بهره شست و شوی نامه با برحاشانش گذار
--

یار تو خط زنگ دل میزداید پشتر گرچه لبهای شکر گفتار سحرچین بدل قسمت تن پروران از تنگدستی گاه بشتر	ولہ برک عیش از نو بهاران میفرزاید پشتر دل من چشم سخنکوه میباید پشتر آسیابی دانه چون کردید سایید پشتر
آرزو را صبح بیداری بود دمی سپید زخم خضم ناتوانست از قوی جانگاہ لب کشودن رخنه در ناموس بهمت کرد	حرص در ایام پیری میفرزاید پشتر نیشتر از تیغ خون را میکشاید پشتر از گریبان بی طلب حاجت برآید پشتر

میکند صایب ز بان مجیب جو یا نرا دراز کوته اندیشی که خود را می ستاید پشتر
---

پاک گوهر را سزاوارست اوچ آستبأ رک را در بر گریز از خودشانند نخوست ایستاد از چاه سود از طره دستار	ولہ در سوا یی میر سید فیض مکن نامدار در هم و دینار را در زندگانی کن نثار گو خطای تو کرد در روشن از شمع مزار
عشاق داود کرد و دینچه چون بخت شد عشاق داود کرد و دینچه چون بخت شد	عشاق داود کرد و دینچه چون بخت شد عشاق داود کرد و دینچه چون بخت شد

	هر که صایب بار دوش خلق گردد چون ببار در شکستش سنگ می بندد و کمر در کوبد بار	.
<p>میکند بچا کار چاره سازی هر قدر پستی فزون تر سر فرازی بیشتر رشته اشک از گره کید درازی بیشتر شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار زمین سوخته جان میدهد به تخم شرار که خاک نرم کند آب را کران رفتار که آب سبزه خوابیده را کند بیدار که پای آبند دایست دست سحر شمار کجا بر تبه کردار میرسد گرفتار بشوی دست ز جان لب برین پیاله گذار چگونه مانع غفران شود در آخر کار</p>	وله	<p>مستقر باشد جاشق و لنواری بستر میکشد قامت بقدر ریش بر نخلی پیش راه شکوه خونین نیکو دغاشی آتشاده روی من پرده دست خیمه از کا کباب سینه گرم نیست دایع جان مکن بر سختی ره شکوه همچو نو سفران یکی نه ارشد آباد نه یکدک گفتن بهر پیشه آب بجای نمیرسد ز بند سیاه بل و پرده فرو بسمیات هرگز خبرش نرزد پیشه است باد عشق کلاه مانع ایجاد نمیشد اول</p>
	شود پراز که از حفظ آبر و صایب صدف اگر کشاید دهن بابر بهار	
<p>این می بحر یغان تنگ حوصله بگذار جای سخن خصم هر مسئله بگذار</p>	وله	<p>ای پیغمبر از طعنی عالم کله بگذار دلجوئی دشمن در توفیق کشاید</p>

نمیدانند ابل غفلت انجام شراب آخر  
 ز کار افتاد چون ظالم باطل ظلم پیوندد  
 یاسمینش لاله کون میکردد از تاب نظر  
 آنکه بست از بهر دو عالم چشم حیران مرا  
 نسبت بیداری و خواب گران من بود  
 تر از لبی است چشم ستاره خندان تر  
 صلاح خالص از آن طلب که عطایا  
 خون دل با بست چشم تر نمیکرد قرار  
 خرویه جان را بود در جسم آتش زیر پا  
 جرح از کردش نغفند تا نریزد خون خلق  
 تا بر کاهی زخیر من است کشت وجود  
 میشود طالع هلال خطر طرف روی  
 خون چو کرد مشک از کدبان فایده برون  
 میکند خشت از خرم باده چون بر روز  
 دانه دل را جدا ناکرده از گاه بدن  
 هر چه چون شبنم نظر دارد بوصول آفتاب  
 برق بهیا نشسته کافد لبس ابر را

با تش میرود این غافلان از پناه آب آخر  
 که بال تیر میکردد پروبال عقاب آخر  
 از تماشا نشین بود خون زرق را با نظر  
 کاش می آورد در روی ناکش تاب نظر  
 چون شرار و سنک در میزان ارباب نظر  
 مراد لی زد همان تو تنک میدان تر  
 کند ز دیده خلق از گناه پنهان تر  
 تا بود در شیشه می ساغر نمیکرد قرار  
 این سپند شوخ در مجسم نمیکرد قرار  
 هست تا در شیشه می ساغر نمیکرد قرار  
 از پریدن دیده آخر نمیکرد قرار  
 در نیام این تیغ خوش جگر نمیکرد قرار  
 دل چو سودائی شود در بر نمیکرد قرار  
 بر تن پر شور عاشق سر نمیکرد قرار  
 آه در دلهای غم بر در نمیکرد قرار  
 کرچه سازندش ز کجاست نمیکرد قرار  
 حسن عالمسوز در چادر نمیکرد قرار

بر دصایب قتل دل صبر و عقل و هوش من شاه چون راهی شود شکر نیکو در قرار	
ر بوده خواب مرا حسن بهیال دگر که شستن از سر تقصیر من بروی کشاد اگر دهمی ز نفس جان بخلق چون عیسی که از لقمه محالست سیر چشم شود چشم اگر پر کاهی ز خرمن دوان زریان نکر و سیلیمان ز دل نوازی مور	و له کران چو خواب چشم بود خیال دگر بافعال من افزود افعال دگر نفس مکش که خموشی بود کمال دگر که میشود لب نالش لب سوال دگر نهم شود پله پرواز چشم بان دگر بحسن سلطنت خود فرو خال دگر
مساز و رورش از خوردن غضب صایب که در جهان نبود روزی حلال دگر	
خار خوش از رخ کل بر سر نشاند شتر مید به جملت بد از خاک میش از نیکون همچو کاغذ باد کرد و نهر بکمرنگی یافت از میبچ آفریده بدل کرد کین مکین نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت بی دل بیدار سر از خرده تن بر میان پشت بر آینه کن تا بر خوری از آن خضر	و له خار در راه غریزان مید مانند شتر در خان بسته در د از صاف مانند شتر در تماشاگاه دنیا می برانند شتر در زندگی قرار بر زیر زمین مکین در پیش روی خود سپر کاغذین مکین پای خواب آلود را از زیر دامن بر میان چون سکنند پیش رود یوار آهن بر میان

در فراق سنگ افغان فلان بسیار	از کجایان جدای قابل است
فته در دنبال دارد خست و دنبالدار	شو ختر کرد و شود چون خال از خط بار
هر کجا وحشی غزالی بود شد خالی الدار	در بیابان جنون از حلقه زنجیر من
چشم فتانی که دارد سر مده دنبالدار	چون سیاهیست شمشیر المیث من
آتش پوشیده در مغر خپا سالدار	با کین سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست
مراجزه تو درین شهریت یار دگر	ترا بهر کذری هست بیقرار دگر
که جز غم تو مرانیت غم ساز دگر	ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا
غیر از کنار هیچ زایل جهان مگیر	جز گوشه فضاغت ازین خاکدان مگیر
در راه راست تو من خود را عدان مگیر	چون عزم صادقست ز کوشش مباد
از خون گرفته نهض من مایه ای مگیر	این برق خانه سوز عیبهای بستن است
در کنج فقر نیست یکبار غم مگیر	بزنید ترا دیده بد کرد و زمین دور
چون جاده ناله هم از آن هم رون دگر	ز پند بود ز رتبه پیر این من یا -
شاخه طلسم است از اهل علم تا رسد	سود و نبرد عام بهدا و کرا کاخیر
رتبه نمکین بود تعجیل زاد کار جبر	صحبت نیکان بر مشاذه بد کوهر
گر ندیدی در میان جر که آنوی ستار	هر ملک را بهر روز اتمه چشم نکار
مردم که در حلقه آن چشمه ای پر خار	از این رتبه به دوری در میان کشان
یا ز ناف روز روشن شد دل آشکار	نیمه اعلی است در دست بیاصل آن مردک

مردم که چون خاک به دست و مرقان جلیان  
 نور و ظلمت را که از سحر آفرینان کرده است  
 مردم که را که نظر در چشم شرم آلود او  
 دامن سیاهی سر سودای مجنون بود  
 مردم که هر چند باشد مرکز پر کار چشم  
 بود اگر چه سینه آن از پروبال پری  
 سینه چاکان دارد از مرقان که بر دوش  
 ناف مشکین غزال چشم باشد مردم که  
 هوای گیسو است چشمش بظاهر مردم که  
 حوریان از روز جنبت برون آرند  
 میشود ز کس به رنگی که باشد آب او  
 از دست مردم پیش کفن شکل است  
 میکند مردم کندگی حلقه از آینه نگاه  
 جز در روزی در خوبی زلف خط از پیش  
 از حیا که مردم چشمش بظاهر نمک و  
 از رسته بهانه مرقان که خوب است شود  
 امیر سانه خانه چشمش بظاهر از آب

کز برای سجده شش صف بستند از هر کنار  
 جمع در یک گاه غییر از مردم که چشم  
 کردند می می آورده عیسی در کنار  
 مردم که در پرده چشم حجاب آلود و بار  
 مرکز اینجا بیش از پر کار باشد بقرار  
 مردم که دارد ز نور خویش خیز ز کار  
 مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار  
 دور باد چشم بزرگان آهوی مردم که  
 دارد از مردم نوازی عالمی را شمسار  
 چون نکه زان مردمان چشم کرد آشکار  
 سرخ از آن شد مردم که ز کس خوشنودار  
 گشتی از کرد اب ممکنیت آید بر کنار  
 نیستی بیری مردمانم او را از شکار  
 دو جسم یک یک هرگز نیست از مدار  
 میبرد در پرده دل از مردمان اختیار  
 مردم آن چشم از شوخی نمیکند قوار  
 مردم چشمش مرقان سیاه عیار دار

از نظر چون قطمهای سهوشده اعتبار دارد از شرکان حایل تیغهای آبدار نیست غیر از مردک در دو چشم انکار گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار تا نیفتد چشم مستش هر طرف بی اختیار در سواد چشم او بین انجیوان آشکار دور باد چشم بد زین خمر و عالم مدار	در زمان دم چشم چشم آهوان مردم خوزیر چشم او بقصد عاشقان آنکه دلهای پریشانرا کند کرد اوری در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را کرده از یک استین صد و فزانش برود خضر اگر تیزی بتایر یکی فلند از ره مرو تا بود از مردک روشن چراغ دیدار
---	---

این غزل صایب نغمه سلیمان زمان

از زبان خامه سحر آفرین شد آشکار

که هیچ سوخته نیست از شر دلیکیر چگونه ریک روان گردد از سفر دلیکیر ز ذکر آره نکرد در و در دلیکیر چهره کلرا کند شبنم بآب تاب تر حسن دل کرد در دوران خطبتاب تر خانهای بجز در و بام است خوش متاب تر میشود بجال از لب شنکی سیراب تر آشنا تر با خدا هر کس که بی استبار	وله ز داغ عشق مرا چون شود جگر دلیکیر بپای نرم روان منرستاه دراز سخن ترش ز رخسار زمان نیندیشد حسن از چشم نظر بازان شود شاداب تر وله بر چراغ صبح میل زد دل پروانه پیش هیچ روزن که چرخ خالی از فروغ ماهیت سایر ناکامی از خود آب بر می آورد ای قلم اسباب بنیاده بیگانه نیست
--	--

طاعت صدقه را بر طاق نسیان نکند	پیش حمت از بهیستی متاعی نابد
گرچه از غنا اثر در عالم ایجاد نیست	کوهر انصاف از غنا قاب و نمایاب تر
باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلفیار	اکنون ره خوابیده از مخمل بود خوش خواب تر

شد ز خط صایب صفای آن لب لعلی زیاد  
کوهر از کردی می شود شاداب تر

میکنند از بهر کلفت هنر در پشته	وله میخور و دل در تاحی ماه انور پشته
کنج پیشانی از دما صاحب دلانز میگذرد	ست از دریا خطر در آب کوهر پشته
بهره مست از پشیمانی زیاد از زاهد است	اشک آه از خشک دارد بهر پشته
در پستان برق عالم طوفان میکنند	میکنند تاثیر صها در سبک پشته
طفل بد خوهر قد رخون در دل مادر کند	میشود از هر بانی شیر مادر پشته
منت دست حمایت شمع مغرور را	میکنند دست و پا از باد صحر پشته

نیت صایب چشم ظاهر محرم سوز نهان  
ورنه از پرده اندام میسوزد سمنند پشته

میشود مغلوب خصم از بر و باری شیر	وله تیغ لنگه دارد در جسم کاری پشته
نخل بهتر در زمین نرم با نایکشد	سرفرازی پشته چون خاکساری پشته
از هر چه بیک در پشته پیروز خواهد بود	خاکستر یک که نه از هر چه پشته
ایستاد و پیروز از پشته پشته	از پشته پشته پشته پشته



مینگد نواب فراغت در بستان لعل	هر که اینجا میکند شب زنده داری شسته
از دیل بوج دایم فلسفی و دجیمت	کودکان را مانده سازدنی سواری شسته
د بلمدی گرمی خورشید میگردد ز یاد	حسن عالم سوز کرد و در سواری شسته
میشود صایب دادر دامن شبستجواب	
وقت خط هست از بتان امید واری شسته	
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	
چون غنچه جمیع دل آگهی ساز	ولله برک طرب خویش ز رنگین سخن ساز
از جسم کعبه ز بالین فراغت	زین مینه چو علاج بسیار سنی ساز
چون گرم بر ششم نظر از مرکب پوشنا	در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز
ای طبع بدرد چه خوف بهاری	از بال و پر خویش چو طوطی عینی ساز
ای قاصد اگر نامه زد دلدار نیار	از بهر تسلی ز زبانش سخن ساز
صایب بعقیق در آن چشم مکن سرخ	
از پاره دل دامن خود را مینی ساز	
درگاهش از سخن خود سخن طراز	ولله در همین برشته بود بوت که از
در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند	چون شمع میکنند زبان در دکان ساز
چیز مهر خاشاک کند عمر را فزون	شنیده ام شود که برشته دراز
بهر آنکه یقین است به استعجاز	کس این در بر روی خود پیش فراز

دست کوتاه مکن ز زلف اید	دل محب و اگر کسی خواهی
می کلرنگ و شعله آواز	سپیل تقوی و برق ناموس است
اشک خونین چنگل شهباز	خنده لب و قفا و زرد
آتش سوزی باتش تک و تاز	پای و در امن قناعت کش
سرو و بیجا صلی و عسدر از	کل و زرداری و دوزخ بساط
هر چه بردل کردان بد و راندان	چون فلاخن بگرد خویشش کرد

صایب از خاک پاک تبریز است

بست سعدی کراز کل شیراز

نیست ممکن که بچندین بلامی	و نه	بچندین بلامی
انچه حرفه است چنانکه یک دست	و نه	انچه حرفه است چنانکه یک دست
بلبل چندی هم آواز بگوید	و نه	بلبل چندی هم آواز بگوید
که برون ساز و درون ساز نکرده	و نه	که برون ساز و درون ساز نکرده
که ز قمار شهباز نکرده هرگز	و نه	که ز قمار شهباز نکرده هرگز
سینه چاکان چون قلم دیر کند	و نه	سینه چاکان چون قلم دیر کند
تینها چون برق دیر سپرد	و نه	تینها چون برق دیر سپرد
منت روی زمین بر بر نظر دارد	و نه	منت روی زمین بر بر نظر دارد
کوه لبی سنگ تاب نظر دارد	و نه	کوه لبی سنگ تاب نظر دارد

<p>زیر از خط فروغ آفتاب عارضش چشم ششم در هوای لاله زار شش میبرد در بخار خط نهان شد که چه دام زلف او که چه زلف سکرش او کشرش از سر گذشت در ته دامان خط شمع جهان افروز او زان خط عالم مشغول غافل که در هر حلقه</p>	<p>دیده روشنند لاله زار پر که دارد همنوز دامنی از دامن گل پاک تر دارد همنوز صیدی از هر حلقه در نظر دارد همنوز کاکل او فتنها در زیر سر دارد همنوز یک جهان پروانه بی بال و پر دارد همنوز فتنها آماده چون دور قمر دارد همنوز</p>
<p>که چه از خط کوشه سیاه شد آن کنج دهن از خمار آلود کان صایب خبر دارد همنوز</p>	
<p>وله</p>	
<p>بے صفا از خط نکو دیدت رخسارش در پر طوطی نهان شد که چه تنگش کش که چه نزدیکت پر میرنگه را بشکند که چه خط پشت سیاه زلف بر شمع تیرخ ز بوی خوش زلف نکو دیدت کند که چه ز خط منقهای زلف بی کار شد که چه ز خط زلف که چه بیرون برده از اطراف تو که از خط شد نهان عارضش</p>	<p>میتوان صد رنگ گلچین ز کارش همنوز همچنان لاله زار پرده گفتارش همنوز میتوان مرد از برای چشم بیاش همنوز در صفا ای بود مرکان خوشخوارش همنوز کار ما وارد بر دم چشم پر کارش همنوز هست پابر جا چو مرکز حال طارش همنوز میتوان صد رنگ گلچین ز کارش همنوز خانه پرده از بهت چون سیلاب ز فارش همنوز</p>

<p>ریشه در دل میدواند خاویوش منوز  سجده در دل صد کرده دارد زهر بارش منوز  از هجوم مشتری که مست بازیش منوز</p>	<p>خط طالم که چیک کل در کشتایش  که چه زلف کاوش از خط سلمان که ده است  تبه بساطی که چه از سامان جانش مانده است</p>
<p>کوهرش چند در کردی شد نهان  صایب بیدل بود از جان خریدارش منوز</p>	
<p>ولم امید مزرع آمال اکتد سر سبز  که تخم سوخته خال اکتد سر سبز  ولم میکند خون از جگر دانه خاش منوز  و کیمن سینه لکست چنگالش منوز  موج جوهر میزند شمشیر قبالش منوز  بر ندارد سنگ طفلان سرزدنالش منوز  اشک خنی میچکد از چشم مثالش منوز  ریشه در دل میدواند دانه خاش منوز</p>	<p>ز خط چو یار رخ آل اکتد سر سبز  بهارس تو افا و آنقدر تر دوست  رخنه دل میکند مژگان قشاش منوز  شاهباز غمزه اش اگر چه خط در بونه کرد  که چه خط غمزه شوخش حصار کشته است  کشت در شمع غزالان کرد مجنون کویه  از غم فرمادان زخمی که بر شیرین رسید  که چه دود از خرمنش بر آورد دست خط</p>
<p>که چه موی صایب کرد حواش سفید  همچنان دارد طراوت کشت آمالش منوز</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>ولم میشوی دیوانه از دامان این صحرای پیرس</p>	<p>شرح دشت دلکشای عشق از دام پیرس</p>

تیغ سیرت موج فلزم خوشخوار او  
 میکی بر روز بر مار از ان کشور مگوی  
 لقا حیرانه اجزاء حالت نقاشیت  
 عاشقان روز بر آینه دار حیرتند  
 در نور سینه خم خوشن حوفا این  
 میه فی آتش جالم حرف روی او مگو  
 کاسه خون جگر داران عالم میزند  
 حلقه دراز درون خانه باشد خبر  
 بر رخ آینه نشسته چون شد تو تیا  
 بوی سر زده در نقطه آینه  
 میاید بر رخ سحر آینه کجا  
 شمع در رخ آینه بر کعبه مکنون

عوطه در خون میبیدی مار از ان دریا  
 سر صحر امید ی مار از ان صحر امیر  
 معنی پوششده از صورت و بساط  
 سبزه افتاده از منام امیر  
 نشاء این باده را از رمان خویند امیر  
 آه بالا میکشد زان قاست بر ساط  
 از خار ظالم آن چشم بی پروا امیر  
 حال جانهار نگار از چشم بر آینه  
 سر زده بر رخ آینه بر کعبه مکنون  
 شمع در رخ آینه بر کعبه مکنون  
 شمع در رخ آینه بر کعبه مکنون

ای سیرت موج فلزم خوشخوار او  
 ای سیرت موج فلزم خوشخوار او

زور چهار مایه ترش	چهره کلنگ دار خند چون برق دار را بکند و یابست
-------------------------	---

نور چشم را بچشم سیر کنگان در لبکاس	شهر مهت یاد گیر از یوسف مهری که داد
از سر بر مغر کرد پسته خندان در لبکاس	تا نکرد عیش شیش چشم شور تلخ
شمع از فانوس گلستان است که یان در لبکاس	از خود آرائی دل روشن کرد و دمان
میزند بر آتش بر روانه دامن در لبکاس	کز نظار شمع در فانوس از راه رحم
چشم کریان راست تشنه یغیات الوان در لبکاس	تا میبود حله فردوس کرد موج شک

کز نظار کلک صائبیره رواقاده است

صبحها پوشیده دارد این شبستان در لبکاس

نبرد گلشن را بدست آورده ام از غار و	میکنم سیر کل از چاک کریبان قفس
از اعاب عجب کبوتر می شود عاجز و محسوس	بر نمی آید بقلع زه در بازوی جریس
خط آزادی شود هر مدای قفس	کریم بنیم روی گلر اهی کجای قفس
اینکه میگردم نفس را راست کای قفس	دامکای تازه پره از را منظور بود
کاش میبود از جرم بیضه ای قفس	چشم و گردن بروی هیو فایان شکست
شوکت بزم سلیمان از من مجنون پس	حرف آن حسن بسامان از من مجنون پس
باعت چاک کریبان از من مجنون پس	میشه دوق جامه صبح از شکوه آفتاب
قهقهه ز بچه مویا ز من مجنون پس	چشم در تپشته جا بسلسله یکنی
از دهن میوه از دهن میوه از من پس	تا به پیش رو در دهن میوه از من پس
از دهن میوه از دهن میوه از من پس	تا به پیش رو در دهن میوه از من پس

از دشمنان خود توان بود محبوس  
 داشت امر و زرخ یار حجابی که پیرس  
 خنده میکرد ولی دشت زیر کاری حسن  
 کز چه نیز دنگ شوخ بازی در صبح  
 داشت از سنگدلی هر قره خونخوارش  
 بر سوالی که از خمیس کی شوق نمود  
 باز دادم بنظر خط غبار یک پیرس  
 نیست در رفتن آن هیچ کنایه ای از من  
 اگر چه کجاک زخم جامه جان بخود  
 عجیبی نیست زین طاقت اگر خوشی شد  
 چه خیالست دل از پای نشنید دیگر  
 دیده ام نقش مرادیکه تماشا دارد  
 چون بسوزد جگر سنگ بنومیدی من  
 کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق  
 شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود

آخر ترا که گفت که از دوستان پیرس  
 زدی بروی دل بد بهوش کلابی که پیرس  
 در شکر خنده نهان زهر عتابی که پیرس  
 داشت تا بوسه دمانش شکر آبی پیرس  
 پیش دست از دل صد پاره کلابی پیرس  
 داد و در زیر لب یار جوانی که پیرس  
 سایه کرده است بمن ابر بهاری که پیرس  
 کشتی دیده ام از جلوه یاری که پیرس  
 دیده ام صبح بنا گوشن بکای که پیرس  
 زو بناخن بدلم شیر شکاری که پیرس  
 جلوه دیده ام از شاه مسوای که پیرس  
 داده ام دست ارادت بنکاری که پیرس  
 وی کرد اندر من لاله عذار که پیرس  
 بے تامل زده ام دست بکاری که پیرس  
 داشتیم از غم ایام کنار یک پیرس

و امم در روزگار که پیرس

در روزگار که پیرس

نگنه وقت مراد روز صبح میسرت	از قول تنگ مرا هست چهار یکد پسر
غنیچه چپ بستان کلستان چهار اصاب	ز دست و پرورد دل باغ و بهار یکد پسر
بسم الله الرحمن الرحيم	
<p>اگر چه می نه آتش حاله رو و باش و لم  عتاب ناز و شیشه اش سر خواب و و حرم  کل و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  ندارد حاجت آینه از بهر خود آینه  زرد انگیزی است بیند با جوی خون گردد  ز جیرت آبی در آینه به جانشک به آینه  کو ارا با و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  نشده هر قوم جلی خدیج به بنای پسر  بعزم رفتن از کلبه چون مستهرا از  نیان العطش کنست هر کروی که زو خیزد</p>	<p>کلوتر میشو و از دیدن سیب زخمش  ستمکاری که باشد چن ابرو و شمشیر  نکاه هر که افتاد دست بر خیار خندش  ز بس که بر طراف آینه رو باشند خمش  ز خون ناشقان از لب که سیرت باش  بکش که کرد و جلوه کسر و خراش  که جان بخشی بند پرده شمشیر  زین از جلوه سنان سر و خراش  کل از بی طاقی چون خارا و بزدلش  بخون عاشقان شنه تن از خاک میشش</p>
بک زندگانی چهره شود تازه خراب	که چون صایه نو سحر و زایل میشش
از زنده به یکد که در آینه	از زنده به یکد که در آینه



سراود مشن کنج آب کوشند بخت	چشمش پی که نکرد و نکشت
از چوین چشمش زل اشانی دویم است	کاردم شمشیر کند بخت کماش
چشم دو جهان و الله آن قاهر عیان	خوش حلقه ربایست قدیم خوشش
پیداست که باروی لطیفش به نماند	ماهی که بانگشت توان دادش
چون قطره مو بودم که قسمت کند شریح	پوشیده تر از خنده شود تنگش
ز خانه آینه صیحو می ده آید	از چشم خود آنکس که بود طرکش
بلو که کند آب دل اصل نظر را	میستند از آن زره بود سر و رویش
اکفتم شود از خواب که آن تیری ترکان	خاف که شود جواب کران سنگش

صایب چو خیاست که دست من افرا

سید که سپید است ز خونا که نشسته

خدا آن دانند و نه آیت زبانش	اگر در صومعه نریز زلفه را
تو هست درین زلفه نریز	چو آن چو میوه از جوی
چو شمع هر کف خاک میازد	قد برده که کلاه به برافش
و کبر بسته تدبیر بر سنگ آید	شاه هر که غمزه بر رخ زلفت
آب ریخته کند بر خط مشکین را	ز لب که ز خنده خنده
برو چهره خود را شکفته میدام	چو پسته که کند زخم سنگ خنده
در کبر سر سیراب ازین محیط مدار	کند چو چمن نیست مزاح

نخوان چرخ فرومایه دست کوتاه دار	که قدر خود شکند هر که بشکند ناش
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صایب	چو صبح مشرق خورشید شد که برایش
<p>وله که من بیایم سیم سحر و از خویش</p> <p>یکی است تیر که راست بود دریش</p> <p>چنین که جلوه او میبرد از خویش</p> <p>عجت بخرقه خود نجیب میزد درویش</p> <p>بخشکی و تری آب که نشد کم و بیش</p>	<p>رود چگونگی باین ضعف کارن از پیش</p> <p>شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر</p> <p>عجب که برق فنا کرد من تواند یافت</p> <p>اب سوال سزاوار نجیبیست</p> <p>و لم بقدر غنا از قرار خویش نکشت</p>
عبارت نامه صایب پیرسل از بی درد	نکاح که کار کند با دلی که نبود دریش
<p>وله حلقه بیرون در گزینا شد کوهش</p> <p>عمم صادق را اگر بهر نباشد که میش</p> <p>هر کس هم هر را نشکر نباشد که میش</p> <p>کشتی یا اگر نشکر نباشد که میش</p> <p>آنجیوان بزرگ میکند نباشد که میش</p> <p>بند بهر نفس که بر نشکر نباشد که میش</p> <p>آب در هر محرابی نشکر نباشد که میش</p>	<p>در این دست که بر نباشد که میش</p> <p>سواد و عمل نشود پادشاه و پادشاه</p> <p>بهر کار که روی تو میخیزد از</p> <p>ایرانه نشکر و اگر نباشد که میش</p> <p>سود و زیاده و زیاده و زیاده</p> <p>بهر دست که نشکر نباشد که میش</p> <p>آب در هر محرابی نشکر نباشد که میش</p>

بسجود خاکی که بر سر کرده ام در زینگی	بر سر خاتم عمارت کر نباشد کوبش
	دل ز شکر میبرد صایب ز شیرینی سخن طوطی مارا اگر شکر نباشد کوبش
<p>از جانم و مچو سپند از نوای خویش</p> <p>چون نیست هیچکس که بغیر از من رسد</p> <p>غافل سیر عالم بالا نمی شوم</p> <p>هر یک بجز او کف افسوس میشود</p> <p>بیدار کی شوند بغیر از غافلان</p> <p>کرد و بقدر ریشه دو اندن بلند نخل</p> <p>از آن ساقی خودم که نیامد درین جهان</p> <p>بر تو دوزخ نمرده از کثرت عصیان</p> <p>پر خذر بشن از آن چو شود گرم عیان</p> <p>دوزخ سوختگان صحت میفرست</p> <p>ز آزار نبودن سنین بوج حیات</p> <p>دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است</p>	<p>آتش زخم بجغل باشم بجای خویش</p> <p>خود در قص میکنم چو سپند از نوای خویش</p> <p>افتد چو شمع اگر سر من زیر پای خویش</p> <p>نخلی که میوه نقش از بیای خویش</p> <p>دیوار چون قنار خیزد بجای خویش</p> <p>در فکر زینهار نیفتاد پای خویش</p> <p>مردی سزای باده مرد از نای خویش</p> <p>دور نه در چشم طبع است کجاست آن</p> <p>طرفه شو لبست چو افتد بکار آن</p> <p>تا که زوار نفس کرم به بست آن</p> <p>بیشتر از شمشیر خاک فردا آن</p> <p>میکند جلوه سخن فصل از زبان آن</p>
دورته دامن فانوس که نیز صایب	بسکه غمت از آن چهره تا آن

رسیده بجای لطافت بدش	وله که از نسیم شود داغدار یا منمش
سخن چو بال و پر طویان شود سبز	از آبداری لعل لبش شکرش
شکوهِ حسن ازین بیشتر نمیداشد	که از سپند خیزد صد او آغوش
ز شهاب شمع توان نقل در کربان نخت	بمغلی که بخندد لبش شکرش
باین فروغ ندارد عین سیقی یاد	سپید بر کز اندیده است آغوش
حلاوت لب ازین بیشتر نمیداشد	که همچو نامه سر بسته است بهر بخش
زیر یک آینه از یک نیکم بیا بخویش	وله بوی یوسف میکشم از چشم چون دستان خویش
خار دیوارم و بال و اسن کل نستم	رزق منظاره بخشکی است از کل از خویش
از دم جان بخش در آخر تلافی میکند	حیسی ما که باید بر سر بیا بخویش
با دل الوده به شرمی است اظهار صلاح	میکشم بش از کنه جملت رستغفار خویش
نیستم بیگار اگر از خلق رو گردان شوم	خطر بزرگان میکشم بر صف دیوار خویش
قد باشد شبی شبی که نبود در سرا	مجلس افروزی بغیر از دیده بیدار خویش
گویند خود را کاسه دیو زه تحسین کند	بهتری مغر که باشد عاشق گفتار خویش

نیت صایقه روانی در بساط روزگار

از صد بیرون چه آرم کوهرش هوا بخویش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایش	وله خاطری فارغ ز عالم از تو گل بایش
خورده از مال دنیا در بساط هر که هست	جبهه و اگر ده پیوسته چون گل بایش

<p>نارنگ اندامی که خواهد در کند آمد مرا صبر جو فلک کن برای رؤیای رسوید قطره آبیکه دارد در نظر کوهرش</p>	<p>باب در موی میان افرون کا کل بایش دانه چون در سیاه افند تحمل بایش از کنار ابر تا دریا تنزل بایش</p>
	<p>هر که صایب کرد پیش پا را طهار نیاز زهره تیغ جگر سوز تغافل بایش</p>
<p>مرحمت روح قطره می آب دانه اش هر دم هزار بار طلب را بگفتگو در وقت خوشی هر که دهن باز میکند ایمید کس قیامت فائده است غمی ز حد برآید چو دندان مار نخت هر کس بتایانه خود بیشتر کند</p>	<p>دل تو سنی است که فی تازیانه اش و امیکند ز سلب شیرین بیانه اش از کوهرت همچو صد فایه دانه اش از بسکه روز میکند زاندر بهانه اش هر طفل نه سوار کند تازیانه اش فال نرقل میزند از بهر خانه اش</p>
	<p>صایب اگر بیکار سخن فهم میرسد میشد جهان پیر از غزل عاشقانه اش</p>
<p>بخطم تیر زنی که در ابرویش در آن خفا که شمع آبی حیرت آفرین شد سیاه گفتگوی او نمیدانم همین دانه</p>	<p>وله که شد که در می سایه افرا در گوش سپند از جای خود بر کفان کرد و او که در فریاد آورد بوسه لبهای غاموشش</p>
<p>ز وصل آن دهن دار صایب پیش از خط</p>	

که پی کم میکند در دو خط چشمه کوشش

خان رخسار جان اگر نباشد کومبش	وله	مورد در ملک سلیمان کر نباشد کومبش
حسن کبیرا نباشد حاجت دام و کند		زلف رخسار جانان کر نباشد کومبش
شرم روی کلر خان ز پرده داری میکند		چشم بیدار نهکبسان کر نباشد کومبش
لعل سیرش بر آتش نه جانان ببرد		آب در چاه ز نخدان کر نباشد کومبش
نیست جانی شکوه رحم اندا کر سنگ دکان		مومنی در کافورستان کر نباشد کومبش
چشم پوشین ز دنیا قابل فسون نیست		در نظر خواب پریشان کر نباشد کومبش
بی کمالا نراست لبستن از گفتار بوج		پسته سیمغ خندان کر نباشد کومبش
بیکسان ز او بر باشی نیست بر از خاشی		در چو باشد بسته در بان کر نباشد کومبش

نیست صایب چشم با رفیع باب آسمان  
شیر خورشید شام خندان کر نباشد کومبش

پیش از خزان نجاک فشاندم بهار خوش	وله	مردان بدگیری نکذارند کار خوش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام		عاجز بدست گریه بی اختیار خوش
از وقت تنگ چون کل عمارتین چمن		یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خوش
انجم با قباب شب تیره را رساند		دارم امید با بدل داغدار خوش
انصاف نیست کرد میثقی شود غریب		و در شکست می که آبدار خوش
سنگی تمام و کف اطفال هم مانند		آخر خون ناقص ما کرد کار خوش

دایم میانه دو بلا سیر میکند	هر کس شناختست بین و بسیار خوش
صایب چه فارغست ز بی برگی خزان مرغی که در قفس کند راند بهار خوش	
شمع بر خاک شهیدان گزینا شد کومبش سبز و تیغ قومی باید که باشد تازه و فرش افاده کی اسباب آزادی اشتها چون بوخت دارد لذت مرغ بی سر انجامی غبارش که جمیع است زینت ظاهر چه کار آید دل افسوده را	وله لاله در کوه بدشان گزینا شد کومبش باغ مارا شبنم جان گزینا شد کومبش خانه مارا انکهسان گزینا شد کومبش خوان مارا مرغ بریان گزینا شد کومبش روز کارا با سامان گزینا شد کومبش نقش بر دیوار زندان گزینا شد کومبش
این قدر روستکی صایب زلفی با حلیت نسیم خواب بر لیشان گزینا شد کومبش	
سیراب در محیط شدم زابروی خوش در حفظ ابرو ز که بر باش سخت تر از فعلت زمانه دون در کشاکش خاک مرا خلق شود ستانه اش هر که بپوشد چشم بر بارش ز خاک کانی بنهر خنجر شیده است	وله در پای چشم ز دست ندادم بوی خوش کاین اب رفته باز نیاید بوی خوش هر کس که بگذرد ز مرآه زدی خویش میشود در زمانه پرستارش آنجوین ز شرم گفتارش

صبح عید است در دل شب قدر	درستان زلف رخسارش
مغدر استخوان شود شیرین	چون بخندد لبش کربارش
صلح دادست آب آتش را	آتش ابدار رخسارش
خون بد لباس عاشقان کرد	بچکد چون عسرق ز رخسارش

قامت اوست سر خط صایب

چون نکرد لبش گفتارش

شوخ که جلوه گاه بود دیده منش	وله چون طفل اشک روی توان دیدارش
هر چند نیت قتل را احتیاج حکم	حکم بیاضی گذران دست کردش
پیداست سپح قبله نماز تملور	انسیه لطیف دل همچو آهوش
مجنون که ناز از سکسک لیس میکشد	امروز خوابگاه غرالت و امنش
با صبح رو کشاده تر از آفتابش	وله از هر که دم شمرده زند حسابش
هر گاه سایه تو نباشد رو بگوتهی	آماده زوال خود ای آفتابش
قدر تو کم چرا بودا قدر دیگران	از خود زیاده از همه کس در حجابش
گر هست در دماغ تر باد نخوتی	آماده شکستن خود چون جایش
خواهی درست از آب بر آید سمیوتی	خاموش چون پیاله بنم شربش

خواهی که بحساب نجنبست ترا برند

صایب نفس شمرده زن و خود حسابش



بهر چه میکشت دل از ان کر زبان باش	ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
کشاده روی تراز را می پرستان باش	درین پیغمته که چون کل درین کلستان
ثمر قبول کن سرو این گلستان باش	قد نهال شمع از بار منت ثمرت
چو چشم آینه درخوبه شست حیران باش	تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
به پوشش خنجم دار عیب خلق و عریان باش	کدام جامه به از پرده پوششی خلوت است
قدم برون مندا از حد خویش سلطان باش	در و ن خانه خود هر کد اشهنشاست

ز بلبلان خوش الحان این چنین صایب  
مرید زمره حافظ خوش الحان باش

دلدار است محو خط مشکفام خویش	ولی صیاد را که دید که افت بیدام خویش
کیفیتی که هست ز جولان خود ترا	طاووس است را نبود از خرام خویش
سه را بود تمام شدن بویه که از	ای شوخ پر ساز باه تمام خویش
در پیری از حیات لبس کشته ایم	خود میکنم ز قاست خود حلقه نام خویش
هر که میکوشد تعمیر تن ویران خویش	ولی کل ز غفلت میزند بر رخنه زندان خویش
ساده لوحی که دوا انگیز شهوت میکند	میکند بیدار دشمن بقصد جان خویش
خضره کم کرده هرگز درین وادی نشد	چون چرخ دارم دلی صد کال افغان خویش
دست جرات خون با حق بلبل افاده است	قاتل ما جمع میسازد عبت دامان خویش
صدق بشن آوری که صبح صادق از صدق طلب	آورد گرم از تنویر دیر و نایان خویش

در بهار اس که می بندد درستان	جمع سازد بر عیش از بهر تاراج خزان
چون شرر صایب نثار آتشین روی نما در کره تا چند خواهی بست نقد جان بخش	
از اشارت آب سیکرد دهلان غم بخش چون قبا هر کس که در آغوش گیرد بخش در نه جای بوسه پر خالیت در کعبه بخش چون کبوترهای چابی کرد چاه بخش	<p>رنگ می باز در نام بوسه یاقوت بخش</p> <p>از کربان حیات جاودان سر برزند</p> <p>عاشقان بیدهن باز هر کفایت</p> <p>بوسه های تشنه لب پر در پریم بایت</p>
حجالت کشم همیشه ز پهلوشین بخش زین تخمها که کاشته ام در زمین بخش از شرم شکرم بسیار و عین بخش کرد تمام چشم بود در کین بخش	<p>از بیقراری دل اندوه کین بخش</p> <p>ای وای اگر مرا کن آب انفعال</p> <p>از لب گرفته است مراد در میان کناه</p> <p>صید مراد از دست که در صید عشق</p>
نیاید بلب غیر نام خدایش چو فانوس دور است از تن قبایش که بی آب کرد آن بود آسایش پهلوی آفتاب زنده ستاره اش	<p>اگر چشم کافرت بر تقایش</p> <p>ز اندیشه آن تن ناز پرور</p> <p>چه آسودگی خواهی از آسمانی</p> <p>هر دل که داغدار شود از نظاره اش</p>
نظاره بنفش خطانت چاره اش که گشته میشوی آخر زخم تیشه بخش	<p>از کز چشم هر که چو باد ام شد سپید</p> <p>کار چو بایش لب که زیر تیشه بخش</p>

رسانده است در آتش بایسته خویش	که غیر سبزه خط تو ای بهار امید
از آن دریغ ندانم ز سنگ شیشه خویش	بلطف شیشه که امید من درست بود
زدور بوسه زدن بر دهان تیشه خویش	ز شرم صورت شیرین مرا میسر نیست
می‌توان کرد دید تا از پیران بر مهرش	تا توان دزدید در جیب دسور مهرش
که زار باب کمالی بسته ز یور مهرش	تیغ را جوهر بود به از نیام ز رنکار
در مروت از عقیق سنگدل کتر مهرش	تشنگان را امید نه سکین آب خشک خود
که صدف میشود از گوهر سیراب خوش	لب خیمه زده باشد ز می ناب خوش
چاره خاکست چو آتش نشد از آب خوش	شد غبار خط او باعث تسکین دل را
ترکن دماغ جان ز می مروج پرورش	میخانه ایست باغ که کله است ساقش
که ز خیر کی فکنده بیک شاخ چادرش	هر سخن ریش کوفه درین باغ لیلی است
از بسکه از رنگ کشیده است در برش	کل گل شده است پیکر سیمین بوستان
بیار ندیدم که توان مرد برایش	جز چشم تو ای شوخ که جانهاست قدش
بسیار خورد خون که فدا باز بجایش	چون عضو ز جارفه شود هر که مسافر
ز رنگ قبابی آفتابی میشود نکش	کل اندام که من درم نظر بر روی کلکش
از بس سپیده بر اندام نازک جامه نکش	نمی آید برون از خانه از شرم تماشا
زبان عرض حال من نمیکرد آن سنگش	بود چون سبزه زیر سنگ از نشود نما حاج
از بس که در آتش	ز سوز نه پخته نه پخته من بپشت آتش

بدایع از روی آتشناک او خوش میکنم دل	شرر تسبیح باشد هر که امواجش
خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش	وله مژه را سبزه خوانیده کند تقریرش
بسمل او بسر جان نتواند لرزید	بسکه از لنگر ناز است که آن شیرش
با دلن خبر اظهار ندامت ز کناه	همچو خوابست که در خواب کنی تعبیرش
حذر از آه جگر دوز که پس سالان کن	کین کمانست که بر خاک نیفتد تیرش
از صحبت افشده روانان بجز ریش	وله جویای جگر سوختگان همچو شرش
در دیده من رفته از عالم بالاست	هر یک خزانیده که در سفرش
آنکه در آینه بتیاب شد از طلعتش	وله آه اگر در دل عاشق مگر دستور خوشش
بر غزالان چه کنم دامن صحرای تنگ	منکه در خانه بیا بانیم از وحشتش
حرف سایل اگر از آب کهر سبز کنم	غوطه در بحر زخم از عرق خجلت خوشش
چشم سیری ز طعام است ترازین غافل	که با طعام توان سیر شد از نعمتش
گرچه باشد دهن تیغ قلب جام مرا	همچنان خون خورم از جرأت بلغم خوشش
منکه نشستم خم ازین بار کران کردید است	چون کران با کنم پشت کس از محبتش
حاصل من چومه نوز که ناخنا به سرخ	تیر باران اشارت بود از شهرتش
ز آن سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد	میکش تیغ بیمای ولی نعمتش

چشم نیست با سودی خود صایب

است راحت ارباب راحت خوشش

هر که وقت صبح در سلو شرابی تیش	وله	از سیه روزی ابطال آفتابی تیش
میکند بی آبروی زندگی رانا کوار		خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش
چسان در انکه دارد کسلی ز شتم تیش	وله	که گیر از شاهین است مژگان سبکش
هر آینه روی همچو پر تو مضطرب دارد		که از شوخی نبندد نقش در آینه تیش
یوسف پیش ازین در چاه طمانی مباح	وله	تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباح
در رکاب قی دارد پای حسن فو بهار		تا کالی در باغ داری غنچه پیشانی مباح
شهبسوار یکدم نم کرده جولانش	وله	آفتاب از مرز جاربوب کند میدانش
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد		تا چه با سینه مجروح کند مژگانش
توانگر یکیه نباشد بخیر اقبالش	وله	نصیب مردم بیکانه میشود مباح
گذشت خواب و چون عنکبوت مرده بود		مکش شکار کند رشتهای آماش
سر سبز آنکه سعی کند در بهار خویش	وله	چند چون سر و دم ممت خاک خویش
آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد		هرگز نگیرد یاد اسیران خاک خویش
چمن بر بیهقراض شکسنب خویش	وله	سر آمدی ز گویان زلف و کاکل خویش
فاکیت کبیش میرسد بزین		بخصم خویش سوارم از تحمل خویش
در گرد خط نهان شد روی عرق فشال	وله	خط غبار کرده دیوار گلشنش
کوتاه بود دستم تا داشت اختیار		قالب چو گرد خالی شد بهله میانش
چه ساز صنعت شایسته با خدای خویش	وله	ز طبع قهرمان نخلان ارد سر و آزارش

که با این ناتوانی چون تو انم رفت از یادش	کرانی میکند بر خاطرش یاد نمیدانم
مگر چندی نهند و آفتاب از اندازش	ندارد دلیل با طاقت ناکامی غربت
تا در رخ آتشم خود میدانی دیدار خوش	کاش میدیدی چشم عاشقان خسار خوش
تا کجا سر برکنم زین سیر به پر کار خوش	میروم چون نهر شستای پای بخودی
بکل فرو شده پایم زستانه خوش	نمیروم بهشت برین ز خانه خوش
بجان رسیده ام از وضع بچانه خوش	اگر چه بفرسم کرد کاروان غم مست
اگر بچسبم بر اینم زستانه خوش	چو بچسبم که بچاه افتد از کنار پدر
در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش	در جلوه کاه حسن سیرایای دیده باش
اگر پیش پیش سبیل روی آرمیده باش	پای کریر شهر پر و از و شست
واله یک نقش چون آینه تصویر باش	از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
ببر سر روی من کو خاک امین گیر باش	چون تو بیرون آمدی ز بند و زندان کمال
واقف شست کمانش از دم شیر باش	نخسرم و دروان چو شد از زخم او ایمن شو
مغرور حسن بابر کات اینقدر مباحش	غافل ز حال عاشق خوین جگر مباحش
از دست کار رفته ما بجز مباحش	هر گاه بهله را بکمر آشنای کنی
گذارد و فلاخ کوه قاف عقل افشوش	من و عشقی که دست چرخ را چیر کند زورش
که طفل نه سوار آید چشم دارم نشوش	از قبول محبت و مقامی میرم جولان
از دم کرم بهار آن می آید بکوشش	خون ما ز رو آتشناک می آید بکوشش

خون ما در حلقه فتراک می آید بخش	باده پر زور در ساغ کند دیوانه
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور	وله مرد صحبتی از دید با ستوباش
خانه پر شهید بخوابی برو ز بنور باش	مورب آزار دایم خون خود را میخورد
خویش را کرد آوری کن از سپر آسوده باش	وله چشم و گوش و لب بند از شور و آشوب شده باش
راست شوا از تیر طعن که نظر آسوده باش	از کمان تست هرگز یک در دل منخلد
به بیچ و تابان یافتن مگر کمرش	وله چنین گم شده در زلف پای تابش
مگر بآبله دل سیده میترش	زنوک آن مرده ام و میچکد آتش
از لطافت رنگ کردانه بیاض کردش	وله اگر کنند از رشته جانها زه پیرایش
ماه کنعان در هوای نکبت پیرایش	کاسه دیروزه سازد دیده یعقوب را
پرواز کبر و خاوس خشیان میباش	وله هر جا میخیزند متاعت کران میباش
در مجلسی که گوش توان شد زبان میباش	یک حرف بشنوا ز من و در خلعت سیر کن
که عمر جاودان بخشد بعاشق مدحش	وله که آب ریستان لبهای او خط بوسه برایش
که هر دم شمع و یک سر بر آرد از کربش	پیر بر خود راست چون فانوس از کربش
در بساط زندگانی نیم جانی تیش	وله هر که در نظر نازک میانی تیش
کله از گرسنگی بر سرش بانی تیش	خلق را بی حفظ حق کشاید از هم بیچکا
که غم دندان خور و هر کس که نانی تیش	بر فقیان محنت پیر نباشد ناگوار
وله مدام میچکد و کم نمیشود آبش	لطیفه عجب است اینکه لعل سیرش

چو مرده ایست که خوابیده است کافور  
 بچو تیر سخت کمان می جهد برون عمار  
 بسکه زند موج نور سرور و روش  
 خشک چو سوزن شده است از عرق شرم  
 کرچه لب غنچه سبر مهر حجابست  
 شراب لعل میاز عرق از روی گلگونش  
 ز طوق خویش سازد حلقه نام سورتی  
 چه لازم دور کردن از خرم خود پسندید  
 ز دل برون زود چشم آشنار ویش  
 ز حال دل خرم نیست اینقدر دایم  
 شکار انداز صیادیکه هستم من نظر باز  
 به صد بیتابی یوسف ز خلوت میدوید  
 اگر صد بار برخیزد همان برخاک نشیند  
 از فریب صبح دولت ای جان غافل مباش  
 چون کل عناثر از ارد قفا داد بهار  
 میکند زهر طاعون کار خود در انگبین  
 می ز شرم لب می آتش اش

کسی در شب مهتاب میرود خوابش  
 ز سبجی یک بود رو بخسب حق محرابش  
 ماه ماهت طوق فاختگانش  
 رشته مریم ز شرم موی میانش  
 نامه واکرده است پیش وانش  
 قبح لبریز میگردد از ان لبهای سکونش  
 در آن گلشن که کرد در جلوه کرشمه شاد و زویش  
 کبی آرامی دل سبزه از بزم بیرونش  
 سبزه سری بدامن خنجر نهداده بهوش  
 دست شانه گلارین برآمد از مویش  
 ز کیر لای زریز و خون صید از چنگال اش  
 اگر در خانه آینه کرد و عکس سازش  
 ببال دیگران هر کس بود چون تیر و اش  
 خنده شیرست لطف آسمان غافل مباش  
 از ورق کردانی باد خزان غافل مباش  
 از کزند و شمشیرین زبان غافل مباش  
 عرق شرم گشت در مجاش



<p>دانه گیر ترست باداش میتوان دید رود را نداش آشنا تر بامی از لعل لب پیمانه باش دام را در خاک خون کردی بفکر دانه باش</p>	<p>خال دلکش ترست بازلفش انگه روزم چو پشت آینه کرد روشناس اصل مشرب چون در میخانه باش در غایت نهان شد زلف حمی پیش گیر</p>
<p>صایب شنبه بت افسانه ترکان اوست چشم کرداری بفکر کریمستانه باش</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>میکنند آری بیال مرغ وحشی دام قص میکنند از نارسای صوفیان خام قص از بصیرت نیست کردن بر کنار بام قص میکنند خوست تش را زبان در کام قص</p>	<p>راضی طرب کند از زلف عنبر قام قص نارک خامی بود در باد نشیند زخام قص اوج دولت جای بازی و نشاط پلوج فتنه سازان زمار نیست فرمان بیان</p>
<p>میرود سیلاب صایب پای کو بان تا محیط هر که اشوقیت در میر میکند هر کام قص</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>غافل مشوید دولت پاد را کاب خط اینک رسید نوبت روز سه خط رفت آفتاب حسن بریزد قمار خط</p>	<p>چون بود ترشت دم بهج و قحط تا چند حساب باطل نظر کنه از آب که چشم بود الهوسان خیر نمی نمود</p>

ریحان خلعت سزاوار هر سغال از باله بجلقه ماتم نشسته است	تا در دل که ریش کند هیچ و تاب خط تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط
چون داغ لاله مرهمش از مشک رسوده صایب دلی که کرد داغ و کباب خط	
هزار آن چشم روشن ساختی در روز کا خط نخواندی چون بسیناغ خود در جوش کل ما بروی کرم کن این شمع ناحق کشته بار و تن نگردی در زلف افرات شیرازه دلها صفای که هزاره کردیم می شن می کرد باین خاک مراد امید ما را وعده میدادم بود خوابش بیا به لب فرو در چشمش نمناز سرکش در زلف و درون فداش اگر چه خال باشد مرکز پر کار خوبی را تصاحب را به نیت شمشیر میکند و مان	وله که امت کن با هم سر و واری از غبار خط ببرک سبز باری یاد کن در نو بهار خط که شد چشم امید من سفید از انتظار خط مشغو غافل بعهد دولت ناپاید از خط غباری نیست بر خاطر مرا از بگذر خط نداشتم نمک رویده ام بریزد غبار خط چرا نیت هر کس چشم خود از سبز از خط تلافی میکند آخر نسیم مشکبار خط کند از شرمساری روی پنهان در غبار خط مشغو غافل ز خسارتان در روز کا خط
نشاری هست لازم دیدن فرمانها ما را نسازم نقد دین و دلچرا صایب نا خط	
زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط هر موی از تو شد شب عید بهال خط	وله

<p>کرد و دعا بدامن شب پیش مستجاب دریای رحمتی ست که خوش زغبه است سودای زلف حلقه بیرون در شود آوازه اش اگر چه جهانگیر گشته بود قد رکب ز کرد و پی می شود و زیاد از آب تمیغ سبزه خط میشود بلند ماران بهجوم موردل از کنج بر گرفت هر چند بود زلف تو پر دی علم از هیچ و تاب حلقه کند بام آفتاب نعلش در تشنه زهر حلقه جدا</p>	<p>نویسیدیم حسن مال خط روی عرق شان تو در زیر بال خط در هر دلی که ریشه دو اند خیال خط کلبانک خوبی تو فرود از بهال خط در دل مده غبار ره از خاکمال خط سعی از تراش چند کنی در زوال خط زلف تو کرد ترک جمال از جلال خط پس رسم زد از غبار سپاه جلال خط اصلاح دست اگر نرزد بر کمال خط نارنش مکن بحسن برع الزوال خط</p>
---	--

صایب سدا دیدن او سحر حرف من  
چون آب چشم خویش نسازم حلال خط  
بسم الله الرحمن الرحيم

<p>نیکد از دین شراب تشنه بینای سمع حسن با دیده شربت جولانی در نیست نه ناشیته پوشای اقبال عشق میکنند دل را سینه دلی سیمین بران از نظر بازی اثر در جسم زار من ماند</p>	<p>وله تا چه با پروانه بیدل کند صهبای سمع جامه فانوسش مینده است بر بالای سمع مه کجا در دیده پروانه گیرد جای سمع گر چه کافوری بود تاریک باشد شب سمع میشود خرج فروغ خویش سر تابی سمع</p>
--	--

<p>نیست غیر از اشک دانی در دریای شمع          اگر چه در ظاهر بلند افتاد استغنائی شمع          نیست محتاج دلیل و بهر خواهی شمع          ورنه افتاد دست یکتا قاست رعنائی شمع          اگر چه هست از موم کافوری و یزیدی شمع</p>	<p>هر نهالی دارد از دریای رحمت بهره          میسر در بتن پروانه چشم روشنش          روز و دو شب فروغش به نهای میکند          در غلط افکند فانوس مکر خلق را          آتشین چنگ است در صید دل پروانهها</p>
<p>لازم سرد هوا بانست صایب کشری          که غم پروانه دارد حبس پروای شمع</p>	
<p>تانه پیوستم بجاوشی ناسودم چو شمع          در شبستان جهان تا چشم بکشودم چو شمع          بر جهان نجشودم و بر خود نجشودم چو شمع          روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع          کو هر خود را بهر پیر و تنمودم چو شمع          هر چه از تن پروری جسم افزودم چو شمع</p>	<p>در کشاکش از زبان آتشین بدم چو شمع          دیدم نامادیدی مد کا هم آه بود          سوختم تا گرم شد نه کامه دلباز من          اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خلیش را          چون صف در پردمای دل نهفتم شک را          مایه اشک نداشت گشت آه آتشین</p>
<p>این زمان افسرده ام صبا و کز پیش ازین          میچکد آتش چشم کزیه آلودم چو شمع</p>	
<p>هر پروانه بود آگهی شمع          نشود سوختگی سر نه گویای شمع</p>	<p>گر چه صاحب نظر اند تا شامی شمع          جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویا</p>

دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود خط بیان چهره روشن چه تواند کرد کثرت خلق تو حمید چه نقصان دارد	تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع شب تا ریک بود سرمه بنایی شمع چه خلل میرسد از رشته بیکای شمع
<p>میکند گریه و همدرد ندارد صایب جای رحم است درین نرم به بنهای شمع</p>	
ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع ز خاک سوخته پروانه را بر نگیزد اگر چه دورم از ان نرم میتوانم داد چه سود ز نیک بلند است امن فانوس	وله بدست شعله بود اختیار گریه شمع بنفشه وار هوای بهار گریه شمع جیان خنده کل بشمار گریه شمع چو هیچ وقت نیاید بجای گریه شمع
<p>حذر ز گریه آتش عنان صایب کن که نیست گریه او در شمار گریه شمع</p>	
ز سیر باغ نکرد دایریشان جمع مرالغچه درین باغ رشک می آید بروشنائی بهم از چراغ قانع شو تمام شب برای زنجیره فردا ز موج حادثه مردان نمیر و نداز جا بلاست دایره خلق چون سبیل قنار	وله که خویش را کند آب در کتان جمع که بهر پاره شدن میکند گریه بان جمع که این دو شمع نکرد بیک شبستان جمع کنم ز کوه و بازای سنگ طفلان جمع که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع که دام و دود همه باشند در میان جمع

	<p>باقاب جهاناب میرسد صاب چو شبنم آنگه کند دل درین گلستان جمع</p>	
	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>بکنج راه نبردی درین خراب دریغ نشد محیط توصافی ازینجا باریغ تو هیچ بوی نبردی ازین کباب باریغ تو پیش پای ندیدی آفتاب دریغ صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ هزار نقش بریشان ندی بر آبرویغ</p>	وله	<p>بفکر دل فادای هیچ باب دریغ تمام عمر تو در فکر پای بوج گذشت غذای بوی دل خود کنند سوختگان بنور ذره سفر میکنند کرم روان ز وصل دوست بفردوشستی کردی بعالمی که دل ساده میخزند آنجا</p>
	<p>ز عکیده آینه شیر شد صایب تو شیر شستم کشتی ز خورد و خواب دریغ</p>	
<p>چشم و دل شبنم مکرانت درین باغ آسوده همی آب روانست درین باغ استاد کی سروازانست درین باغ کاماده پرد از خزانست درین باغ فریاد که گوش تو مکرانت درین باغ هر ششم کل رطل مکرانت درین باغ</p>	وله	<p>چندانکه بهار است و خزانست درین باغ از برک سفر نیست تهی دامن یک کل معموره امکان نبود جانشی خستن پیدا است ز دامن میان برزدن کل صدر یک سوزج لب هر یک کلی هست چون طبعی که چشم ترا عشق کشوده</p>

غم کرد دل مردم آزاد نمگردد	پیوسته از آن سر و جانت درین
	خاموش شد از خجالت گفتار تو صایب سوسن که سر پای زبانت درین باغ
هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ سوختم ز آفرین یارب من محفل کجاست صحبت با جنس تش را بفریاد آورد تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است دو دمان دوستی از پرتو من روشن است قدر عاشق میشناسد بهشت یزید آباد	وله بسیج شد بهای تار از دیده روزگار سینه گرمی که بتوان کرد از نور و حسن آب روانی چون چو باشد میکند چون پای خود را چون تواند داشت بر خوشن میفرزد خون گرم در ره دشمن چراغ ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
	در شبستان که کرد ملک صایب شعله ریز چاک سازد جان فغانوس را بر تن چراغ
دل چشمتا کسی اندلستان دارد درین آنکه از دندان بر خشی چندین آسیا نیست لاله در بخت نیاز بهای ما آنکه از دندان و لانت بر زکوه بر خست	وله عاشق از معشوق بهیاست جان دارد درین بی دهن و اگر دلی حاشا که نان دارد درین نعمت خود را اگر از ما جهان دارد درین نیست ممکن تالک که از توانان دارد درین
	در کنار بحر صایب قطره دریا میشود کس را جان از آن جان جهان دارد درین

<p>میکنند از آبداری سیر و یاد در صد دارد از پیشانی و اگر ده صحرادر صد حی نشیند گرد کوهر را بسینا در صد کوهر را برآمد رشته از پا در صد تخمی بخت بر کوهر کوهر در صد کوهر غلطان ندارد در صد جاد در صد</p>	<p>نیست غمگین کوهرم از تنگی جاد در صد کوهر ما از غمت نیست بر خاطر غبار بریتیمان از درد دیوار بسیار و طلال دل شد از طول اهل محبوس در زندان عالم پر شور بر خلوت نشینان نیست دل بس گشت تنگی در سینم نیست</p>
<p>نیست صایب بشارت با این دستگاه آنقدر کوهر که دارد دیده مادر در صد</p>	
<p>پیش خجسته در خود را میکنی اطهار حریف یشوی قانع بکف از بحر کوهر با حریف بر نیار و ردی از این روزگار سیر بکار حریف باد و صد سو مان نگر دی خویش را بهوار حریف تر شد ز اشک ندامت دیده آید بکار حریف مینرزی چون بخیان کل بر سر دست با حریف</p>	<p>غافل از درد مندی ای دل بهار حریف بر خموشی میدی ترجیح حرفی را شد سفید از انتظارت دیده بخت پذیر آندی انکاره و انکاره رفتی از جهان استخوانت طوطیا گردید از خواب گران مغز را و ایکنند از سر بگردان تو</p>
<p>فرو ما بردند صایب کار پر دازان و تو از تن آسانی نکردی خنجر کار حریف</p>	
<p>سیر بر روز آرد ز شوخی از کریان در صد</p>	<p>ولله سیر بر روز آرد ز شوخی از کریان در صد</p>



<p>نیست ممکن پاک کو هر بر زمین مانند ام تا جز البشیر ابر از تنگدستی باز کرد آیه رحمت ز ابر کو افشاید میشود دل جو روشن شد فروغ عاریت در کجاست در وطن تن ده که کنش نماند توان پاک کرد</p>	<p>ز یکوش دل بران شد اشک غلطان صند از دهن یک یک بر آوردند دندان صند نازل از راه دمان پاک رشتان صند شمع کافوریت کو هر در بستان صند از کهر کرد تسمی را بدمان صند</p>
	<p>خاطرم خورم نکرد جمیع صایب با کهر کز تهی دستی بود لبهای خندان صند</p>
<p>ز خط سبز شود پیش لعل لبر صاف عجب که حسن گذارد اثر ز من باقی چو آنخضر ز خط غوطه در سیاه بی د خوشم چون نافه خونین جگر بخرقه فقر کنند آینه و آب صلح اگر با هم</p>	<p>وله هنوز از پر طوطی نکشید شکر صاف که میکنم بکتان با بتاب انور صاف رخمی که بود چو آینه بسکند رضا که میشود ز مدینه شراب احمر صاف بخضر نر شود سپینه بسکند رضا</p>
	<p>ز خاک مال حوادث متاب و صایب که از غبار یتیمی است آب کو هر صاف</p>
<p>تا شد اینک بدین منت حسان صند از قناعت گردد اگر میکرد آب بخور از کهر کرد تسمی پاک نتوانست کرد</p>	<p>وله شد ز خجالت زیر دامن بجز اینها صند زود میشد تیر شیم از کو هر غلطان صند گرچه از اشفاق سرتا یابی شده امان صند</p>

<p>صیدیم بے پدر رادرته دامان صید دست افسوسی بود بی کوهر غلطان صید میشود مغلسن کوهر چون شود خندان صید باهیستی دیرین دریای بی پایان صید</p>	<p>باهیستی زرتوشن کوهری می پرورد چون نباشد کوهر دندان دهن خمیازه است کشتی دن رخنه و جمعیت دل گرد است میدهد کهواره سامان از نیی در تیریم</p>
<p>میدهد صایح حجاب از پوچ کوی سربباد بالب خاموش آسوده از طوفان صید</p>	
<p>کنند بابر که بار لب فراز صدف که پیشل بر کند دست خود دراز صدف</p>	<p>ز تیغ روی دریاست بی نیاز صدف دمان لاف پراز خاک باد دریا را</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>	
<p>تیغ سیرالست موج بحر طوفان ریشی عشق شد ز لیلی رفته رفته یوسف انیسودای عشق میچکد زهر لفاق از گوشه ابروی خلق بیخورد چون صید وحشی برد نام نوی خلق</p>	<p>دماغ ناسورست فلسای دریای عشق دست خود بوسید بر کس دامن یاکان گرفت نیست آب صافی خاطر روان در خلق مازید در جعبه گوشه تنهایم</p>
<p>ین رشته داراز کند بیچ و ناب عشق چون بر آب روگفتی شراب عشق بر بر سر یک سایه کند آفتاب عشق از آفتاب حشر سوزد که به عشق</p>	<p>اجمان میدرد بنزد آیه اضطراب عشق صبح زیامت از دیر بزم کند طواع منقرش زبوشن روی ده افلاک میدرد انقرش چه میکند بر یکا بر عشق</p>
<p>از ابر پر دکن نسود آفتاب عشق</p>	<p>از خاک کسین صریح میشود</p>

نبض از هجوم درد شود بقیار از تر نظاره شکسته دلان حشمت آورد صیدم را و ببرد و جهان در کند است	ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق سیلاب تند میکند از خراب عشق در هر دلی که ریشه کند هیچ و تاب عشق
اکسیر نیازی از این خاک میسرند صایب چگونه پای کشد از خراب عشق	
از نقاب نیک تابد شعله عریان عشق عشق شورخی نیست کواز مغز سر روان و د	وله پرده چون پوشد کسی بر پوشش نهان عشق سرکش چون کرد با داز خاک سرگردان عشق
نشامی که چه نتوان یافتن از جام خشک مردمی هرگز چشم اندیدم که چه من وای بر من که عقیق آبدار او مرست میشود خرج زمین چون موه خام افتد نجاک از طلوع و از غروب هر روشن شد چرخ بنی تا ملال لب هر کس حدیثی سرزند در وصال از حشر سرشار من در دهر بسکه دارد و سر و او را تنک در بر سرشی هست از دشمن تو اضع ریشه مکر و فوب هست بیری بکی همان در کوه و بر قرار	وله گاه کار بود ترسیند پیغام خشک میکشتم روغن بزور جذب از بادام خشک چون نکیدن آن با کمال قربست کام خشک وای بر آن کس که اینجا تا تمام افتد نجاک هرگز بر دشت صبح از خاک شام افتد نجاک مست خواب و ده ارشیت بام افتد نجاک هرگز در پای کل از دست جام افتد نجاک نیست ممکن سایه آن خوشترام افتد نجاک کی بود از خاکساران که چه دام افتد نجاک پر تو خورشید اگر رنگین جام افتد نجاک

از هوای دهن را طرف چون باشد دم زدن کفرست در بزم حضورشان دیدهای پاک سازد نامان را تمام	ستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک برهن پیش صنم جای سلام افتد بخاک نور ماه ناقص از روزن کلام افتد بخاک
	می فتد از پختگی بر خاک هر جامیوه سست جز سخن صایب که چون افتاد خام افتد بخاک
از خشک طینستان مطلب بجز آب خشک در زمین نهفته بود رغبت شراب بگذشت آب عمر و مراد رباط ماند آخر مروت است کران لعل آب دار با آب و بساز که جاوید زنده ماند از روشنای چرخ سخاوت طمع مدار باور که میکند که از آن تیغ آب دار	وله بحر شراب رایج بود جز سحای خشک چون نغمهای تر که بود در باب خشک چون موج شراب همین بیچ و تاب خشک باشد نصیب سخته جانان خواب خشک چون خضر بر که کرد قناعت آب خشک کز شب نم آبر و طلبد آفتاب خشک چون جوهر است قسمت من بیچ و تاب خشک
	صایب امید من ز بزرگان بریده شد تا شد ز کوه قسمت سایه خواب خشک
پای می دیگران آمد که از صحرای بسنگ بر دل ریخون عاشق نیست کوه غم کران نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث	وله در وطن آمد مرا از خواب نکلین بسنگ مینزد پهلو بوز و بادیه این مینا بسنگ از دم عقب کرده توان کشود الا بسنگ



هر که نفس خویش را در خاک گردیده است	می نهد چون بویا پهلوی لاغر انجاک
نقد خود را نسید که دن صیبا از عقل است	بهر زر تا چند مانی روی چون زر انجاک
عاشق کشته را از گردش دوران چه باک می کند سوار از جنبش بنجیده را نیست کرد و نفع از تلخ کامیها خلق رو نمیتابد ز حرص از آن سوزن دار سک	وله موج دریا دیده را از سوزش طوفان مردم سنجیده را در خشر از میزان چه باک میزبان سغله را از شکوه مهان چه باک دیدم ای نرم را از تیزی دربان چه باک
سرواز بزمی باد خزان اسوده است	صایب از اده از نردی دوران چه باک
نه شبم است چمن را بروی آتشناک تو فکر نامه خود کن که می پستان را تو از فشاندن تخم امید دست مدار زلف کاو کیش را از آزار اسل دین چه باک دل نشد از کپه نرم آن خولی انصاف دیده ز خاکش با مسیت به خواشوع اسمها آتش از نرون میشود از چو سنج چیز زین در دانه نکینش که بیرون شبا	وله عرق ز رویتو کرده است کل بدامن پاک سیاه نامه نخواهد گشت کربه تاک که در کرم نکند از نوبهار مساک وله دل سیاهان را از آه و ناله و نفرین چه باک دامن قصایب از پنجه خونین چه باک بهر عالم تاب از دیده بدین چه باک نموج نرصل از صندیه پر چسب چه باک خشت اگر با تخم بر باد را با این چه باک

<p>در نظر باغرت طوطی ز طاووس نشین حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را</p>	<p>نیست کر نیکین سخن را جامه ز نیکین بپاک کام طوطی کر نسازند از شکر شیرین بپاک</p>
<p>تیر بر کرد باغوش کمان صابین سنگ هر کرد اول سخت کرد بدست از نقرین چپ</p>	
<p>از ترزبانیم نشد آسوده کام خشک غیر از جواب خشک ندارد نتیجه پروای هر ک نیست تهنی دست با چرا تا شعر آید از نباشد کس مخوان</p>	<p>وله از آب تیغ سبزه نکرود دنیا م خشک آز که بدید نبود جز سلام خشک از سر نگوین شدن کند اندیش خام سوهان روح خلق از کلام خشک</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>چرخست حلقه در دولت سراجی دل دل آنچنانکه هست اگر جلوه کر شود در زیر آسمان نفسش تنگ میشود هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام چندانکه میرود بی نهایت نمیرسد با آنکه پای بر سر کرد و نهاده است دست از کتابخانه یونانیان بشوی با نور آفتاب با بزم چه حاجت است</p>	<p>وله عرشست پرده حرم کبریای دل نه اطلس سپهر نکرود قبابی دل هر کس کشیده است نفس در فضا دل در خاک هم بگرد بود آسیای دل بے انتهاست عالم بی ابتدای دل بر خاک میکشند درازی قبابی دل صد شہر عقل کرد سر و ستاد دل با خلق آشنانشود آشنای دل</p>

<p>ما خود چو ذره ایم که نه محمل سپهر نمود را اگر گرفت جگر دار عالم است</p>	<p>رقص لعل کنند ز بانگ درای دل آز که از خرام تو لغزید پای دل</p>
	<p>صایب اگر بدیده همت نظر کنی افتاده است قصر فلک زیر پای دل</p>
<p>از تنگ رود شو بهم صحت هر خار گل نوبهاران را اگر میخا نهاده پرده نیست دار و در شبنم بهار آینه شش تن نفس رشته نبود این که بر کله استیا پیچیده احتیاط به شما آخر بر سوای کشد قطره های شبنم شکر گزین شوخی نبود حسن را در خانه زین سیر میباید نمود مید هر رنگی و رنگی میستاند هر زمان</p>	<p>ولم میکشد و ایم ز حسن خلق خود آزار گل آز که این باد و رنگین میکند خسار گل بسکه رفت از دیدن خسار او آزار گل بر که است از دست خرت زنا ر گل بوی خود را فاش کرد از پرده شایر گل چید باد امن عرق گویا از آن خسار گل جلوه دیگر کند بر گوشه دستار گل بسکه دارد انفعال از چهره دلدار گل</p>
	<p>در لباس ان خون بچین چهره رنگین میکند بر که صایب میزند در گوشه دستار گل</p>
<p>آز آن زمان که ترا دیده در گلستان گل نبش غمی ز ناپاره پاره گردیده است خیال بسته و بالین کمال بی شرمیت</p>	<p>ولم ز شبنم است سرایای چشم حیران گل ز بهر زه خندی خود میشو در پیشان گل و ان بیا نفس که باشد ز غمچه پیمان گل</p>



فادهت برین دست سایه سیلی	مزن ز آبله برخار این بیابان کل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صایب	که چون ستاره صبح است برق جولان کل
<p>مشو چو پنهان غافل از نظاره کل</p> <p>کلی که آفت پر مردکی نمی بیند</p> <p>چه خوشنمایت ز معشوق شیوه عاشق</p> <p>چیرت نکرد در بغل غنچه بوسه کل</p> <p>آبی نرود بر آتش بلبل درین بهار</p> <p>شرم ریده را نتوان رام حسن کرد</p> <p>مینا شکسته است مرا سرود نظر</p> <p>دکشتنی که بلبل مانا که سر کند</p> <p>کردم نهفته در دل صد پاره را عشق</p>	<p>وله که یکدو صبح بود شوخی ستاره کل</p> <p>همان کل است که چنیند از نظاره کل</p> <p>کباب کرد مرا جیب پاره پاره کل</p> <p>وله زنجیر پاره میکند از آرزوی کل</p> <p>خالیست از کلام و ت بسوی کل</p> <p>رنک بریده باز نیاید بروی کل</p> <p>تا مست گشتم از قرح رنک بوی کل</p> <p>شبنم که چو گریه شود در کلوئی کل</p> <p>غافل که پیشش میشود از برک بوی کل</p>
صایب تلاش قرب نکویان نمیکنم	چشم ترست حاصل شبنم ز روی کل
<p>ز حسرت بچو ماه تا از غم سیر طلال</p> <p>فوز ز غم ز غم نیکو آید کرده است</p> <p>بر لبش از غم کند آید بسبیل</p>	<p>وله در کوشش آفتاب کشد حلقه زوال</p> <p>عشاق را نظاره آن حسن بمثال</p> <p>بر سبیل سپهر کند خون خود حلال</p>

نسبت رخنه که توان بست چون کشود	چند آنکه ممکن است بهر سیزار سوال
صایب دلش فسرده نکرده دزد بر کزیر	مرغی که در بهار کشد سر بر زیر بال
<p>منکه هر پاره دلم هست بصد جاشول</p> <p>خدمت دور به نزدیک نمیفرمایند</p> <p>قسمت دیده زهر عضو جدا میکنیم</p> <p>آنکس که در دریا میگذرد</p> <p>با خواب امن و لذت اگر جمع میشود</p> <p>آن سر و جامه زیبای که عمرش دراز باد</p> <p>ارام اگر نمیرد از طمع دل چسرا</p>	<p>وله</p> <p>با دل جمع شوم چون تو تنها مشغول</p> <p>اهل دل را نکند عشق بدینا مشغول</p> <p>بتماشا تو ام بس که سر را مشغول</p> <p>وله</p> <p>راه صواب را بخطا میکند بدل</p> <p>شب شاه جای خویش چرا میکند بدل</p> <p>هر روز صد هزار قبا میکند بدل</p> <p>هر روز جای خویش کجا میکند بدل</p>
بسم الله الرحمن الرحيم	
<p>ماهی چون شعله زیر چرخ زبان آورشیدم</p> <p>در محراب آجیوانیستی را راه نیست</p> <p>شوخ پیر از دیوان پرمار نکست</p> <p>کم نشد در بر بلند فیض ما چون آفتاب</p>	<p>وله</p> <p>باز چون اختر نهان در زیر خاکستریدم</p> <p>چون حساب نه پرده در پرده دیگریدم</p> <p>بسکه چون طلاس محو نقشان پرشیدم</p> <p>سایه ما پیش شد چندانکه بالا تر شدیم</p>
نقش بالین و غبار خاطر لبش شدیم	تا که صایب در سفر بودیم و ایم عاقبت

لجایا یل هر دل کرد ابروی که من دارم	وله که سر می سجد از یوسف تر از وی که من دارم
شمار موج دریای سراب از نیایا	سجود نه فلک طاق ابروی که من دارم
ز کین شدت بسکه ز خونین ترانه ام	وله مرغان غلط کنند بگل شیانم
هر پاره از دلم در توحید میزند	یک نقش شش نیست در آینه خانه ام
دل خور دست قسمم از کرد خوان چرخ	از مرگ خود دست چو پر کار دانه ام
چون غنچه دهم دل جمعی درین چمن	بر باد و او یک نفس بغمخانه ام
سودای زلف سلسله حباب گفتگو است	کوته نمیشود شنیدن فسانه ام

صایب جای خود نبرد حرف حق مرا

از تیر راست روی نیاید نشانه ام

شکوه از کج روی طالع و از رون چه کنم	وله از دما میشود این بار زافسون کنم
دلم از زخم زبان کاغذ سوزن ده شد	همچو عیسی کشم خرت بگردون کنم
در دیوار بوخت زدگان زندت	نه نیم روی خود از شهر بهامون چه کنم
آفت صحبت خلق از دود و دام افزو	نرم در دهن شیر چو مجنون چه کنم
هست در گوشه نشینی دل جمع کر هست	در خم می نگریم چو فلاتون چه کنم
بیشم سخت فلک آب مروت خاست	طبع باد ازین کاسه و از رون چه کنم
شانه انگشت کران بر سر سودا زده ام	بتر کین خسروی و بلج فریدون چه کنم
نه از خون جگر نشانی می بینم	لاله کون روی خود از باد کلکون کنم

<p>سازگار آن جهان را دل از پر خونت  در دماکم نشود از گفت و در دیکه مرست  من گرفتیم بگرستن نشودم دیده تهنی  بود نا از دل صد پاره اثر کردم صبر  من بآنم که تراوش کند از من گله</p>	<p>من باین طالع ناساز بگردون چنم  از تنی کردن دل مشو و افزون چنم  بالب پر سخن و بادل پر خون چنم  رفت یکبارگی از دست دل اکنون چنم  میدهد خون جگر رنگ به بیرین چنم</p>
<p>نخوان ساخت تهنی دل جو درین عالم تنگ  دست صایب نهم بر دل خون چنم</p>	
<p>نه از خامی در تشنه و فریاد میکردم  نمیدادم بچنگ عشق آتش دست کردار  اگر از قید خود آزاد میشستم بشکر آن  نمیکردید اگر ذوق کرفاری غمان کنم</p>	<p>وله  ازین دولت جدا افتادگان یار میکردم  من عاجز چه با این سیه فولاد میکردم  هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم  روحش خون عالم در دل صیاد میکردم</p>
<p>دل شیرین غبار آلود عبرت میشود صاب  و کر نه پنجه با پنجه فولاد میکردم</p>	
<p>بر آنم میدویدم که بریان میدردش  من آن جنیمیم کاروان آتش را  کنار مادر ایام آن طفل بد خویم  از خواری آن بتیم دامن صحرای امکان را</p>	<p>وله  نمیدانم چه میکویید صبح در گوشم  که جای سیلی نخوان بود زین نا گوشم  که نتواند بکام هر دو عالم که خاموشم  که که خام سبزه که در نمیکیرند بر دوشم</p>

	<p>ملک یهوده تصابسی در اخطای من دارد نه آن شمع که بتوان داشت نهان بر کوشم</p>	
<p>ز روی تلخ در یاد من از وصل که حیدم بیکی بمن نه صد دیدنی آزاد کردیم که شد رشته هم ز بن خورشید پیچیدم چو خواب امن بباد دولت سیدار خجیدم درین محفل ربی بر کی چونی چنانکه لیدم بجز فستی که بر یکدیگر از افسون لیدم</p>	<p>وله ز دست خشک جانان امید بجز کردیم مر اینبار کرد از اهل دولت دیدن جان من هم چون خضر داور بجز جادوان بمیزان غر سنکین ترا به پله خواهم ز کوشش نشسته سنکین لان سر هم بسنگ نشد روز قیامت هیچ کاری و سنگین</p>	
	<p>بعهد زین را بیا بچون کشتیر صیاب در بزم خرم ز نور دم در بزم بخت خاک لایم</p>	
<p>چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنکلی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشا داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>	<p>وله چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنکلی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشا داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>	<p>وله چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنکلی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشا داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>
	<p>وله چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنکلی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشا داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>	

چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده ایم	<p>با صد زبان چو غنچه کل به زبان شدم و له  اول ز رشک محرم سرمه داغ بود  سیلاب من کجا بحدی طعنه آرد  چون ماه مهر قسمت من خواست عذر</p> <p>تا پرده دار خورده راز نهان شدم  چون خواب رفته رفته بچشمش کران شدم  زینسانکه از غبار علائق کران شدم  گر یکدور روز بار دل کاروان شدم</p>	
تا شد قبول میر خرابات خدمت من صایب امیدوار بخت جوان شدم	<p>منم آن سیل که دریا نلند خاموشم و له  چشم پر کاربتان ساغر خالی است مرا  نیم این پیشانی به انصافان  گرچه از شمع تنیست کنارم شبها</p> <p>کوه راکشتی طوفان زده سازد جوشم  می کلرنگ چه باشد که ربا بد بوشم  بز قلب اگر یوسف خود بفروشم  دایم از شرم چو محراب تنی آغوشم</p>	
چون بیایم می سرنگذارم صایب منکه از باد کله کلرنگ فراید بوشم	<p>تالش کرد چو طوطی بسخن تلقینم و له  چه کنم آه در سینه بی حاصل من  بحران بجز مر جان نپذیرد آرام  موج دریای حوادث رک خوابت مرا</p> <p>شد نفس چو ب نبات از سخن شیرینم  نیست آهوی که با باد و جهان بر تنم  چند بر سینه ام دست بایست  بس که در غنچه ای که زان</p>	

چه امید است شود شمع مزارم صایب آنکه یکبار نیامد بر بالینم	
چه بود دشتی فانی که نثار تو کنم جان باقی بمن از بوسه کرامت تو همیشه شبانه صفت کردم میکرد چون سوز زلف امید من گام نیست زلفش چشم سراپا و ترا سیر ندید دام چون نیست با هویتو لایق بگذار آنقدر باش که خالی کنم از کرب و دلی مریخی روح تو نظاره یوسف همیشه	این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم تا بشکرا نه همان لحظه نثار تو کنم که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم تا بدام سوز زلف تو شکار تو کنم نیست چون کوهر دیگر که نثار تو کنم چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم
کم شد درد تو صایب بدار وای صبح من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم	
شد بجمع حلق زلف از شنائی هم شود جهان لب پر خنده اگر مردم کنستگان جهانند مومیایی هم کنند ست یکی در کره کثائی هم نصیب دم عالم ز آشنائی هم آنکه نه کوشش از خلوت در وای	شکستگان جهانند مومیایی هم کنند ست یکی در کره کثائی هم نصیب دم عالم ز آشنائی هم آنکه نه کوشش از خلوت در وای
شود شهده عالم جو لب جان صایب	

سخن و رانجهان از سخن سرای سیم	
بدست بسته دیتی از سخا و چون بودام	وله که چندین جام خالی از احسان سرخ رو دارم
چه با من میتواند کرد و دواغ نو مید	که من دارا لاهانی چون دل آرزو دارم
مراد حلقه آذوگان این سرفرازی بس	که با بیجی صلی چون خود را تازه دارم
غبار آلود مطلبیت چون طوطی کلام من	از ان در خلوت آینه راه گفتگو دارم
چه افتاده است در دهنم صایب نیران را	
که من خون چون شراب بخاری در سو دارم	
خو طه در بجز کبر ز ابله پازده ام	وله در دل خاک قدم سپرد و پازده ام
سود من از سفر خاک چشمش ساد	مشت خالی است که در دیده دنیا زده ام
نیست بی کار دیگر حله یک شتر خار	همه را بر محک دیده بینا زده ام
چه کند سیل کران سنگ هموای دست	خاک در دیده دشمن بدار زده ام
عاجزم در کره خویش کشودن صایب	
منکه نقب از قره در سینه خار زده ام	
از سر کویتو کر عزم سفر میداشتم	وله میزدم بر بخت خود پای که بر میداشتم
کوهر شهوار عبرت کرنی آید بدست	از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان	بیزدم بر سینه بر سنگ که بر میداشتم
زندگی را بخودی بر من گواره کرده است	می شدم دیوانه که از خود خبر میداشتم



<p>میکشیدم پای استغنا بامان صد دلچ خون کردید بجاصل بود تیر ما</p>	<p>قطره آبی اگر همچون کبر سیداشتم کاشنیش از خون شدن دل از تو بریدم</p>
	<p>جیب دلمان فلک پر میشد از گفتار من در سخن صایب هم آوازی اگر میشدتم</p>
<p>در نمودن شهبابی اختیار افتاده ام بر لب بام خطر توان بخواب امن رفت خواری و بی قدری کوهر کناه جوهریت ز انقلاب چرخ میسر زدم بآبروی خویش</p>	<p>وله هره مومم بدست روزگار افتاده ام در بهشتم تا زواج عتبار افتاده ام نیست جرم من اگر در ره بگذر افتاده ام جام لب زرم بدست عرشته دار افتاده ام</p>
	<p>سیت صایب سر انجامی مرا باغ عشق کر چه نقیضم ولی عاشق قمار افتاده ام</p>
<p>ز خال غنیرین افزون ز زلف یار میترسم خطر در آب یکه آبش از بحر میباش بلای مرغ زیر کدام زیر خاک میباش ز خواب غفلت صیادان منم تیرم بر جان</p>	<p>وله همه از مار و من از هره این میترسم من از همواری این خلق تا هموار میترسم ز تار سمچه پیش از کشته ز تار میترسم شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم</p>
	<p>بد از نیکان و نکی از بدان بر دیده ام صیاب ز خار بی کل افزون از کل بخار میترسم</p>
<p>ندام و زست سودای جنون را ز شیر برجام</p>	<p>وله اچوب کل ادب کردی معلم در دبستانم</p>

<p>ز من خجیده جنبه عالم سنگین بگرد خوان در درین سال خوانده چون گرد چنان جو که آتش تلخ در چشم نمیکرد</p>	<p>همانا من درین بازار پر آشوب میرانم که من در خانه خود از حیانا خوانده مهمان قیامت که نکند ان بشکند در چشم حیرانم</p>
<p>نی افتم چو بسکند بدنبال خضر صاب من آن خضر که آبروی باشد آبخویم</p>	
<p>سبک چشم تو را شیوه وفا شده ام کسی بنجاک چو من کوهری نمیدارد کیم من وجه بود رزق همچو من مور هنوز نقش تعلق بلوح دلانیت ز خون شکوه دماغ ریست چون سوغا</p>	<p>وله سزای من که به بیگانه آشنای شده ام بسبب هواز کرده روزگار و آشنای شده ام که بار خاطر این هفت آشنای شده ام ز فقر نیست که قانع به بوری آشنای شده ام خدا نک است روم از بدف خطای شده ام</p>
<p>میان اهل سخن امتیاز من صایب همین بس است که با طری آشنای شده ام</p>	
<p>ار آن زلف یکیه موجدائی ندارم من آن مانع دور کردم جهانرا زیرین مانع آن فارغ البال غم بیال محیط است چون موج سیرم</p>	<p>وله ایں دام فکر مائی ندارم که با هیچ لفظ آشنائی ندارم که مقصد چو تیر جو اسائی ندارم شکایت ز بدیت پائی ندارم</p>
<p>من آن بی نیازم درین نرم صایب</p>	

که همت ز دلها کدائے ندام	
تازی قلنج بخواب جگر کردیده ام	وله
تا مکر داغی بدست آرم درین بستان	سرخ رواز بادیه بر دسر کردیده ام
نیست چون شبنم طالع کسی از قرب	همچو برک لاله سرتاپا جگر کردیده ام
گرچه از پیوند کرد و هر نهالی بارور	از ادب من حلق بیرون در کردیده ام
از حرم قرب چون شکم بدور انداخت	من ز پیوند عساکر بے فکر کردیده ام
کرده ام صایب ل خود آینه اشین	
تا درین کلش چو شبنم دیده و کردیده ام	
کعبه مقصود در نقطه دل یستم	وله
کوشه و توشه میخواستم از روزگار	چون ز خود بیرون و مکنون منزلت
از گرم در پیوزۀ نامست مطالب خلق	غنیجۀ شتم هر دورا بی منت از دل یافتم
هیچ نقدی نیست درین ان بدیاتی تمام	دستگاه جو در امان سایل یافتم
از گرفتاران این کلش می پرسی که من	بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم
نیست از ناحی شناسنی از پیش دنیای من	همچو سرو آزادگان زاپای در کل یافتم
صایب افتادم ز راه بد کمائی در کنه	
نفس خود را تا بکار خیر مایل یستم	
ز سر کلاه نهد را چگونه بردارم	وله
که زیر تیغ حوادث همین سپردارم	

<p>چون خم سوخته از خاک بر نمی آید          مر از برک سفر شوق کعبه غافل کرد          دهم ز شوق جمال تو شست و شوی نگاه          توان زدشمن و انا کناره کرد عقل</p>	<p>سیریکه من ز خیال تو زیر پد دارم          مگر چو آبله در راه آب بردارم          با قباب اگر به رخت نظر دارم          ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم</p>
	<p>من و جدائی و نگاه زندگی صایب          لبی بخون خود از تیغ تشنه بردارم</p>
<p>غبار آلود عصیان شد ز بس جان پوسناکم          ز خواب سستی در حشر از ان بر بر نمی آم          بگرد دانه بهر خرد کردن آسپا کردد</p>	<p>وله          سر شک شمع کرد دمه کل بر رخا کم          که میترسم کند کرد خجالت زنده در خاک          نه از هر است اگر بر کرد و سر کرد و افلا کم</p>
	<p>ز هستی گریه کردن خون بخون شستن بود صبا          مگر از آلودگیها پاک سازد گریه تا کم</p>
<p>درین ریاض چو شبنم اگر چه آید شدم          و بال دامن کل نیست خون بلبس من          امید کنج کبر آب در کلم دارد          یوسف تان گشت دنیا از نظر پوشیدم          کرد و شکست بر کرد جهان کرد دیدنی          داغ دارد شعله سر کریم خورشید را</p>	<p>وله          خوشم که محو تماشای آفتاب شدم          که من شعله آواز خود کباب شدم          ز ترکتناز محبت اگر خراب شدم          و له یک کل بخار شد عالم زد امن حیدم          کرد و مستغنی ز عالم کرد دل کرد دیدم          بر سر ناخن سالی شد ز سر خاریدم</p>

کربانم بکین مرا از خاک تخیای برگرفت میکشایم در هوای رخن آغوش داغ	بیقرار بهای و خواجه ز هم پاشیدیم نیست از غفلت چو کل در بستان خندیم
آن کرام که هر چه صایب که در مهر وجود پله میزان بدید صا شد از سنجیدیم	
بردن نازک کرانی میکند اندیشام ز دومی سجم بساط خود غامی را بهم نامه از کان برآید در زمان معنیق شرم می آید ز تر و ستان مهر چندست	سنک میکرد و ز ناسازی سری در شیشه کرد باد نم نیست در خاک تعلق نشینام تیزی الماس در دناخن اندیشام آتش یا قوت را خاموش آب تریشام
بردم صایب چه قاف می آید کران کبری داخل شود و خلوت اندیشام	
ششتم از انجم از افلاک شرکان ترم دلمون در ساعت نکین بجای فاده است از رخ چون آفتاب است روز منبیا دوری او بسکه به رحمانه میسوزد مرا منکه بوم این سبک سفران دریا چون جبار	ابر شد استغنی از دریا آب که سرم شور حشر از کربان برمی آرد سرم در لبانک از تروستی روشنم شمع بالین میشو در دشمه ای بر سرم انکه از غلط زرد در کاسه زان سرم
مانع پرواز من صایب نمیکرد نفس می جهد چون منک آکین شش بال پرما	

<p>ترک سیرین بکند بر خویش آسان میکنم          میشوم آب آن حیا با هر که احسان میکنم          هست با یک قطره می در شیشه طافان میکنم          سالها شد این لباس عایت ناکند ام          چون عقیق از نام در ظاهر کرد دل ناکند ام</p>	<p>کرزد تشنگی لبی چون بسته خندان میکنم          سلطان از شرم حسان آب بیکردن بین          تنگ ظرفی دستگاهش سازد وسیع          بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام          مطلبم زین نعل وار و جزایش نامیت</p>
<p>نیت صایب غیر آه نا امیدی خوشه اش          تخم امید که من در شوره زار افکند ام</p>	
<p>راستید چه نفس چشمن جان پیش میزد          د آتشش بر راز چاه و زندان پیش میزد          که بر مردان از خاک سلمان پیش میزد          در آتشش مال ز بیم بجران پیش میزد</p>	<p>بد و خط از آن چاه ز خندان پیش میزد          عزیزی خواری و خواری عزیزی باری زد          مرا چون مور به انداز قانع خلق از نیغافل          گمان از بر پرواز که دیر بلی پر را</p>
<p>ز من بلبس کند بهلوتی صایب نمیداند          که من از باغبان بر این گلستان پیش میزد</p>	
<p>از سکتری کران سنگست خوابتم          چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم          باش رگشت بهم بر خواب غفلتم          ازین سودا پیشان تسم چون زبزدادم</p>	<p>شیشه از دیر خود را ز غفلتم          در زمانه ای که مرا غفلتم          بود از موی سفید بیداری مرا          بر غبت نقد جان خود بیا سیمبر دادم</p>

عنانداری نمی آمد ز من سیل بهار انرا بخون چن تیشه شیرین کرد چرخ خود را دو عالم شد ریادان من سیاه فراموشم چو دروغبال میکنم دنیا عالم اگر میشد سپید او شدم تا از خودی آسان برون نه منزل از ره نه ز بهر امان خبر دارم	دل دیوانه را در کوچه و بازار کردم چه حاصل ز نیکه من چون کو بکن داد بهر دارم بخط انچه میکردید شد کیجا فراموشم خسرم امروز چون اندیشه فردا فراموشم چه دوا تم شود بر خاستن از جا فراموشم من آن کورم که رهبر کرده در صحرای فراموشم
--	--

سیم در آن صایب طافیش را  
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم لب اقی کوثر که از شراب کشتیم شراب خون روان و کباب خون فشرده است ز هر چه دشت رک تلخی امید بریدم بخون کشرم و حیا می پرید بشمی ایستد که در حشر ز روی نکردم تره جان حباب از هوائی که دارم بیت بیت پایست ورنه بخون خیمه خیمه صبح رساند بود استی این روییم که بهار از	وله ر باد شفق می چو افتاب گذشتیم هم از کباب بیدم هم از شراب گذشتیم چه جای باد کلکون که از کباب گذشتیم هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتیم چو من بموسم کل از شراب ناب گذشتیم وله که میریزد که از هم بنائی که دارم چه کار آید از دست و پائی که دارم دل سباده از مدعیائی که دارم بر دولت رساند بهائی که دارم
---	--

<p>سپندست که ز جاهد جانماید          دین انجمن آشنای که دارم</p>	<p>نخام بجای هیچ فستاده را          بمنزل برم نقش پای که دارم</p>
<p>سخن میشود نشین زود صیاب          اگر دل دهد در باسئ که دارم</p>	
<p>عنان دولت بیدار انجواب کز فتم          گرفته نیک ز خسار و نقاب کز فتم          ز کل کلاب کشیدم کل از کلاب کز فتم          من از کشایشش تو فنیق فتح باب کز فتم          فتاد پیش ز من هر که انجواب کز فتم</p>	<p>انجواب من از زلف بی حجاب کز فتم          بچشم بندی شرم و حجاب عشق پیام          ز کزیه عاقبت کار کل فتاد بچشم          بروی من در امیدت هر که ز مردم          بنارسای من رهرو این بساط ندارد</p>
<p>هزار غوطه ز دم چون فتم ببحر خجالت          بیکد و قطره که صایب من از سحاب کز فتم</p>	
<p>چو داغ لاله سپیه روز نو بهار انم          اگر بغم بگذارد غمگسار انم          ز دست هم بر بایند کلع عذار انم          بادل روشن ز ظلمت چون کند ریختم          تا زین درهای بجای صلیک در ختم          تا نهال خویش را چون بیدلی بر ختم</p>	<p>ستاره سوخته آتشین عذار انم          همانکه داده غم غمگسار خواهد شد          بی پاک چشمی من شب نمی ندارد داغ          ما ز آب زندگی باده تر ختم          باز شد بروی ما هر که این غمخانه داشت          میزند بر سینه سنگ نشوق آفتاب است</p>



چشمه کی ازین می قسمت حلاج شد فکر آزادی گرفتاری بدام تازه است	مازین مینا لب خود چون قهر ترستم ما که خود را در قفس بی بی پرستیم
	کوشه کنایه می کردیم صایب خستیار خویش را این چشم شور اختر ساختیم
صاف چون صحبت با عالم دل کینه ام دشت چون طوطی نهان در رنگ خود نمی مرا تاسفید از سیاقی فوق کردم چون سلم عمر با تربیت دیده بینا کردم رخنه از آه در آن دل نتوانستم کرد نفرت از دیدن مکره یکی صد کرد زور سیلاب بهم جاری صحرا بیکند هر قدر خون که بد لها طلب دنیا کرد نشد از ابر کبر یا ر صد را روزی	وله میتوان رودید از روشن دل کینه ام تا نظر بستم ز خود بی رنگ شد آئینه ام بود دایم مشرق خرم نمایان سینه ام تا ترا یک نظر از دور تماشا کردم منکه صد غنچه پیکان مغس واکردم نیست از رعیت اگر روی بدینا کرد خاک در کاسه دشمن بهدارا کردم من ز کرد اندن و در دل دنیا کردم آنچه من جمع ز در یوزه دلها کردم
	نفس از موج خطر است نکردم صیاب سر برون تا چو جبابه دل دریا کردم
نشد سر و دین بستان بر یکبار همدوم اگر چه میتوانم زیر بار عالم فرستن	وله ز آتش طلعتی روشن نشد حجاب غم اگرانی میکنند دست نوازش بر مغر و غم

نه زان سان شعله و شد آتش بتیایم از دل لب جان پروت بر من آن حق نمک دارد	که لعل آید را و تواند که خاموشم که در روی سیاه خط شود از دل فراموشم
چو خواهد کرد صایب باده من بآنک طرفان که خم رایای کویان دشت در میخانهها خوشم	
از سبک روی زبوی کل کرانی میکشم از غم دنیا و عقبی یک نفس فرغ نیم خط مر چون آن لب جان خوشی بخشید حیات نه رنگ بودین کلشن نه یک باری نخواهم	وله از پری آزار سنگ از نشیبه خانی میکشم چون ترازو از دوسه دایم کرانی میکشم از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم سازاده چون سرو ازین کلزار میخواهم
نمی سازم بسنگ کم سبک نیزان بهمت نمی گیرم خود شیرازه اوراق وجود من گرچه از شوق خون خواب پریشان شده ام خود فروشیست کران بردال آزاده من	وله مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم عبث گشته تسبیح و گدازار میخواهم خطا زادی اطفال ابدستان شده ام راضی از جوش خریدار بر زندان شده ام
منت ابر بهار است مرا بر خس و خار میکرم و حرم و صل و محرومی و ست ببخود ز نوای دل دیوانه خویشم دیوار من از خضر کند و حشمت سیلاب	وله تا دیرین بادیه از آبله پایان شده ام خشک در بحر چو سپر نیمه جان شده ام ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم ویران شده بهمت مردانه خویشم
ادب گذشته بر روی یکدگر دهم	وله و گرنه همچو صد فست بنی که بر دهم

<p>جد از دست سبزه کهنه می کرد          کوه ز کار و عالم نشودن آسان است          اکنون که شمع برون آمدست از فاقه          تنی شود ملیم نارسیده رطل کران</p>	<p>ز بس نفکر تو مانده است زیر سر دستم          نمیرود پئے این کار مختصر دستم          زبال و پر کف خاکستر است در دستم          ز بس که ریشه دو اند است عرشه در دستم</p>
<p>نفکر موعومیا نے فتادہ ام صایب          عجب کے سخن آئدہ ست در دستم</p>	
<p>از بلخ زباناں نشود پست خر و شمشیر          چیزی نشود بدل دیوانه من بار          جمال سیف ازین تیره خاکدان دیدم          ربود خواب ترا در کنارم ازستی          حل که فتنه من چون ز خواب بکشد          از آن گذشت بختیازه عمر من چو چکان          برابرست بعیش تمام رو بزمین          میان و وطن و غربت باد و بیا          چو کرد باد و غبار آلود</p>	<p>وله          طفلم نتوان کرد بدشنام نموشم          جز دست نوازش که گزشت بدوشم          وله          بعیر پرین از کرد کار و دیدم          ترا چنانکه دلم خواست انجان دیدم          که در کشودن در روی باغبان دیدم          که من ز دور همین کردی از نشان دیدم          که روی خویش بران خاکستان دیدم          منم که داغ غریبی در شکیان دیدم          ز بس که کلفت ازین تیره خاکدان دیدم</p>
<p>جواب آن غزل اقدس است این صایب          بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم</p>	

<p>بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم هنوزم از دهن چون صبح بوی شیر می آید مانه زان بخیس برانیم که بشیار شوم مادران صبح بنا گوش صبحی زده ایم ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم بحر و کان در نظرش چشم ترست لب خشک سر ما در قدم دار فنا افتاده است میشود از نفس سوخته عالم تاریک</p>	<p>از آزادی سخن در حلقه زنجیر میگفتم که چون خورشید طلعه با عالمگیر میگفتم یا بانگ بر سر قافله بیدار شوم در قیامت چه خیالست بشیار شوم به که قانع به نقاب از رخ دلدار شوم حسن او را بچه سرمایه خریدار شوم مانه آنیم که بردوش کسی یار شوم ما باین شوق اگر قافله ساز شوم</p>
---	--

تا یکی صرف بکفتر شود نقد حیات  
صایب آن به که در کبر سر کردار شوم

<p>ما چون صبح از بهشت کفتر علم در آتشیم مدتی آدم کل از نظاره فردوس حید در تیریک پیر چون بوی گل بابرک کل بی زبانی محزن اسرار را باشد کلید روزی فرزند کرد آنچه میکارد پدر</p>	<p>محرم آینه خورشید پاسبانم ای بهشت عاشقان آفرینه ما هم آدمیم هم جد از ان یوسف کل سپهرین هم ما همیم ما هم به خاشی مستغنی از جام جمیم ما چون کندم سینه چاک از انفعال آدمیم</p>
---	---

عقد ما داریم در دل صایب انبی صلی  
کر چه از آزادی سرو یا ضعیفیم

حَدِيثُ النَّاصِحِ كَرْدِ بِنَجْوٍ چُون مَنَامِ بَكردن رسیدنِ سِت کارِ هر سبکِ کار پس از عمری که از نسیان گرفتَم قطره آب مکن ای شمع با من سر کشی که پاک امان	وله زبان مار شد از سستی غفلت رک خوابم که از دریا غبار آلود بیرون رفت سیلابم کره شد چون کبر از تشنه چشمان کلاواکم بیک خمیازه خشک از تو قلایم مجروحام
---	---

خمش بر نیاید بادل بر شور من صبا  
نه آن بجرم که مهر لبی انداخت کرد ابرام

پیش چشم شد روان گشته در یاشدم شد بکاغذ باد و اوراق جو ستم مسفر یعنی الف که بدستم اندیر و شن نیت بسکه تراز کرد و گفت دل گران غمخانه ام می کشایم با تپی دستی کره از کار خلق کر چه از کج کبر کردم چهار زبانی نیاز تقصا نر می کند کامل جنون کامل	وله یافتم جوی تراز خود هر چه را جویاشدم تا درین بستان سرا چون غنچه گل داشدم حمود در نظاره آن قامت رخاشدم آینه حجت شمار و سیل را ویرانه ام بر سر مردم از آن فرمان روا چون شانه ام نیست شمع غیبه چشم چند در ویرانه ام نیست نیکم در آن کشور که مریوانه ام
--	---

کر نشوید بر صایب نامه اعمال من  
می کند پاک از کنایان کریمه تنانه ام

که مژده جهان از خانه چون آینه ام هر غبار آلوده که خاک بردارد مرا	وله نیست قطعی بردر کاشانه چون آینه ام شته و بیرون و دراز خانه چون آینه ام
---	---

هر چه هر کس آورد با خویش میانش کنم می پذیرم هر چه نقرش می آید بچشم	پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام در برون کردن ز دل روانه چون آئینه ام
	منکه بودم کعبه صدق و صفا صای کنون از فرنگ طلعان بتخانه چون آئینه ام
دل بر غمت چون ناله خط خوبا بر پریشم چیز چشمان قناعت را غرور دیگر است چون صد فبا بروی خود قناعت کن است ما هست خوش بچه و زنا نکشتم از کعبه و بتخانه گذشتیم تعجیل افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ فریاد که سومان بسکست حوادث ما را بر قلب خریدند ز اخوان	وله جامه کعبه است دو و شش ستا بچشم مور این وادی نمی آرد سلیمان بچشم قطره آب مروت از نیسان بچشم وله در حلقه تقلید گرفتار نکشتم قانع به نگاه در و دیوار نکشتم دستی نشانیم و سبکبار نکشتم شد ساده ز دندان و هموار نکشتم بر قافله از قیمت کم یار نکشتم
	صایب مدد خلق نمودیم همبست در ظاہر اگر مالک دینار نکشتم
از پشت ز دنیا سلامت گزیدم حجاب دل و دیده رو شستم از آزادی جمله تن دست گشتم	وله بر اسن کشیدن کل از خاچیدم چون ز کس بجز پشت ما هر چه دیدم که چون سر و دامن ز کلاز حیدم

<p>بر آوردم از حبیب هر روزی سر  امیدم ز مشق جنونی که کردم  ز بهستی خدا شو که این راه را من  بیک فرد بسته است صد دفترینجا  از ان کشیرین چو که هر کلام  ادب بود منظور نه من پرستی  تو با هر که خواهی برو آشنا شو  مرادم تو بودی ز سیر و اقامت</p>	<p>بهر کو چه چون هر تا بان دویدم  بان مد آهی ست کز دل کشیدم  بمقراض قطع تعلق بریدم  بخود تار سیدم بعالم رسیدم  که از بحر بر تلخ و شور حی کشیدم  اگر خار راه تو از پا کشیدم  که من خیرے از آشنائی ندیدم  ز بهر جا کذا شتم بهر جا رسیدم</p>
---	---

<p>مدد صایب از دست امان حشوت  که من از رسیدن چنین آر سیدم</p>
---

<p>حال خود چون تو ای غنچه دهن عرض کنم  چون بغیر از تو سخن را نبود داد و درسی  در د خود را ز سیحان توان داشت نهان  سخن بوسه که جنک است کل پیشش  آرزوی که کرده در دل کس تا نیست  محرم را ز چو در دایره امکان است  ز بطور ما شکایت نتوانی پرداخت</p>	<p>وله  بزه بانی که ندارم چه سخن عرض کنم  سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم  سر قوی در د سر خود بکه من عرض کنم  بچه امید من ای غنچه دهن عرض کنم  ادب نیست که با تیغ و کفن عرض کنم  رخصتم ده که بان چاه و قن عرض کنم  آنقدر بکش که من بکد و سخن عرض کنم</p>
---	---

	کل نفس سوخته از شلخ برآید صایب که تهنی دستی خود را بچمن عرض کنم	
<p>در گذار سیل داخواب شکین میدیم من از تن پروری تغیر بالین میدیم تشنه جان از آب خشک شکین میدیم جلوه در میدان آتش سپوین میدیم خاطر خود را بحرف و صوت شکین میدیم خانه خود از شر ابله نکلین کرده ایم بستر و بالین خود با خواب شکین کرده ایم باغزاید سبک صد کوه نمکین کرده ایم ما بخون دست ترا اول نکلین کرده ایم این پرو بالی که چون طاق و نکلین کرده ایم خنده خود را دلیل راه شاهین کرده ایم</p>	<p>وله خاکمال دشمن سرکش تمکین میدیم هر چه از شهباه بیداری سر انداختی که چه خود خون میخورم از نکلستی عشق پیش از دل ز نه خشک میگویم سخن از زبان یا میگویم بدین بغیا حسا چون بوتا ما ز دست خویش بالین کرده ایم دختر کا بهی که دامن بر کمر بست کوه تکیه بر سنگین دی پیش فغان ما کن از مروت نیت کردن خون را پایمال حضر آماده خواب بخون ما شدن بیدلان از مرگ میترسند و ما چون کیک است</p>	
	نیت صایب ناله مارا اثر در بغیان ورنه خون مرده را احیای تلقین کرده ایم	
<p>که پیش تیغ حوادث همین میروارم که من بجز پیهای خود خبر دارم</p>	<p>وله بحرف از لب خود مهر از چه بردارم سیان ابل خرابات چون سفید شوم</p>	



<p>اگر چه پرو به از انستار اوک دم          تیغ زنده از پیرو یی نمیشد          چنین که قاضی عمر و دشتاب</p>	<p>به پشت پای خجالت همان بطردارم          که من ز راهنا پیش رو سپردارم          کجاست فرصت آنم که توشه بردارم</p>
<p>انجرا که چوب اصل سیده ام صایب          همان ملاحظه از موج خطر دارم</p>	
<p>بسیار جمله ای سرور و آن جان فشانم          روان آفتاب کمر و چندان بیالینم          نفس در صیغی قیامت به صفا          به صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاه          نه زخم زخم شو شمع بروی ای بیغلام          یا زیوانه ام که شور من عالم بوجدانم</p>	<p>وله          بیفشان زلف کا فکیش تا ایمان فشانم          که جان چون صبح صادق بالبدان فشانم          اگر از دل غبار کلفت دوران فشانم          کربان باز کن تا ناما جان فشانم          نه به دردم که در بستن کل ویران فشانم          سر زنجیر اگر در گوش زندان فشانم</p>
<p>۶۹          ز شعل به شمار در دوا عاشقی صایب          ندارم آنقدر فرصت که دست از جان فشانم</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>ناله زاده نمود کل خب زه من          اندیشه است که با کلام به شارب          زانچه که در دلم چون صبح</p>	<p>وله          چشمم محمود بود شسته شیر زه من          ساغر نیست درین برم باند زه من          جلی خورشید کند چاره خمیازه من</p>

<p>کوشش کوش جهان شد از او نه پکشت تقویم کهن از سخن بازه من</p>	<p>گرچه زبستگی آواز مرا کشش نیند سخنانی که از و تازه شدی جان کهن</p>
<p>شود از پیخری جمع حواکم صایب خط پیمان بود رشته شیرازه من</p>	
<p>ولی کوی چو کان جسم زلف تو سپید فتن گر به بسیند کل روی ترا بر همسان هر که لغزید ز نظاره سیمین بدان سنبلی باغ بهشتند پریشان سخن منه انگشت بکفتا پریشان سخن هر که چون مه تباهی شود از خود شکنان</p>	<p>ای لب لعل لب شیرین سخن هر کجا هست تی سنگ فلاخن سازند تا قیامت توانست گرفتن خود را پیش جمع که ز رشته عشق آگاهند شان را دست شد از بی ادبی خشک در زمین وی زین میشود انگشت نما</p>
<p>خج و شور یکه زایام رسد شیرین کن اچو صاب شوی از جلد شیرین سخنان</p>	
<p>ولی خشک مغری در بها جان فرای خط مکن سرسری یا عاشقان در ابتدا خیا مکن تبغ را از ساده لوحی آشنا خط مکن بی سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن تکیه بر حسن کسب صیفی خط مکن از لفظ بازگزین فرمود از برای خط مکن</p>	<p>بر لفظ باز ایستاده در ابتدا خط مکن قلم میبوید بهت سیکه مکتوب خشک اگر چه در آرزو این سبزه خوابیده را پیش از این ز زلف شور و بر بهشت مار تو نه زلف تو در دهانت با نه که در جنت میشود زیر و زبر از شکرت کجا طالع</p>

<p>از بنگاران پریشان میشود زلف و کحل حکم نتوان بر فلک راندن بقوم کهن</p>	<p>شانه را تا میتوانی آشنای خط مکن ناز بر صاحب دلان در انتهای خط مکن</p>
<p>از نزول آید رحمت خجل کشتن خط است روی خود پنهان ز صایب انجیا خط مکن</p>	<p></p>
<p>ساقی دیدم سبج علاج خمار کن ز شکسته می شکند شیشه در جگر شرم از حضور مرده دلان جهان مکن خود را شکفته دار بهر حالتی که هست</p>	<p>وله خورشید را ز پرده شب آشکار کن از می خزان چهره ما را بهسار کن این قوم را تصور سنگ مزار کن خونی که میخوری بدل روزگار کن</p>
<p>معنا زسیم سوخته کی تازه می شود صایب شبی بر وز دین لاله زار کن</p>	<p></p>
<p>ای فدای چشم مخمور تو خواب عشقان گر به یاری غرور حسن مانع میشود شب خورشید قیامت امن از خون از حجاب غنچه بلبل سبز بر پر کشید تینغ یار از خون ماز بخیر جوهر پاره کرد سین سیل در رخ مجنون تا شاکر گشت</p>	<p>وله وی با کردان زلفت هیچ و تاب عشقان میتوان دلهای شب آمد بخواب عشقان همچنان خوانا به میریزد کباب عشقان نیست کم از شرم معشوقان حجاب عشقان نشا دیوانه دارد شراب عشقان مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عشقان</p>
<p>گر بوی سیر کرده ن هست و خاطر ترا</p>	<p></p>

اهمّتی صایب طلب کن از جناب عاشقان	میتوان با نظر بسته جهان را دیدن <span style="float: right;">وله</span> عینک دیدن خوب است نظر پوشیدن مژه از خواب کران چون رک سبک ترا در ته سنگ چه مقدار توانی مالیدن خویش را جمع کن از پرده دران بمن شو که کل از خار توان چید به امن چیدن اوج دولت نه مقامی است که غافل باشند بر لبایم خطر جمل بود و خوابیدن	
میشود محرم آن دلبر یکتا صایب اگر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن	کار دیاست ز هر موج خطر خندیدن <span style="float: right;">وله</span> شیهه زنده دل است دیرین باغ چو گل رون کردن ترش از تلخ مشک خندیدن هم شب غنچه شدن وقت سخن خندیدن آنچنان در دهن تیغ بر غیبت بروم که فراموش کند صبح خطر خندیدن زان سترگی غنچه کی خند است آبادانی که نباشد زد و سر خندیدن	
صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح غوطه در خون شفق زد و ز شر خندیدن	ساده است از نقش آسمان عاشقان <span style="float: right;">وله</span> شکوه از شور قیامت محض با فرغمی است این نشان از بی نشان در درون عشقان بود در کار این نکلان بهر خوان عاشقان حقیقت دنیا عجبی دو سه زلی بیش است این چه و منزلت کی سازد دروان عاشقان نیست خورشید اینده می بینی بر برین بلند مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان	

ازه نمیکرد بخود زوزین کمان عاشقان	ارضا است عقلم برون رفته اند
	<p>اهست در دل حست گیر صایب ترا          مگذرا ز خاک مراد استان عاشقان</p>
<p>آسمان رنگ قیامت ریخت کویا بر زمین          میکند از دچم قارون جمله کجا بر زمین          میطپد چون ماهی بی آب میا بر زمین          هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین          ریخت ساقی جریه اول زمینا بر زمین</p>	<p>سایه نا افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین          هر که کم کم خورده خود صرف و نشان کرد          هر کجا که هر فرون تر خسته می بیشتر          دیوان رهش از موی میان بازگشت          قسمت آدم شد از روز از سر جو فضا</p>
	<p>سفره اهل قناعت صایب انعم میست          روزی موران بود دایم همیا بر زمین</p>
<p>دست بردار از عیان کیه و دار خوشتن          مرکب بی بار باشد بر سوار خوشتن          کرده ام تا خاک ریر احصا خوشتن          میکشم خجالت نواج عجب بار خوشتن</p>	<p>موج دریا نباشد اختیار خوشتن          ز خد شک از غلط هم بر ز غبار خوشتن          خاک باشد از مصافم چشم دشمن ریب          خار دیوار کستانم که از بیجا صلی</p>
	<p>بس که چون آینه صیادیده ام نا دیدنی          می شمارم رنگ خجالت را بهار خوشتن</p>
<p>دیر یکیم خار و گل مگر نک می آید برون</p>	<p>ولہ کیستارم چشم سگنی آید برون</p>

<p>هر طرفه یوانه خوش طالع من میرود صبح پیری از دلم ز کجا غفلت را نبرد یک کل بیزنگ دارد عالم پر زنگ و ریو</p>	<p>کو دی باد امن پر سنک می آید برو دیگر این آینه کی از زنگ می آید برو کز لطافت هر زمان صدر زنگ می آید برو</p>
	<p>مادرین کلزاره صایب مرغ آتش خواره ایم دانه ما چون شرار از سنک می آید برو</p>
<p>لکن منع تماشا سنی زدیدن کسی چون چشم بردارد ز رو چو ابروی بتان محراب خود کن مزن ز بهار لاف حق شناس پس از چندین کشاکش دلم خود را</p>	<p>وله که این کل گم نمیکرد و چکید که مانع شد عرفی را از چکید کمانه را که نتوانی کشیدن چو نتوانی بکنه خود رسیدن تهی میباید از دور یا کشیدن</p>
	<p>کم از کشور کاشی نیست صاب کریانی بدست خود دریدن</p>
<p>عاشق سلسله زلف کریم من نکنم چشم بر نقش سبک سپاه مع به زبانه سیاه قفس آینه در دیوار شود دال و بر تو نشاند نشود دیده سبک با جیر بادام بنگ</p>	<p>وله و فوز کار است که دیوانه بنجرم من حمولیک نقش چو آینه تصویرم من هورنه دلتک ازین عالم دلگیرم من نیت از غفلت اگر در پی تعمیرم من بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم</p>

اگر چه صایب شود از من کره عالم باز عاجز قوت سپیخه تقدیرم من		گریان ز کوی او دل مایرود برون رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا کرد در دستخوان رود از مغرب و ریا این چشمه که در تن مایه فشرده است زین باغ آب رو بقفا میرود برون بایهمان ز خانه صفا میرود برون در دزد دل شکسته مایرود برون زو داین کمان ز قبضه مایرود برون	
صایب ز هر طرف که صدای شود بلند از خود دل میسده مایرود برون		اگر بپوشد نه حالی رسد شراره من یکمیرد ربط من با رویت از طفلی نه از آب بندستی از پیش ماه من برخیز نشد کشاده ز دل عقده مرا هر چند امید هست که روشن شود ستاره من ز اشک تخت روان بود کا هواره من که کار سیل کندستی گذاره من ز سجود بر آورده استخاره من	
بنور ماه مرا نیست حاجتی صایب ز پاره دل خویش است ماه پاره من		آه گرمی هست دایم در دل بیاب من از شباب عمر کفتم غفلت من کم شود آنکه با کرد خجالت طاعنم تنبخت نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من زین صدای آب سنگین تر شد آن خواب من خاک می لیسد زبان شمع در محراب من	

<p>بچوپکان در تن از بپاقتی در گردش صبح بیداری شود و گفتم مرا می سپید</p>	<p>از گجائاس برون آرد دل تنیاب من پروعه دیگر شد از غفلت برای خواب</p>
	<p>مرگ نتواند مرا از بقاری باز داشت میشود صایب کشتن زنده تریاب من</p>
<p>با تو سناکان چنین گشتنا خواهی شد جان شایه های مارای پشیمان گشت من گرفتم ساختی دامن دست من را میروی دامن گشتان چشم حشر و قضا عالمی سه دیو از انتظارت گشته اند</p>	<p>وله بیمروت بحقیقت یوفا خواهی شد یا خواهی کرد چون از ماجدا خواهی شد از کند جذبه من چون را خواهی شد کیست انگس که تو پرستار گجا خواهی شد سایه کستر تا گجا همچون بجا خواهی شد</p>
	<p>بر لب بام آفتاب از غبار خطر رسید اکی به صایب هیران ای یوفا خواهی شد</p>
<p>هر طرف جولان کند آن ناز پر و بر زمین دیده حیران چو ز کس برون آرد ز خاک در زمان حسن عالمگیر او از انفصال بسکه در یک باز شو خیمه های یکدیگر قرار گرچه شد روی زمین پاک از لادین عمر با اشک خنین بریزد از مرگان مرانی خنیا</p>	<p>وله ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین سرو او هر جا که گردد سایه کستر بر زمین خط بمرکز کان میکشد خوشید افور بر زمین نقش پای او میکشد مصور بر زمین میکشد نقشش جان دمان محشر بر زمین انچنان گزشت به یک بسته کوهر بر زمین</p>



ما زکاف و نعمتی از شکر منعم غاسلیم گر نسائی کلوی از خرچون سرو وید	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین سایه خشکی بعد از آن بستر بر زمین
	هر که صایب زیر پای خود نمیدارد حیات میگذارد خط آن خجالت روز محشر بر زمین
در روز محشر سایه کوه کناه من اندیشه از شکر است ندارم که همچو موج در چشم خانه برود دیوار می تند چون بیکشتم می کلزنگ در لباس بر باد و از خرمن سر من و همنوز	وله گردید ز آفتاب قیامت پناه من افزوده میشود ز شکستن سیاه من از دور باش تا تو مار نگاه من کل میکند چو غنچه ز طرف کلاه من ساکن نمیشود نفس عمر گاه من
	هر چند از حجاب ندارم زبان عذر صایب بخت نجلت من عذر خواه من
بامید اقامت دل است با جهان بستن بخود سازی قناعت از بهار زندگانی ندارد دانه و فرباد با دست کی سودی بهر زمان پادشاهان نیستند عمر کم فرصت نه دست نیست از دایه یتیمی سوختن کلا تیموشی سرمه کوه بلند آواز میگرد	وله بود شیرازه از غفلت با و راق خزان مکن در فصل کل اوقات صرف شستن نمیدانست خود را چون جوش کاروان در آتشی دیدن همچونی باید میان بستن با آبی ورنه نخل باغبان را میتوان بستن بلبستن توان بهوده کو یا زردان بستن

	<p>مزن چنین بر حیل وقت زوال در دو غم صبا که عیبت از گریان بر روی جهان بستن</p>	
<p>که کرد راه میباید برسم از مغان پردن بدامن سنگ از صحرای کو و دکان پردن ولی سخت است از خوان لیکن استخوان پردن که فیض کعبه از سنگ نشان هم میتوان پردن</p>	<p>بجان دشوار زان باشد گرانی از چهار پردن ز عیای نیست همچون مرا این غم که نتواند توان از سنگ که چون بر آورد از خمیر آسان تو دور افتاده از وادی وحدت نمیدان</p>	
	<p>میسوزد زبان را اگر چه صایق گفتن آتش نمیباید بگراشت نام عاشق بر زبان بردن</p>	
<p>میدم جان بچوهند و از برای سوختن دارم آتش زیر پای خود برای سوختن از سپیدن اگر خیزد صدای سوختن بر ندارم من کشتن سر پای سوختن در کره فریاد دارم برای سوختن تا نسا زم خورده جان از افدای سوختن عاشق معشوق رسوا کن برای سوختن تا فادام در حرم دلگشا سوختن سیکته خدا از جای خم را باد و پر زدن</p>	<p>وله نیستم در عشق کاف و مجرای سوختن نیست از شور و جوش میوه سن سرشی دور کرد از آتش رهنمای می کنند نیست در شرب پستیها مرستی نه زبید روی بود خاموشی من چون سپند نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن شمع از ان پروانه را بی بال و پر سازد عقد نامی مشکم چون عود یکسرا سازد آسمانها بخرج آورد دل پر شور من</p>	<p>وله سیکته خدا از جای خم را باد و پر زدن</p>

خاکیان بی بصیرت را نمی آرد بسوز ویده رغبت بهر شهید نمی سازد سیاه حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمت که چه شد صحن زمین از کاسه ام چینی کجا نیست سیر از پیش رنق من کاف و نعمتان از رک خامی نباشد میوه من ریشه دار بود کوه سیتون فرماد اگر سنگ زور کی بدرمان تنم بگنکس که ذوق در دیت از احتیاط چه بکشاید که حورش سیمید تا بجمع مال حرص اغنیار دیده است	ورنه میرزد نمک چشمم آخر شور من برشگر خند سلیمانست چشم مور من از سریر دار منبر میکند منصور من باده از جام سفالین منخورد غفور من شش حبه هر چند شد پر شهد از زنبور من نشاء می میدهد در غور که انکور من از دل سنگید خنابست سنگ در من دست از دست میسحا میکشد در بخور من خال روی ز نکایش شد از شب و بخور من میکشد گردانه دار و بخور من مور من
---	--

کرد راحیای سخن کردم قیامت یوت  
کر صریخانه خود صایب شور من

میکند کلز در روی از شراب دیگران باوضوی دیگران می بندد احرام نماز چون صد از کوهر خود خانه من روی میکند بادیده مغرور من کار نمک از جوا خشک کردم پیش از احسان تر دماغ	وله در در میگردد افز و از کلاب دیگران تازه دارد دهر که روی خود آب دیگران نیست چشم من باده و آفتاب دیگران گرفتد در کلبه من ماهتاب دیگران چشمه حیوان من باشد شراب دیگران
--	---

<p>خفته را که خفته گان بیدار توانست کرد چون نسیم صبح کردم کرد به جاغچه است کر نه پیوسته است با هم شسته آنها چرا چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد</p>	<p>چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران میکشاید دل مرا از فتحا بجای دیگران عمر کوتاه شد مرا از هیچ و طلب دیگران تا بکلی بیدار باشم به خواب دیگران</p>
	<p>میتوان صایب سیلی روی خود را سرخ داشت از چه باید کرد در نگین این شراب دیگران</p>
<p>جلوه مستانه آن سرو قامت بسین سبجای ذره میرقصد درین پنجره گاه موجّه دریا ننگد در دل تنگ حباب سیل سیر نو بهاران برقرار پیشوست رسم از این بزم کردن صوفی صلاحت نیست نیست چون از غیبی زری دیده نوین سیچکه خون حلال من طرف دشمنش</p>	<p>چشم بکشا موجّه دریا ی رحمت را بسین تین بازیهای آن خورشید طلعت را بسین بگذر از سر جوهر تنع شهادت را بسین در جهان آب و گل شود حقیقت را بسین در لباس کثرت آن منصور و خدا را بسین چهره آئینه داران حقیقت را بسین لاله بیداغ صحرا ی شهادت را بسین</p>
	<p>میتوان در پرده حسن باریلی پرده دید صایب این را با معنی باین صورت را بسین</p>
<p>سرو کار آرام یا قامت دلبوست این انتر صبح سعادت هرگز پرکار عقق</p>	<p>زلف مشکین یا کند کردن آبوسف این تخم آتشین یا خال عنبر پوست این</p>

<p>بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه کن          پرده دار حیوان ابر کلز ابر بهشت          موج آب زندگی با جوهر تیغ قضا          حسش از خط میکند منشور زبانی در دست          ز آفتاب عاشقش خط شعاعی خفتست          قنبرها از یک کریبان سر بهم آورده اند          خضر میر وید بجای سبزه از جولان کش          چرب میسازد علم از خون آهوی حرم          اینقدر وحشی نمیشد ز مردم آدمی          از نگاه دیده قربانیان رم میکند</p>	<p>طاق آتش گاه عارض با خم ابرو است این          آرد بود جامه کعبه است یا کیست این          سر نوشت عاشقان با پیچ و تاب است این          یاد عای چشم زخم آن بهشتی روست این          یابد و رماه روش زلف غنچه روست این          یا صفر کان بگردن کس جادوست این          آب حیوان یا خرام قامت دلجو است این          رحم در خاطر ندارد غنچه جادوست این          یا پر ز ادقبا پوست یا آهوست این          سخت وحشی طینت و بسیار نازک است این</p>
<p>سر بر آورده صایبان کریبان آفتاب          یا غلط کرده مشرق را قمر یار روست این</p>	
<p>پاک کن از لوح جهان رنگ من وله          رنگ بر خسار خزان نازک است          ناله من چون نبود پایدار          گرچه بزم نامه سر بسته است</p>	<p>تا بر هد عشق تو از سنگ من          پا بر کاست همان رنگ من          کو غم اوست هم آهنگ من          نامه واکرده بود رنگ من</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	

<p>دو عالم یک کریمان چاکل رسودای عشق تو          که جای سبز خیزد خضر از صحرای عشق تو          سر بر کس که کرد و کرم از صهبای عشق تو          درین منکامه خضر از تیغ استغنائی عشق تو</p>	<p>زهی کردن کف بیم غراز دریا عشق تو          دین راه بدل نزدیکم گمراهی نمیشد          چونو رشید فیامت کرم میسازد بهمار          بدل دارد و چو عمر جاودان جسم غایبی</p>
<p>فروغ مهتابان ذره را در وجود می آرد          و کرانه کیست صیانتا شود و چو یای عشق تو</p>	
<p>پیش یکدگر نظر بازند سر تا پایتو          سرو تا از انفعال قامت رعنائی تو          در نه زنگار خط آینه نیما تو          هر که افتد نظر بر لعل شکر خائیتو          دیده آه نور شرم ز کس شهلایتو          ناز چندان که میریزد سر تا پایتو          تاجه با جانه کند شوق جهان پیایتو          چون عرق دل زود بر میدارد از نیایتو          در گلستانی که کرد جلوه کربالایتو</p>	<p>نیست خالی یک سرویتو از رسودایتو          در نه خاکسته قمری نهان گردیده اند          معنی روشن بود در لفظهای لغزین          زود باشد اشک تلخ نقل محفلها شود          و غبار خط مجنون حصار کشتیتو          نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر          کعبه را چو محل لیلی بیابان کس در کرد          حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را          میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها</p>
<p>میشود صایب سباط جوهری روی زمین          اگر چنین کو هر ساحل افکند دریا تو</p>	

چشم را نیره کند پر تو زیبائی تو در ریاضی که تو باشی بنظر من آمد سایه نبود در لطافت قد رعنائی ترا هرگز از شرم در آینه ندیدی خود را موبو چون مژه احوال مرا میدانی	من و از دور تماشای تماشائی تو سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو نیست یک سرو درین باغ بیکنائی تو یوسفی نیست درین مصره تنهائی تو نشود خواب کران پرده بدینائی تو
---	--

صایب شرم ندیدم رخ او را هرگز  
یک نظر باز ندیدم بشکبائی تو

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه چون لباس غنچه از بالیدن گل شوق شود طوق قمری بر کمز ناز کرد و سورا مانع میتابی در یانسی کرد و دگر چنان کند همچون عنان داری دل میتابی	بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو هر که میکرد گرفتار خط شبگون تو در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو در کلماتی که باشد قامت موزون تو کی شود کنگر طاعت لبس کر همچون تو میکند قصه روانی کوه در دامون تو
---	---

عالم مکار را مگر تو عاجز کرده است  
چون بر آید صایب چپاره با افسون تو

ندارد اختیار در کشودن باطنیان تو و ابروی تو داده و هر سه پوشوخی جزگان	که در را میکشاید بپوشش کل در کتمان تو پیر سرخ بخشد تیر به پر را کمان تو
--	--

<p>قدح لبیز بر کرد و بوسه می چکان بهر گلشن که کرد جلوه نبرد روان تو که جای بوسه پر خالیت و کینج دمان که در خواب بهار گشت پنداری خزان تو</p>	<p>ز نسیم کاسه به سایه خالی بر میگرد چو ابله قمری سر و چون تیران کمان نمیگردد زبان جرات من در نه میگویم بسیار بانی های شایسته دل مستانه بخیزد</p>
	<p>تو جوان میکنی از سر کشی در او چه استغنا کجا افتد بخت کوته صایب عنان تو</p>
<p>تهی دستی نه بیند هر که شد در گنج پای او مگر بالیدن از هم بکس ماند قبا ی او غریزه مصر اگر بیند جمال جان فرای او که از دلها تر از و کشته هر کان سیاه او زلال زندی از شرع لعن جهان فرای او که پنداری من را میکشد از زیر پای او که نقش پنجه شیرست نقش بوریای او بهر اغان میشود و امان شست از نقش پای او</p>	<p>جنون گنجی است که هر خیزد بجز از دمای او ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید گذارد از تر زود در فلاح ماه کنعان او نیم آگاه ز زلفه سایش اینقدر دلم او چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی آید طلبکار تو در دامن طربانی در جهان او تلاش قرب فقر از هر بگرداری نمی آید سبک سیریکه از داغ جنون سر کرمی دارد</p>
	<p>نمیدانم کجا آن شاخ کار دیده ام صیبا که نه نم زیند شش زده و نه شکستنی او</p>
<p>قصه فخر و شرف از شعله انوار تو</p>	<p>دل به آب میخوان کرده رفقا تو</p>



خط زخا حشمت از مرکان بود خوشنوار ار سما به قیران تو گاه نیم سرمه میفرستم که بال قمر باز ایش کند	ای رحمت ندارد مصحف خسارتو کل یکی از پنجه چینان است که از تو سخت می پیچد بجو دار غیرت رفارتو
	<p>کیست صایب نکرده خود را اول نگاه شد و دو عالم محو در آینه خسارتو</p>
زبان چو پسته شود به زرد دهن بستو عنان بسته چو تیریکه از کمان بچسب صد ز دوری کوهر چمن نه رفتن کل سپاه صلح ده این بهد مان دیرین را بچشم شبنم این بوستان گل افتاد است	وله کره چو قطعه شود درشته سخن بستو برون ز خانه دو شمع انجمن بستو چنان بنجاک برابرش که من بستو که همچو روغن و آبند جان و تن بستو ز بس کرسته در عرصه چمن بستو
	<p>بروی کرم تو ای نو بهار تنم که شد فسرده دل صایب از سخن بستو</p>
ز جمله پایم ز در برسدان ز راه مرو دل دینم نداری بگو شب به نشین چشم زخمی دشمن فریب بخیز محو سپاه جوی حق تا سگشتار بار است مرا ز خضر طربت نصیحت یار است	وله نگاهداری دل کن پیکر نگاه مرو بلاف کاه محبت بیک کواه مرو دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو چرخ روی دهر از پی سپاه مرو که بی کواه بی خاطر هیچ را مرو

	سزای تست چیدن بخاک و خون تصاب گفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو	
دایم بزور باد زنده دور جام او چون کعبه واجب است بجان احترام او این جملتی محمد را هست نام او چون حافظ مزار سراسر کلام او	وله	میخانه که شوق تو باشد مدام او سنگ طامتی که بهم بشکند ترا طو مار در دو داغ عزیزان رفته است رحم ست بر کسی که شود خرج مردگان
	صیابست قسمت من خون دل عشق دست که میرسد به محض فام او	
چو بر خیزد ز جای بر خیزد زمین با او سلیمان میشود هر کس که باشد این کلید با او بر آرد که بریضه از یک استن با او که غیشی اندازد صحنه پر انگبین با او	وله	چو بنشیند شود که نمکین بنشین با او ز فیض داغ سه و ادا هم و در ششم با او نظر بر ساعده میشن چراغ صبح را ماند آل خواجه محسب بزور غسل ماند
	من از شرح پریشان حالی دل عاجزم تصاب بدر کوشی مگر گوید و زلف عنبرین با او	
میشود ز کبر سر رنگی که باشد آب او تا کجا طالع شود خوشبختی تاب او میتوان دریافت از خمیازه مراب او	وله	لا اله الا الله خون دل شد ز کبر سیراب او به طرقت صبح یاری بست از شمشیر سیم او اینکه زهد زاهد افسرده کی کیفیه است

مطرب تره متی میخوانم که چون آب روان	روزی خوش باشد مسلسل لغمه سیراب
	به دلی که حیرت دید صایب بشد جلوه مهر خموشی میکند کرداب او
ز میز از اشک پر شوم بدو بخان میزند پهلوی ندارد کوهی در دل باغی از ان غزل غزل جسته خوش است آب آلوده دارد رنگ آینه بنی برنگین دارد	وله ز آب کوهرم ساحل بجان میزند پهلوی که چون مصراع بلند افتد دیوان میزند پهلوی که از شوخی رک خوشتر کان میزند پهلوی کف خاک که برک سیلیمان میزند پهلوی
	چو خواهد بود صایب تخت خندان شیرین که حرف تلخ او بر شرستان میزند پهلوی
خوش نیت میزند خون خنای پای تو بازر که پیش از صدای خنده کل می نهند خوش نماید چون شهاب بلور گرچه باشد شع کافوری خوش ساقی علم	وله تا که پوشیده است کستاخانه جای تو کوشش کس نشناشد با صد پای تو عاشقانه از نظر رنگ خنای پای تو پای طاووس نسبت با صفای پای تو
	حجالت روی زمین از تنگدستی میکشد نقد جانرا کند صایب فدای پای تو
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو مویه سیاهت بیرون آید از ریاضی بهد	وله بیمی اگر شق ندارد شمع برالین تو سبزه خط چون برآمد لب شیرین تو

<p>و امن کل تپش بنم کر شود بالین تو خشک میکرد نگاه از جبهه پر چین تو سبز امید از پله متعکین تو بدر کرد از سواری چون طال زین تو</p>	<p>جای سیلی نقش بند بر عذاران گشت کر چه مسطرانج جولان نکرد خامه را عاجز از نشو و نما گشت است چون کبابی بر فلک از ناله آغوش کرد جانی تنگ</p>
	<p>رتبه فکر ترا صایب عروجی دیگر است میکند تخمین خود هر کس کند تخمین تو</p>
<p>میزداید زنگ از این بهار نکار او بر نیخیزد صد از کبک در کپار او وای بر آنکس که بیدار است دایم یار او نقش بارطل کران میکند داز رفتار او</p>	<p>دیده روشن میشود از خط عنبر بار او کو تمکینش زبان بند فغان بگشته است بستر آرام پروانه است خواب روشم از خرمش بسکه کیفیت تراوش میکند</p>
	<p>هر که دارد ناله صایب در آن محرم است بلبل خاموش را نه نیست در گلزار او</p>
<p>چند آنکه خاک اوست روان باد آفتاب در انتهای خط می پاد روی کاب تو چون سایه دار گشت ز خط آفتاب تو نمیازه موج از لب بچو سر آفتاب مار ابد خیال فکنده است خواب آفتاب</p>	<p>از کرد خط گرفته مباد آفتاب تو خوشت بر بود ز باد بهر جوش دیگران وقت زوال سایه خویشم کم شود از ما پیشو صحبت شب را که میزند هرگز نبود رسم ترا خواب صبح گاه</p>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	
یارب از عرفان مر پمانه سرشارده	وله چشم بینا جان آگاه و دانا بارده
هر سرسوی محاسن من برای میرو	این پریشان سیر را در بهر حد و
بیج و تاب بقدری رشته صد کوهرت	کنج را از من بگیر و بیج و تاب بارده
نشا پادری کاب می ندارد و اعتبار	مستی دنیا له داری همچو ششم یارده
چند چون مرکز کرده بشد کسی در یک مقام	پای از آهن این کشته چو پیکارده
پیش ازین پسند صایب بن دندان خرد	
از بیا بل ملک و تخت و امان بارده	
دست اگر بگیرد آب بر دل زده	وله بے ترد و بمیان دامن سن زده
دامن خضر را کن که دلیل نبوست	پشت پای که برین عالم باطل زده
میشود شپهرتوفینو اگر برداری	دست عجز که بدادن و سیاه زده
از تمنا که بی رشته عجز تو نمیشد	تو برین رشته دو وجه عقد مشک زده
پاسم دار که شمشیر دودم خواهد	در دم حشر دم چند که غافل زده
در قامت پرورش و زنج کرد	از دم مهر اگر بربسای زده
نیت ممکن که تر آب نه از دماغ	
آتش کز نفسی که بمیخ زده	
در کربا پانه در کبر سر از آه	وله از دل من چه بجا مانده که ز آه

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده در بغل شیشه در دست قبح و در بر چنگ بگذران از ناز برون آید زیر این شرم می بده می بستاند ست بزن پای کوب آنقدر باش که من از سر جان برخیزم چون نفس سوختگان میرسی ای یاصبا	همه جا که چو تمکین و نسیا ز آمده چشم بدو که بسیار از آمده که عجب تنگ در انگوشتن نیاز آمده بخواباست نه از بهر نماز آمده چون بغضخانه ام ای بنده نواز آمده میتوان یافت کران لاف دراز آمده
--	---

چون نکرد دل صایب تماشا تو آب  
که بر سر آینه که از آمده

بواهیوس از خط نظر پوشید ز انروی چو از غبار خطی که کشت بیچ و ناب لاف وصف کردم تا با آن چهره را از ساکی دست بی زیر تر فقیر از اوبال کرد دست کم نکرد و رنگ باطن از صفای طابری	خط چشم بسودان میکند عالم سیاه شد عالم انگشت ز نهاری ز کرد این سپاه از زمین تا آسمان ممنون من کردید ماه ابر بی باران کند دلهای روشن سیاه دو دین خیزد همان از شمع کافوری سیاه
--	---

هر که بر جرم نه انگشت ریزد خون خویش  
گشته کرد و ما صایب چون گذارد و پاره

بسا غرق نقل کرد از خم شراب همیشه فریب روی آتشناک او خوردم ندستم	ولم برآمد از پس که آفتاب بسته بسته که خوابد خور و دغوم چون کباب بسته بسته
--	--

<p>ز بس در پرده افسانه باو حال گفتم کباب نازک لآتش میوار میخواست سرای را که صاحبیت ویران میشد باین خورسندم از سیان و نافرین</p>	<p>اگر آن تم بچشمش میخواست آب گشته بر افکن از عذار خود نقایب گشته دل بی عشق میکرد خراب آب گشته که از دل میرد یادش باب آب گشته</p>
<p>دلی نگذاشت درین و عذای بوج اوصیا شکست این کشتی از موج سراب آب گشته</p>	
<p>در خاک خون کشیده مرا ترک زاده بر باد پای و عده خلا فی نشسته چون آه گرم ریش بدلهاد و انده و لهای بیقرار از مردم گرفته چون عافیت از خاطر عاشق میدو در انتظار صحبت پروانه متزلزل</p>	<p>وله مرا کان نماز باش دل تکیه داده چندین هزار خانه سیلاب داده چون برق بی امان به تیان فاده با خویش تن قرار نکوی نداده دنبال شوخ چشمتی خود سز نهاده چون شمع تا صبح بیک پاستاده</p>
<p>نیم از عرق که میکند از روی یار کل صایب که دیدش بنم خورشید زاده</p>	
<p>ای زمین از سجده ذکر تو کمتر دانه از بهالت برق عالم سوزد بر خرمن سهمان نیکی و نیکوشت خاک تر بود</p>	<p>وله از خرابات تو مهر گرو پیانه وز جمالت آفتابی خوش در بر خانه که بقدر محبت خود رنگ ریزم خانه</p>

<p>میکند چشم سیمایش سرمد سانی و رسته          رر سر بر زلفان طلال دل دانی که چیت</p>	<p>نغمه منصوری در هر لب پیمان          آشیایان کردست ماری دیگر تو رخا</p>
<p>صایب آرا ده را کذار در قید جهان          چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه</p>	
<p>در جمع مانیت کسی را غم خا          اندر دو جهان حاصل مانا و کاهی است          در پرده شب پوش می ناکه دیت          چون تیر که در وصل کمانست کشا          هر چند برآورده آن جان جهانم          با قامت خم حلقه بکوش درونش          مجروح دم تیغ ترا مزده کشتن          میبود اگر بادل صد چاک چه میشد          زلف تو چنین کردل عشاق کند خون          مژگان تو از دیده و دل کشت ترا          دل و دوتوان کند زیاران مخالف</p>	<p>وله چون ریک روان فافله است روان          مانند کمان پاک فروش زرد و خا          در این خفته زنجیر چه غم شبانه          ماشه بجهان فتن من بر سر کرد          چون خانه نماند زدم هزار صامتانه          در بحر کمان روی که در آن زلفش          پیغام صبر و صبریت نه در شبانه          ربطی که سر زلف تراست تیشه          سر پنجه هر جان شود از زلف و شان          هر چند به تیری نتوان زد و دوشانه          خوش باش تا سازنی او ضایع زمانه</p>
<p>صایب نکشی پاکیر بیان          هرگز نبری کونی سر سواد</p>	



گشود که بصورت زدل صد زبانه	وله بمعنی بود نور آتش یگانه
مکن روی در کعبه بی صدق منت	که رسوا کند تیسر کج رانسانه
بوصل هدف میرسد دور بینی	که چون تیر بسته است صاف اندو خانه
مشو بار روشن ضمیران که کردو	ز یک تن پر از خلق آینه خسانه
بدست تهنی میکشایم کرهها	ز کار سیاه روز کاران چوشانه
فزون گشت غفلت ز موی نفیدم	رک خواب مگشت این تازیانه
و نعمت تهنی چشم سیری ندارد	شود دام را حرص افزون زردانه
استادن آب روان سبز کردو	مچو چون خضر بستی جفا و دانه

سعادت پرواز بسته است صیاب  
هما که ز چرخ دست در آشیانه

توخ و میخواره و شکرد و غزلخوان شده	وله چشم بدو که فقره دوران شده
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی	خوش ادا یا با و افهم ادا شده
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی	چو کینین را هنر و برهیزد ادا شده
تو که از شرم در آینه ندیدی سرگز	باشارات که اینطور شفا داد ادا شده
تا پیر روز شکر خند نمیدانستی	این زمان صاحب چندین شکر شده
بر نهال تو صبا و دوشن بجان میل زید	این زمان بارور از میوه الوان شده
پیش ازین بود نگاه تو بسکد محنتان	این زمان دل زده زین فراق ادا شده

<p>بود آواز تو چون خنده کل پرده شین  یوسف از قافله خرقه غیرت زده است  جای قدس و خجالت کشد از روی بهار  میتوان مرد برایتو بامید حیات</p>	<p>چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان شده  بدعای که چنین صاحب سامان شده  تا تو چون آب درین باغ خرامان شده  که ز خط خضر و ز عیب سی دوران شده</p>
	<p>چون فدایتو نسازد دل و دین صاحب  که همان طور که منجوست بلسان شده</p>
<p>در بزم خاکسار مرا جان سوخته  چون لاله که چرخ چشم و چراغ بهار را  تنهی که سوخت بستر نگردد ز نو بهار  چون داغ لاله است زمین گیر آه من  خیز و نفس سینه گرم برنگ آه</p>	<p>وله باشد سفال شنه و ریجان سوخته  تر میکنم بخون جگر نان سوخته  از می چکونه تازه شود جان سوخته  از دل بلب نمیرد افغان سوخته  خاکستر است کردیایان سوخته</p>
	<p>صایب ز خوان نعمت الوان نو بهار  قلع شدم چو لاله بیک نان سوخته</p>
<p>بست در مغزین چون کردادم تیشه  کلعداران میربانیدم ز دست یکدگر  که نسازم کار عشق از ناتامیها تمام  فارغ از ملک سلیمانم که از روشن دلی</p>	<p>وله جز سفر در دل نمیکردم را اندیشه  جز نظر بازی ندارم همچو شبنم شیشه  کار خود را میکنم آخر تمام آه شیشه  در نظر دارم بر زادی زهر اندیشه</p>

گرچه از خط حسن اوصاف با خبر ما رسید  
چون تنک ظفران در کافی بود پیشه

<p>بوی قیامت از آن لبها بصد جان کرد میدهد از پرشانی خرم کل لبها تا خط مشکین دور صفت صفت از لطافت دست سیمین بکار نرفته از کبودی نیل حشم زخم دارد بیکرت تا بسیرستان آورد دبی پرده رو دعوی خون با شک شادی از دل اند</p>	<p>بر خور از نعمت خوبی که از زان کرده بسکه کل را خارش پیش غنایان کرد در نظر باریشه محکم همچو مژگان کرده دست خود تا شانه زان پریشان کرده در سستی مکر کل در کربان کرده لاله و کل را چراغ زیر دامن کرده جلوه تا چون شمع بر خاک شهید کرده</p>
--	---

گرچه ریحان خواب می آرد تو از نیک حسن  
خواب صایب تلخ از آن خط جوید کجا کرده

<p>خط پشت لب جان بخش از آن سیر شمار باند که فرستی نمراد می دیر چشمه زور سیر کرد و کدورت غوطه زور تیرگی در آستین دل بس عاریت دیده که جبرش پی سر زینت نیافت صدمه کن بر تیغ به که طفل سیر</p>	<p>بوی قیامت از آن لبها بصد جان کرد میدهد از پرشانی خرم کل لبها تا خط مشکین دور صفت صفت از لطافت دست سیمین بکار نرفته از کبودی نیل حشم زخم دارد بیکرت تا بسیرستان آورد دبی پرده رو دعوی خون با شک شادی از دل اند</p>
--	--

از کشودن روز محشر ایستاده ز محبوب بسکه صایب نامم ز عصبان سپید		در دل از نادان فزون صاحب هزار گره در کلستان جهان هزار خساری که هست در گرفتاری حلاوتهای عالم مضرت از دوناخن کر که همیشه همچو صدف در تلاش شسته کار من بیدست پا آه سردی از لب هر کس سیکرد و بلند ت جای پریشانی تنگنای آسمان همه تنه باشد بی گره چون شکمن تا شدم از غنچه چینهان پیر از گل دهنم عقیقه زود و از جبهه زابل گرم و میشود	
نیست ممکن بر بار و صایب که رشته از کوتاه بینی تا بر دارد کره		از خط عذار تو تا بخیزن نقاب شده خطی که ردی بتان بر آور در حجاب ز زلف چون نخط افتاد که خوشدل باش که خط بنزد عایت مستجاب شده	

نخجیده است کل از روی دولت بیدار	کسی که غافل از آن چشم نمخوانده
بیاض کردن او را چه نسبت به صبح	که از قلم رو ایجاد انتخاب شدن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از خوبان قامت جانان علم باشد یکی	وله الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی
حجاب نور وحدت عالم اسباب گیرد	شود حجب اگر در پرده های چشم بینائی
کلچین نسبت پروا چهره کلزنگ جانرا	که حسن این گلستان میرد از دست گیر
مکن از چشم بد اندیشه که شرم عذار تو	نمی بیند بغیر از پشت پای خود کشائی
که امیکشت در خاطر گزان آرام بخشان	مرا با نیچه صرصر شود کوه شکستیده
ز فیض کوشه کیر قطره ناچیز کوهر شد	قدم بیرون منه تا مکنست از کیند آرد
باندک فرصتی طی میشود عمر که انخوان	ز سنگینی شود سیلاب را از هر صفا

که دارد و یاد حسن عالم از انی چنین صیاب  
که می بیند هر جانب که رو آرد کشائی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشن	وله بر کلی یاد رفته و امن چرخ روشنی
هر جهانی را درین دریای حسن بیدت	خلوتی با ماه کنعان در ته پیر امنی
هر سپند یزید از روی التشناک تو	چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی
از فروغ آفتاب مکان جولان تو	حلقه ذکر لیت کرم از ذره در هر روز
و خوشی و امان صحرای تو بر سر کشته	با پای دریای برنگ تو هر سیمین تن

<p>رشته دارد جدا از طرقات هر روزی بر لب دریای غفران تو برتر دانی مردۀ دل را اگر میبود رسم شیونی بامه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی تو زبستی همچنان زندانی پیراهنی مینزد هر یک کل آتش کل داسنی</p>	<p>سوزنی دار و زمرگانیت جدا برشته جلوه در پیراهن بجرم یوسف میکند تلخ میشد زندگی از نوخیز دل و گمان بی دل دنیا فرایده در غفلت غنچه بادست نکایین پوست را بر تنی حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست</p>
<p>جای حیرت نیست که کاغذ بیضا شود کلک صایب بن غزل که دیدنخل ایمنی</p>	
<p>که فند شیشه می جای وسای جا که بود دست فشان سرد سی بالای در حیرتی که نباشد نظر کو یای در جهانی چه قدر جلوه کند دریای خبر از خویش نداری چه قدر رعنا که با فادگی سایه کند پروای کز غبار دل خود طسج کیم هجرای</p>	<p>تا آن محفل روز افزای بجبین در بر می مرد ملک هر خوشیت نظر بازان را چشم از آن چنان گیر چه ادراک کند در تماشا ای تو افتاد کلاه از سر چرخ سر خورشید درین راه بجا افتاده تنکی خاک مرا بر سر آن می آرد</p>
<p>هر کف خاک سر حقیقت تو حیات صایب از سرده توفیق اگر بلیا</p>	

<p>بوسه از کج لب یار نخوردست کسی لب نهادم بلب یار و سپردم جان را من و یک لحظه جدائی ز تو انگاه جفا ریزش اشک مرا نیست محرک کار آب آینه ز عکس رخ من نیاشد غیر از آنکس که سر خود بگریبان برده است</p>	<p>وله ره بکنجینه آید ز نبرد دست کسی تا با مروز باین مرک نمرد دست کسی اینقدر صبر بعباشق نسیب در دست کسی دامن ابر بهاران نفس در دست کسی اینقدر سیلی ایام نخورد دست کسی کوی تو فوق ازین عرصه نبرد دست کسی</p>
<p>داغ پنهان مرا کیست شمار دصاحب در دل سنگ شرر را نشمرد دست کسی</p>	<p>بیره از لعل آیدار تو گشت از کین کرد روی زمین گرفتند آفتاب را از هر در هر که نیست ناله ای را سرای دارد چو شمع هر که ز بان کایستی</p>
<p>ای زلف مشکبار تو از حمت آیتی جز سایه قدر تو که ای پادشاه حسن بیدار از نسیم قیامت نمی شود پروانه مراد بگردش کند طواف</p>	<p>وله از لعل آیدار تو گشت از کین کرد روی زمین گرفتند آفتاب را از هر در هر که نیست ناله ای را سرای دارد چو شمع هر که ز بان کایستی</p>
<p>سنگ آهسته آن دهن از خط عنبرین کر می کنی بهایب بیدل عنایت</p>	<p>وله چرا بعام بے متبها سفر کنی چرا بآه شب خود دور از تر کنی سرا ز در یکم کو هر چه برادر کنی</p>
<p>چرا بسلسله زلف او نظر کنی شب که از کند غزال مقصود است ز فتنه هست برشته تاز دست برو</p>	<p>وله چرا بعام بے متبها سفر کنی چرا بآه شب خود دور از تر کنی سرا ز در یکم کو هر چه برادر کنی</p>

غبار منت جهان کرانتر از در دست	بصندل کران رفع در در گنگنه
--------------------------------	----------------------------

حریف اشک نه مت نمیشوی صبا	چوناک ست بهر شاخ در گنگنه
---------------------------	---------------------------

چرا هرگز به وقت من بید نمی آئی	چنین گزیده غافل میری غافل نمی آئی
صنوبر با تکی دستی بدست آورد صدا	توبی پروا برون از عهده یکدل نمی آئی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افت	برون از عهده یک عقد مشکلی نمی آئی
نگاه بی ادب چشم قربانی نباشد	بچشم ما چربی پرده ای قابل نمی آئی

حریف این جهان بے سرقینستی صبا	چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آئی
-------------------------------	--------------------------------------

زبان سگوه اگر بچو خار داشتی	ولہ همیشه خرمن کل در کنار داشتی
هزار خانه چو زبور کردمی پر شهید	اگر گزیدن مردم شعار داشتی
ز دست راست نداشتی اگر چپ را	چه کنجا بیمین و یار داشتی
با برادر دهن خود کشودمی چو صند	هزار عقد کهر در کنار داشتی

بعیب خویش اگر راه بردمی صبا	بعیب جوئی مردم چه کار داشتی
-----------------------------	-----------------------------

پرده بردار ز سار که دیدن داری	ولہ سر زور ز گریبان که دیدن داری
منت خشک چه امیکشی از آبجیات	نوک قدرت بلخیش مکیدن داری



فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد که در آئینه ز خود فکر رسیدن داری	میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار گر بدانی که چه مقدار رسیدن داری
	صایب این بنفیه آسودگی از گوشن را اگر از ماهوس ناکه شنید داری
ای دل مرا با عالم اسکان چه مبری این دزدان تمام شر مکنند با بس دلهای بی غمان چمن میشود کباب از عشق بدعت است تمنای خون بها	وله دیوانه را بچکله طفلان جسمبری پیش فلک شکایت دو چنان جسمبری این بیدماغ را بگلستان جسمبری ای خود فرووش عرض شهیدان جسمبری
	صایب و اعنجیک سیاه کار خویش کن این سر را بنجاک صفا جان جسمبری
بمحفلی که رخ از بادیه لاله زار کنی کجا بفکر من پی شراب می افتی ز عطسه خون غزالان بنجاک میریزد نفس بر آتش سوزنده بال و پر کردد	وله چه خونکه در دل بے رحم روزگار کنی تو که کمیدن لب چاره خار کنی اگر کند خود از زلف مشکبار کنی مباد شکوه را وضاع روزگار کنی
	چه حاجت است بجام جهان صایب اگر تو آئینه سینه بے غبار کنی
دل بند غریزان جهان در وطنی	وله که یوسف نند بد وقت سفر مریمنی

<p>میشود سنگ نشان کعبه مقصودش را صبح پیری شد و از خواب گشتی بیدار راز من از لب خامش نربانها افتاد</p>	<p>اگر با خلاص کند خدمت بت بر همین بر تو شد جامه احرام ز غفلت کفنی اگرچه از خامه لب شوق نترسد سخنی</p>
<p>کرد یک سنگ شکر روی مین صاحب که شنیده است چندین طوطی شکر شکنی</p>	
<p>ما چند مر از خود ای دوست جدا داری صحرا همه دیر باشد از آب عقیق تو من در جنت <del>مردم</del> و فاطمه سامان جالتو در چشم میکنجد آور در بجان با ابرو جان ستمکارش</p>	<p>من هیچ نیکو کم آنسر تو و دوان این نوشته را آخر لب نه پیرا دانی از دست همه دیر جدا کنده ای خود نیز نمیدانی در پرده چهارماری ای مرکب نمر دستی آخر چه بلا داری</p>
<p>روشن گرد اینده است این فیض نظر پاکان خسار خود از صایب پیشید چرا داری</p>	
<p>چشم خون باریست ابرو بهار زندگی یکدم خوش را بزار آن آه حشر و قفا است چون جابجای از پاسبان غافل شو چون نکردد سبز در میدان جانبا آن عشق کز لب خنجر بیستون کردیده چون جوی شمر</p>	<p>آه افسوس است در جویبار زندگی خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی کز تقسیم رخنه افتد در صا ز زندگی نیست خضر نیک پله کز ترسار زندگی نرم سازد استخوانت را فشار زندگی</p>

سبزه زیر آب توانست قامت برت کرد خاک صحرای عدم را تو تیا خواهیم کرد	چیت حال خضر یارب زیر بار زندگی آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
.	داد از هر موبه صایین حشمت سرا نعلنی تابی در آتش جو سیار زندگی
تو حید خدا همچون الف کو یاست تنهایی مجر و پیشکار نیست کثرت مانع از وحدت بازندک سختی رو از تو گردانند پیرانان چو مرغ خانگی بر کرد آب و گل نمیکرد چو بوی گل که در آغوش گل بگل بیامیزد	وله دوئی در پله کسرت بی همتا است تنهایی که در دریای شکر چون علم تنهاست تنهایی روی کرد در دمان از دما همپاست تنهایی همای خوشنشین اوج استغناست تنهایی اگر چهست در دنیا نه در دنیا است تنهایی
از خود دور افکنند چون نافه صایین خود را غزال حشمتی امان دین صحرای تنهایی	
از زهر چشم او که زخم ماست پنداری ندارد اختیار در کس چشم پر خشم اگر استنکین لان کرد زمین امان پسنک ز حیرانی یکی گردیده بجران وصال من ز در و شلفه دارم که از در مان بگذرد از زبونی در میان جلقه خط نقطه عاش	وله سر بر موی بر تن شیش خو خوار است پنداری بدست عرشه داران جام شراب است پنداری بکبک است من امان که سار است پنداری کریبان در کف من امن یار است پنداری ز عشقی او غمی دارم که غمخوار است پنداری چه مرکز که پابر جاست یار است پنداری

<p>بیا و صبحم دامان گلزار است پنداری که قطع رشته جان قطع زاری است نه چنان و ایکن از که و کت و کت ز زنجیر شک با پیر و پیر</p>	<p>شهادتگاه پا در چشم آن سر سبک جوان چنان لرزد دل کا و نه بادم بر جیا خود بر زیر تیغ او مردان بخت شفته خود را در و دیوار در و جد آمد و اجای بجنبه</p>
<p>ز شیاوان عالم بسکه دیدم رنه فی سبب بچشم رشته تب ز ناز است نید جم</p>	
<p>آه باشد هر وید رهای دج نمان نکس رن سیم و نورین رن چک انیت و لوس سیم موقت بس ل ش و و و و از سفید های موعان بر ارج رنگ پیشو بهت تا بت به چراغ زنده</p>	<p>کریمه بلخ است صحرای این زندگی میکند ز افتادگی نشو و ناخصل بیات میشود خاموشی از تر دانی شمع پیا سایه بید است خوش فیماست بر شش همچو شمع صبح پدید بجان خوشتن دست هر کس که میلی درین آشوبگاه</p>
<p>گر این دستور کرد در شه پیری زیار نم نخواهد ماند صایب رایا غ زند که</p>	
<p>که بویب و طر من اب غامی آنی کما از طوفان بر شه پیری آنی که بر تا بقدم جوشش ران می</p>	<p>مگر از سیر خود ای ماه لقا می آئی میچکد خون زدم تیغ نگا بهت امروز کیست زان جلوه ستانه نکرد و میبوس</p>

میتوان یافت ز خساره کزدم کویت  
 که بر خساره تو کس تیغ نظر کرده که باز  
 مشکبوی کشت ز جولان قهر التوزمین  
 چون نثار قدمت خورده جانرا نکشم  
 کرده ام ماه صفت قالبی در احاطه  
 میکنی خون بدایغ بهشت آینه کن  
 کشت خورشید جهان تاب مغرب طالع  
 در بساط طعم نیکویی باز پسینی ماند هست  
 روی چون آینه نهان مگر از سوختگان  
 چون کنند از تو نهان باز دل خود عشاق  
 باز شنند آنکه دل فتنه بجا باز آید  
 بی سبب خضر خط سبز دلیل تو شده است  
 که بدانی که چه خون میخورم از شما  
 انقدر زانیه شستی که بگردت کردم  
 نیست چون فاصله و آمدن و رفتن تو  
 رو بخاک تو که اغیار جلوریز روی

کز بهشت ای صنم حور لقاسمے آئی  
 شسته رواز عرق شرم و حیا می آئی  
 میتوان یافت کزان ناف خطامی آئی  
 که روان بخش ترا از آب بقامی آئی  
 که با آنغوش من ای ماه لقامی آئی  
 تو بغم خانه عشاق کجاسمے آئی  
 کی ز مشرق بدرای ماه لقامی آئی  
 که بر وقت من ای سست و فامی آئی  
 که ز خاکستر دها بجلاسمے آئی  
 که بر خساره اندیشه نامی آئی  
 که بر لجوی این بے سرو پامی آئی  
 کی تو سرکش بره از اینمأمے آئی  
 تا بغم خانه من پا بجنامے آئی  
 بعد مگر بیکسر منزل مأمے آئی  
 ای جگر خون کن عشاق چرامی آئی  
 بسرو عده مار و بقفاسمے آئی

مکتبی پای خود از کلبه صایب هرگز  
کر بدانی که چه مقدار بجای آئی

دوسر مردہ دلان شورند بخت کسی	ولہ نفس کرم ز کافورندیدہ بخت کسی
از عرق چہرہ کلرنگ تو بد شویم ست	می مخروخ باین شورندیدہ بخت کسی
نقش بنیان خیالند نظر باز نش	ورندہ آن چہرہ مستورندیدہ بخت کسی
کشتی تن را شکستم یقلے	ولہ از حجاب بجزستم یقلے
شبہم خود را با قبیل بلند	بر کل غور شد بستم یقلے
در کشاکش بودم از طول ایل	این کجا نرا زہ گستم یقلے
راستی چون تیر خضر راہ شد	از کمان چرخ جستم یقلے
کی پیش راہ من کبر و چو موج	بر میان دامن شکستم یقلے
قطرہ ام از انقلاب آسودہ	در دل کو ہر شکستم یقلے
بر دل جبر و اوج وطن	مہم کافہ رستم یقلے
تا نہادم پاسے بیرون از خود	شدودہ عالم زیر رستم یقلے
از زمین تن مراقبم خودے	برد تا بام استم یقلے
پندہ کردم ریمان خویش را	از غم حلاج رستم یقلے
چون جناب این قصر بے بنیاد	یک نفس از ہم شکستم یقلے
میخورد بر یکد کربے اختیار	ہمچو کف دریا دودستم یقلے

از دو چشم یارستم یلله	شیشه را بر طاق نسیان نه که من
شیشها بر چرخ بستم یلله	من جان هستم که در بزم الست
دستها بر چوب بستم یلله	مطرب تر دمت را از مای و بوی
بر سر کردون شکستم یلله	کاسه غورشید و جام ماه را
من جان آدم پرستم یلله	بت پرست از بت پرستی میرشد

این غزل را صایب از فیض سعید  
بنی تکلف نقش بستم یلله

قطعه تالیف  
از جانب محمد صادق صاحب التخلیف

که مظهر آمده بهر عجایب

ز طبع این کتاب قابل الوصف

نشن با جود و صف نظم صاب  
۱۲۵۸ هـ

شرف اینک ز رو جذب لک گفت

قیمت ۱۰۰۰  
۱۲۵۸ هـ



